

با سپاس از اعتماد و کمک بی دریغ بنیاد فارابی که تصاویر
فیلم سولاریس ساخته‌ی آندری تارکوفسکی را برای کامل‌تر
شدن چاپ دوم کتاب در اختیار ما قرار دادند. نشر مینا

سولاریس

استانیسلاویم

صادق مظفرزاده

نشر مینا



چاپ اول انتشارات فاریاب سال ۱۳۶۴
چاپ اول با تجدیدنظر نشر مینا سال ۱۳۷۱



ادبیات علمی - تخیلی (۱)

سولاریس

استانیسلاو لیم STANISLAW LEM

ترجمه از زبان آلمانی

صادق مظفرزاده

حروف چینی

و صفحه آرایی: دانش پناه

طراحی جلد: گروه نشانه

لیتوگرافی: پیچاز

چاپ: یلدا، افق

چاپ اول: بهار ۱۳۷۱

تیراژ: ۲۵۰۰ نسخه

نشر مینا: تهران - صندوق پستی ۱۳۱۴۵/۱۷۷۸ تلفن ۶۶۵۲۰۹

حق چاپ محفوظ است

مرکز پخش: پخش کتاب مهیم تلفن ۶۴۰۳۵۵۴

آدرس: خیابان انقلاب - فروردین کوی خسروی پلاک ۳۴

فهرست

۵ درباره نویسنده
۹ تازه وارد
۲۱ سولاریس شناسان
۴۱ مهمان ها
۵۳ سارتوریوس
۶۹ هاری
۸۷ آپوکریف کوچک
۱۱۵ مشاوره
۱۳۵ هیولا
۱۶۷ اکسیژن مایع
۱۸۷ گفتگو
۲۰۱ اندیشه ها
۲۲۱ رؤیاها
۲۳۳ کامیابی
۲۴۵ میموبد پیر

درباره نویسنده

استانیسلاو لم Stanislaw Lem نویسنده لهستانی در ۱۹۲۱ در شهر لووف بدنیا آمد. پدرش پزشک بود. او خاطرات دوران کودکی خود را در حکایت اتوبیوگرافیک «قلعه بلند» (۱۹۶۶) شرح داده است. شروع جنگ جهانی دوم تحصیلات پزشکی او را ناتمام گذاشت. در دوران اشغال لهستان توسط آلمان نازی تعمیرکار اتومبیل بود و در جنبش مقاومت نیز فعالیت داشت. پس از آزادی لهستان تحصیلات پزشکی خود را در کراکوف به پایان رساند و به عنوان دستیار در رشته روانشناسی کاربردی در انستیتوی علوم مشغول بکار شد. وی شخصاً به مسائل سیبرنتیک و ریاضیات و ترجمه متون علمی می پرداخت. نخستین رمان وی «بیمارستان تجلی» (۱۹۴۸) نام دارد که شرح وقایعی است که در یک بیمارستان امراض روانی به هنگام اشغال لهستان می گذرد. لم اولین رمان علمی-تخیلی خود «کیهان نوردان» را در ۱۹۵۱ نوشت که بعداً فیلمسازان لهستانی و آلمانی از روی آن فیلمی ساختند بنام «ستاره خاموشی».

نخستین اثر ادبی مهم و شناخته شده لم مجموعه داستانهایی «سفرهای ستاره‌ای» است (۱۹۵۷). لم در این داستانها جد و هزل را به هم آمیخته و در عین سرگرم کردن خوانندگان با ماجراهای متنوعی که فضانوردی بنام «یون تیخی» در سفرهای خود با آنها مواجه می‌شود، آنها را به تفکر و تعمق نیز وامی‌دارد.

لم در جایی قهرمان خود «یون تیخی» را اینطور معرفی می‌کند: «ستاره‌نورد نامدار، ناخدای سفر بزرگ کهکشانی، شکارچی بیباک شهابها و دنباله‌دارها، پژوهنده خستگی‌ناپذیر و کاشف هشتاد و سه هزار جسم سماوی، دکتر افتخاری دانشگاههای دیتن (اصغر و اکبر)، عضو اتحادیه حمایت از سیارات کوچک و بسیاری انجمن‌های دیگر، دارنده نشانهای بیشمار شیری و ابری، که حقا سزاوار اوست تا در کنار بزرگان نام‌آوری همچون سندباد بحری، کارل فریدریش هیرونیموس بارون فون مونشهاوزن، پاول ماسلویونیکوف، لموتل گالیور و شوایک جای گیرد.»

یکی از موضوعاتی که ذهن لم را به خود مشغول داشته، امکان وجود حیات در نقاط دیگر عالم است و اینکه حیات چه اشکال و انواع دیگری می‌تواند داشته باشد. وی به نوشتن چندین رمان و داستان در اینباره دست زد مانند: «عدن» (۱۹۵۹)، «سولاریس» (۱۹۶۱) و «تسخیرناپذیر» (۱۹۶۴).

از میان آثار ادبی دیگر لم می‌توان اینها را نام برد: «بازگشت از ستارگان» (۱۹۶۰)، «داستانهای خلبان پیرکس» (۱۹۶۶)، «خاطراتیکه توی حمام پیدا شد» (۱۹۶۱)، «اوبوتنامه» (۱۹۶۴)، «سیرنامه» (۱۹۶۵). او چندین نمایشنامه و چند داستان پلیسی هم نگاشته است.

آثار علمی-فلسفی لم از جمله عبارتند از: «گفتگوها» (۱۹۵۷)، «جامع الفنون»^۱ (۱۹۶۴)، «خلاء مطلق» (۱۹۷۱)، «یک دقیقه بشریت» (۱۹۸۱) و «اصل فاجعه» (۱۹۸۳).

اثر حاضر «سولاریس» شناخته شده ترین و پرفروش ترین کتاب لم به شمار می رود که تاکنون به بیش از بیست و پنج زبان برگردانده شده است. مایه های قوی روانی و فلسفی این اثر نیز، نظیر دیگر آثار ادبی او، آن را از کارهای دیگری که در زمینه ادبیات علمی-تخیلی (Science-fiction) انجام گرفته متمایز می سازد. آندری تارکوفسکی کارگردان روسی در سال ۱۹۷۱ سولاریس را به فیلم درآورد.

تازه‌وارد

ساعت ۱۹ به وقت عرشه ازکنار افرادی که دورتادور دهانه ایستاده بودند گذشتم و از نردبان فلزی وارد کپسول شدم. آن تو فقط آنقدر جا بود که بشود آرنج‌ها را باز کرد. سر شلنگ را به شیر روی دیوار پیچاندم، لباس فضایی فوراً باد شد و من دیگر قادر به کوچکترین حرکتی نبودم. توی تشک هوایی که تمام فضای کپسول را پر کرده بود ایستاده یا درست تر بگویم معلق بودم.

به بالا نگاه کردم، در پشت پنجرهٔ محدب دیوارهٔ دهلیز را دیدم و بالاتر چهرهٔ مودار را که خم شده بود. چهره زود ناپدید شد و تاریکی همه جا را فرا گرفت، زره مخروطی سنگین کپسول بسته شده بود. سوت الکتروموتورها که پیچ‌ها را سفت می کردند هشت بار بگوش رسید و بعد صدای هیس هوا که وارد فشارشکن‌ها می شد. چشم‌هایم به تاریکی عادت کرد. زمینهٔ تابلوی فرمان مغزیسته‌ای را تشخیص دادم.

صدایی در گوشی‌ها گفت: - آماده‌ای کلوین؟

پاسخ دادم: آماده‌ام مودار.

— خیالت راحت باشد. در ایستگاه منتظرت هستند. خدانگهدار!

پیش از آن که فرصت جواب دادن پیدا کنم چیزی بالای سرم غرغر

کرد و کپسول تکانی خورد.

پرسیدم: - کی راه می افتد؟

صدایی مثل ریزش دانه های ریز گندم روی یک پوسته بگوش

رسید.

صدای نزدیک مودار پاسخ داد: - تو در حال پروازی کلوین.

سفر بخیر!

باورم نشد، ولی در همین لحظه شکاف پهنی در پیش رویم گشوده شد و ستارگان را دیدم. بیهوده کوشیدم تا «آلفای ذلّو»^۱ را که «پرومته» بسویش در پرواز بود پیدا کنم. آسمان این ناحیه از کهکشان برایم ناآشنا بود، محض نمونه حتی یک سحابی آشنا به چشم نخورد. در پشت پنجره فقط غباری جرقه افشان به چشم می خورد. منتظر بودم تا بینم نخستین ستاره کی شروع به محوشدن می کند، اما چیزی ندیدم. ستارگان کم رنگ می شدند و سپس در زمینه ای روبه سرخی تحلیل می رفتند. معلوم شد که در لایه ی آخر جو هستم. توی آن بالشتک بادی، سیخ ایستاده بودم و نمی توانستم جز به روبرو بنگرم. افق هنوز پیدا نبود. پرواز همچنان ادامه داشت و من اصلاً احساس نمی کردم که گرما آهسته بدرون تنم می خزد. در بیرون صدای مرتعش آهسته نافذی مثل صدای برخورد فلز به شیشه بلند شد. اگر اعداد روی صفحه فرمان نبودند، نمی توانستم بدانم که با چه سرعتی فرود می آیم. از ستارگان دیگر اثری نبود. روشنایی حبابی رنگی از پنجره سرریز کرد. می شنیدم که نبضم به سنگینی می زند، صورتم می سوخت، نسیم خنک تهویه را حس می کردم. از اینکه دیگر نمی توانستم «پرومته» را ببینم افسوس خوردم، چون وقتی که دریچه خود کار پنجره باز شد ناویز از میدان دید خارج شده بود.

کپسول یکی دوبار تکان خورد و بعد، بطرز غیر قابل احتمالی شروع به

نوسان کرد. ارتعاش از روکش های عایق و بالشتک بادی گذشت و تا مغز استخوانم نفوذ کرد. دوره مغز پسته ای تابلوی فرمان محومی شد و من بدون هراس شاهدش بودم. من از آن سوی کهکشان نیامده بودم تا در آستانه مقصد نابود شوم.

گفتم: - ایستگاه سولاریس، ایستگاه سولاریس، ایستگاه سولاریس! کاری بکن. انگار دارم تعادلم را از دست می دهم. ایستگاه سولاریس، دارم نزدیک می شوم. بگو شوم.

باز یک لحظه مهم را از دست دادم، لحظه سر بر آوردن سیاره غول آسا و پهناور. ابعاد نوارهای روی سطح سیاره را می توانستم تشخیص دهم، چون هنوز فاصله ام زیاد بود، یا به عبارت صحیح تر ارتفاعم بالا بود، زیرا آن مرز نامشخصی را که با عبور از آن فاصله به ارتفاع بدل می گردد پشت سر گذاشته بودم. در حال سقوط بودم، یک سقوط مداوم، حتی با چشمان بسته احساسش می کردم. اما چشمانم را زود باز کردم چون می خواستم هر چه بیشتر ببینم.

در فواصل ده ثانیه ایستگاه را صدا زدم، اما جوابی نیامد. تق تق ناشی از تخلیه الکتریکی جوی مثل رگبار مسلسل توی گوش می صدا می کرد و در پشت آن همه مه ای خفه و بم بگوش می رسید که گویی صدای خود سیاره بود. آسمان نارنجی رنگ پشت پنجره ناگهان گرفت و شیشه تاریک شد. من بطور غریزی، تا آنجا که لباس بادی ام اجازه می داد خود را جمع کردم، اما لحظه ای بعد متوجه قضیه شدم: ابر. توده ابر گویی بر اثر وزش باد روبه بالا می شتافت. من همچنان در حال سقوط بودم، گاه در آفتاب، گاه در سایه. کپسول حول یک محور عمودی می چرخید و قرص عظیم و آماس کرده خورشید متناوباً بر صورتم می تابید، از چپ نمایان و در راست ناپدید می شد. یکباره از میان خش خش و تق تق و هیس هیس، صدای ضعیف و دوری در گوشهایم گفت:

- ایستگاه سولاریس به کپسول. ایستگاه سولاریس به کپسول. همه چیز مرتب است. کپسول تحت کنترل ایستگاه است. ایستگاه سولاریس

به کپسول، آماده برای فرود در زمان صفر. تکرار می‌کنم، آماده برای فرود در زمان صفر. توجه، شروع: دو‌یست و پنجاه، دو‌یست و چهل و نه، دو‌یست و چهل و هشت...

این کلمات را فواصلی از صداهای میومانند از هم جدا می‌کرد: نشانه آنکه گوینده انسان نیست. این حداقل عجیب بود. معمولاً وقتی تازه‌واردی، آنهم یکراست از زمین، به سیاره‌ای بیاید، همه ساکنان سیاره به فرودگاه هجوم می‌برند. اما دیگر نتوانستم بیش از این به این نکته فکر کنم، چون دایره عظیمی که خورشید به دور من می‌زد، همراه با سطح سیاره، ابتدا روبه بالا و سپس در جهت عکس روبه پایین چرخید. من مثل آونگ شروع به تاب خوردن کردم و همچنانکه می‌کوشیدم در برابر نوسان مقاومت کنم، بر سطح سیاره که با نوارهای بنفش و سیاه همچون یک دیوار سربرآورده بود، صفحه‌ای شطرنجی با پارخانه‌های سیاه و سبز را تشخیص دادم: این ایستگاه بود. در همان آن چیزی با صدا از قسمت بیرون کپسول جدا شد: صفحه دراز پوشش حفاظتی کپسول. این صدا مرا به یاد زمین انداخت، من صدای باد واقعی را می‌شنیدم، برای نخستین بار پس از ماهها.

از این به بعد همه چیز به سرعت اتفاق افتاد. پیش از این فقط می‌دانستم که دارم سقوط می‌کنم، حالا می‌دیدم. صفحه شطرنج به سرعت بزرگ شد و بصورت یک جسم دراز نهنگ‌مانند به رنگ نقره‌ای براق درآمد. کمربندی از شکافهای تیره پنجره‌ها دورتادورش را گرفته و از پهلوهایش سوزنهای آتن‌ها بیرون زده بود. این هیولای فلزی نه بر سطح سیاره که بر فراز آن قرار داشت و بر سطح سیاه جوهری سیاره سایه بیضوی سیاهتری انداخته بود. چین و شکن‌های بنفش اقیانوس را هم دیدم که به کندی موج می‌زدند. ابرها با حاشیه ارغوانی روبه کمرنگی در بالا جاماندند، آسمان مابین آنها دور و هموار و پرتقالی رنگ شد. بعد همه چیز محو و کدر شد و دوباره به نوسان افتادم. پیش از آن که بتوانم چیزی بگویم، یک ضربه کوتاه کپسول را به حالت عمودی بازگرداند. تلالویک روشنایی جیوه‌ای که تا افق، تا

اقیانوس ادامه داشت از پنجره بدرون تابید، حلقه‌ها و پارچه چتر نجات ناگهان با غرغر رها شدند و باد آنها را بسوی امواج برد. کپسول به نرمی نوسان می‌کرد و با سرعت آهسته آهسته خاص میدانهای مصنوعی نیرو به سقوط ادامه می‌داد. آخرین چیزهایی که توانستم ببینم، منجنیق‌های مشبک پرتاب بود و دو بشقاب چنده متری یک رادیو تلسکوپ زنبوری. صدای نافذ برخورد کشتان فلز با فلز برخاست و کپسول ترمز شد. در زیر من چیزی باز شد و پوست گردوی فلزی‌ایکه تویش قنداق شده بودم، با یک آه ممتد و از نفس افتاده، سفر سی فرسنگی اش را به پایان رساند.

صدای بیروح کنترل ایستگاه اعلام کرد: ایستگاه سولاریس. صفرو صفرو. فرود تمام.

فشار نامشخصی روی سینه احساس می‌کردم و اندرونم به طرز نامطبوعی سنگین شده بود. با هر دو دست دسته پشت کتفم را گرفتم و خود را رها کردم. نوشته سبزرنگ «زمین» روشن شد و دیواره کپسول باز شد. تشک بادی از پشت کمی هلم داد و من برای آنکه نیفتم مجبور شدم گامی به جلو بردارم. هوا با همه‌ای آهسته، تقریباً گویی با ناله‌ای مطیعانه، از لوله‌های مارپیچ لباس فضایی خارج شد. من دیگر آزاد بودم.

در زیر یک قیف بلند نقره‌ای در جایی مثل شبستان کلیسا بودم. ردیف‌های لوله‌های رنگی از دیوارها پایین رفته و در حفره‌های گرد کوچکی ناپدید شده بودند. چرخیدم. کانالهای تهویه می‌غریدند و باقیمانده‌های مسموم سیاره را که به هنگام فرود کپسول نشت کرده بود، می‌مکیدند. کپسول سیگار شکل خالی، مثل یک پیله سوراخ شده، در فرورفتگی بالای یک سکوی فلزی ایستاده بود. زره آهنینش به رنگ قهوه‌ای چرکین درآمده بود. از یک پلکان کوچک پایین رفتم.

روکش پلاستیکی سطح فرودگاه در مسیر رفت و آمد موشک‌برها تا سطح فولاد ساییده شده بود. کمپرسورهای هواکش یکباره خاموش شدند و سکوت محض چیره گشت. با بیچارگی دوروبرم را نگاه کردم و منتظر

ظاهر شدن کس یا کسانی شدم، اما کسی نیامد. فقط یک پیکان نشون چشمک زنان به یک نوار متحرک بیصدا اشاره می کرد. به روی نوار پا گذاشتم. طاق تالار بصورت یک خط ظریف سهموی روبه پایین می رفت و به یک راهرو ختم می شد. تورفتگی های طرفین راهرو پراز قوطیهای گاز فشرده، مخزن، چتر نجات و جعبه بود که بدون هیچ نظمی رویهم ریخته بودند. این مرا به فکر انداخت. نوار متحرک در یک محوطه مدور به آخر رسید. آنجا کثیف تر و درهم تر بود. از زیر یک کپه قوطی خلیبی مایعی روغنی به بیرون تراویده و برکه ای کوچک درست کرده بود. بوی زننده ای در هوا موج می زد. جای کفش از سمت های مختلف روی این مایع به وضوح نقش بسته بود. نوارهای سفید تلکس و کاغذپاره و آشغالهایی که ظاهراً از کابین ها بیرون ریخته بودند، لابلای قوطی ها درهم پیچیده بودند. دوباره یک علامت سبز روشن شد و مرا به سمت درمیانی هدایت کرد. پشت در راهروی باریکی بود که دو نفر به زحمت می توانستند از کنار هم بگذرند. از پنجره های نورگیر عدسی شکل روبه آسمان روشنایی می آمد. به یک در دیگر با چارخانه های سبز و سفید رسیدم. لای در باز بود. وارد شدم.

کابین به شکل نیمکره بود و یک پنجره سرتاسری بزرگ داشت. در پشت پنجره آسمان مه گرفته گویی شعله ور بود و در زیر، کوه های سیاه فام امواج بیصدا می غلتیدند. گنجه های کوچک دیواری کاملاً باز بودند و پراز ابزار و کتاب و لیوان های ته گرفته و قمقمه های خاک گرفته. روی زمین کثیف پنج یا شش «میزچه متحرک» مکانیکی و دربین آنها چند مبل شل وول باد دررفته قرار داشت. فقط یکیشان هنوز باد داشت و پستی اش عقب رفته بود. روی آن مردی کوچک و نحیف با صورت آفتاب سوخته نشسته بود. بینی و گونه هایش پوست انداخته بود. شناختمش. او اسناوت^۱ بود، دانشمند سیبرنتیکدان، معاون گیباریان^۲. از او در سالنامه

1) Snaut 2) Gibarian

سولاریس شناسی دوسه مقاله به راستی بدیع به چاپ رسیده بود. تابحال ندیده بودمش. موهای سفید سینۀ صافش از سوراخهای پیراهن توری بیرون زده بود. شلوار کتانی اش که زمانی سفید بود مثل شلوار تعمیرکارها پراز جیب بود. سرزانه‌هایش کثیف و از مواد شیمیایی پوسیده شده بود. یک گلابی پلاستیکی در دست داشت، از همانهایی که در ناویزهای کیهانی فاقد جاذبه مصنوعی برای نوشیدن به کار می‌روند. طوری به من نگاه کرد که انگار نورزننده‌ای چشمانش را خیره کرده باشد. گلابی از انگشتان سست گشته‌اش رها شد، چندبار مثل بادکنک بالا و پایین جهید و اندکی مایع شفاف از آن بیرون زد. رنگ اسناوت به آهستگی پرید. طوری خودش را باخت که نمی‌دانست چه بگوید. این صحنه صامت آنقدر طول کشید تا ترسی ناگفتنی وجودم را فرا گرفت. یک قدم برداشتم. او خودش را عقب کشید. زیر لب گفتم: - اسناوت.

لرزید، انگار که ضربتی خورده باشد. با وحشتی باور نکردنی مرا می‌نگریست. با صدایی گرفته گفت:

- من نمی‌شناسمت، نمی‌شناسمت، چه می‌خواهی؟ ..

مایع بیرون ریخته به سرعت تبخیر شد. بویش را حس کردم. شراب نوشیده بود؟ مست بود؟ ولی چرا این قدر می‌ترسید؟ من هنوز وسط کابین ایستاده بودم. زانوهایم سست بود و در گوش‌هایم انگار پنبه چپانده بودند. زمین سفت زیر پاهایم را حس می‌کردم ولی هنوز کاملاً به آن اطمینان نداشتم. در آن سوی پنجره محذب، اقیانوس با آهنگی موزون در جنبش بود. اسناوت چشمان خونالودش را از من بر نمی‌گرفت. ترس از چهره‌اش رخت بر بست، اما تفری ناگفتنی هنوز برجا بود.

با صدایی نه‌چندان بلند پرسیدم: - چته؟ ... مریضی؟

او با صدایی خفه گفت: - نگران من نباش. توبه من چکار داری؟

من نمی‌شناسمت.

- گیباریان کجاست؟

یک لحظه نفسش بند آمد، بهتش زد، چیزی در چشمانش برق زد و خاموش شد. به تته پته افتاد.

— گی... گی... نه! نه!!!

قهقهه ای بیصدا و ابلهانه بدنش را لرزاند که فوراً فرونشست.
تقریباً با آرامش گفت: — آمده ای پیش گیباریان؟ ... پیش گیباریان؟ باش چکار داری؟
طوری به من نگاه می کرد که انگار دیگر برایش خطرناک نبودم، هر چند در کلماتش و بیشتر در لحن صدایش چیزی اهانت بار و تنفرآمیز احساس می شد.

من هاج و واج و الکن پرسیدم: — چه می گویی؟ ... او کجاست؟
— نمی دانی؟

با خود گفتم، مست است. سیاه مست است. دیگر داشتم از کوره درمی رفتم. در واقع بهتر بود آنجا را ترک می کردم، ولی کاسه صبرم لبریز شد.

غریدم: — به هوش بیا! من تازه رسیده ام، از کجا بدانم او کجاست!
چته اسناوت؟!!

آرواره اش بالا رفت. یک لحظه نفسش دوباره بند آمد، اما به نوعی دیگر، چشمهایش برق زد. با دستهای لرزان دسته های میل را گرفت و به زحمت سر پا ایستاد، مفاصلش صدا می دادند.

تاحدی به خود آمد و پرسید: — چی؟ تازه آمده ای؟ از کجا؟
با خشم جواب دادم: — از زمین. اسمش را لابد شنیده ای؟ ها؟
— از زم... خدایا.. پس تو کلوین هستی؟
— خوب آره، چرا اینجوری نگاه می کنی؟ کجایش عجیب است؟
با سرعت شروع به پلک زدن کرد: — هیچی. هیچی.
پشانیش را مالید.

— کلوین، عذر می خواهم. چیزی نیست، می دانی، فقط

جاخوردم. فکرش را هم نمی کردم.

— یعنی چه فکرش را نمی کردی؟ شما که چند ماه پیش خبرش را دریافت کردید، مودار هم امروز از عرشه پرومته برایتان پیام فرستاد...
— بله، بله... البته، فقط... خودت که می بینی، اینجا قدری به هم ریخته است.

من به خشکی پاسخ دادم:— البته، نمیشود ندید.

اسناوت چرخ می دور من زد، انگار که می خواست لباس فضایی ام را که از معمولترین انواع و با رشته ای از کابل و لوله بود، وارسی کند. چند بار سرفه کرد. به دماغ استخوانیش دستی کشید.

— نمی خواهی حمام بگیری؟... برایت خوب است. در آبی، آنطرف.

— ممنون. نقشه ایستگاه را از بر هستم.

— گرسنه ای؟...

— نه. گیاریان کجاست؟

بطرف پنجره رفت، انگار که سوآلم را نشنیده باشد. از پشت خیلی پیرتر بنظر می رسید، با موهای سفید کوتاه و چین های عمیق بریدگی مانند در پس گردن آفتاب سوخته. در پشت پنجره خیزاب های عظیم درخشان چنان به کنده برمی خامند و فرومی نشستند که گفتم اقیانوس در حال دلمه بستن بود. این منظره این تصور را القا می کرد که گویی ایستگاه بر روی یک سکوی نامرئی می لغزد و به یک سو متمایل می شود، سپس به حالت تعادل برمی گردد و آهسته به سوی دیگری می چرخد. اما این توهمی بیش نبود. کف لزجی به رنگ خون در حفره های مابین امواج جمع شده بود. برای یک لحظه فشار ضعیفی در شکم احساس کردم. نظم و انضباط خشک روی عرشه پرومته اکنون در نظرم همچون چیزی ارزشمند و ازدست رفته جلوه می کرد.

اسناوت یکهو به حرف آمد:— گوش کن... فعلاً فقط من هستم.

— چرخید. دستهایش را با عصبیت به هم می مالید. — باید با من بسازی.

فعالاً. به من بگور اتس^۱. تو مرا فقط از روی عکس می شناسی، اما مهم نیست، همه همینطور صدایم میکنند. چه می شود کرد. وانگهی، وقتی یکی پدر و مادری با جاه طلبی های کیهانی داشته باشد، که من داشتم، آنوقت راتس را می شود توجیه کرد...

لجوجانه تکرار کردم: - گیباریان کجاست؟

او پلک زد: - متأسفم که اینطور ازت استقبال کردم... آخر... فقط تقصیر من نیست. پاک فراموش کرده بودم. می دانی، اینجا اتفاقات زیادی افتاده...

- به سر گیباریان چه بلایی آمده؟ در ایستگاه نیست؟ جایی رفته؟

- نه. - او به گوشه اتاق زل زد که مملواز حلقه های کابل بود. -

او به هیچ جا نرفته و نخواهد رفت. آخر... چون...

- چی؟ - گوشه هایم هنوز گرفته بود و گمان می کردم خوب

نشیده ام. - یعنی چه؟ او کجاست؟

- تو دیگر باید بدانی. - لحنش عوض شده بود. نگاهش چنان سرد

بود که مرا به رعشه انداخت. شاید مست بود، اما می دانست چه می گوید.

- چیزی شده؟

- چیزی شده.

- سانحه؟

سر تکان داد.

- کی؟

- امروز پیش از سحر.

جالب بود که هیچ تعجب نکردم. این پرسش و پاسخ های کوتاه

تأثیر آرامش بخش تری بر من داشت تا یک برخورد جدی از طرف او. تصور

کردم که علت رفتار نامفهوم قبلی اسناوت را فهمیده باشم.

- چطور؟

— لباسهایت را در بیاور، چیزهایت را جمع و جور کن و برگرد.
خب، مثلاً یکساعت دیگر.
یک لحظه دودل شدم.
— باشد.

همین که روبه در کردم گفتم: — صبر کن. — جور مخصوصی
نگاهم می کرد. می خواست چیزی بگوید، ولی لبهایش باز نمی شد. — ما سه
نفر بودیم، حالا هم با توسته نفریم. سارتوریوس را می شناسی؟
— او را هم مثل تو از روی عکس.

— او بالا توی آزمایشگاه است و گمان نمی کنم تا پیش از غروب
بیرون بیاید، اما... به هر حال او را می شناسی. اگر کس دیگری را دیدی،
می فهمی که، به جز من و سارتوریوس، آنوقت...
— خب، آنوقت چی؟

نمی دانستم آیا خواب می بینم یا نه. او جلوی زمیینه امواج سیاه که
پرتوی خورشید در حال غروب، خونین فام شان کرده بود، روی مبل نشست،
سر به زیر انداخت و به پهلو، به یک حلقه کابل باز شده زل زد.
— آنوقت... هیچ کاری نکن.

به غیظ آمدم: — کی را ممکنست ببینم؟ ارواح؟
— من متوجه هستم، تو خیال می کنی من دیوانه شده ام. نه. من
دیوانه نشده ام. نمی توانم بیش از این چیزی بگویم... فعلاً. شاید... شاید
هم خبری نشد. به هر حال مراقب باش. من به تو هشدار دادم.
— هشدار؟ منظورت چیست؟

— بر خودت مسلط باش... آماده هر چیزی باش. غیرممکن است،
می دانم. با اینحال سعی کن. این تنها راه است.

— ولی من چه خواهم دید؟! — این را تقریباً فریاد زدم. به زحمت
توانستم جلوی خودم را بگیرم که شانه هایم را نجسیم و حسابی تکانش
ندهم. او آنجا نشسته و به یک گوشه زل زده بود، با چهره تکیده افتاب سوخته،

کلمات به زور از دهانش خارج می شد.

— نمی دانم. از یک لحاظ بستگی به خودت دارد.

— اوهام است؟

— نه. واقعی است. مواظب رفتارت باش. فکر کن.

— چه داری می گویی؟ - صدایم مال خودم نبود.

— ما روی زمین نیستیم.

من بانگ زدم: - پولیتریوم؟ اما آنها که اصلاً انسان وار نیستند! -

نمی دانستم چه باید بکنم تا او را که به یک نقطه زل زده و گویی مطلب

پوچ و رعشه اندازی را می خواند به خود بیاورم.

آهسته گفت: - برای همین هم وحشتناک است. یادت باشد،

مراقب خودت باش!

— به سر گیباریان چه بلایی آمده؟

او خاموش ماند.

— سارتوریوس چکار می کند؟

— یکساعت دیگر بیا.

چرخیدم و رفتم. موقع بازکردن در یکبار دیگر نگاهی به طرفش

انداختم. نشسته بود، سر در میان دست ها، کوچک، قوزکرده، با شلوار کثیف

و لکه دار. تازه یک چیز را متوجه شدم: روی بند انگشتان هر دو دستش خون

خشکیده بود.

سولاریس شناسان

راهرو خالی بود. مدتی پشت در بسته ایستادم و گوش دادم. دیوارها حتماً نازک بودند، چون زوزه باد از بیرون بگوش می رسید. روی یک صفحه گچی چارگوش کج و کوله ای که با شلختگی به در چسبانده بودند، با مداد و به خط بدی نوشته شده بود «انسان». این واژه ناخوانا را خوب نگاه کردم. یک لحظه تصمیم گرفتم به نزد اسنات برگردم، ولی بعد دیدم که غیرممکن است.

هشدار عجیب او هنوز در گوشتم بود. به راه افتادم. لباس فضایی به طرزی تحمل ناپذیر بر دوشم سنگینی می کرد. ناآگاهانه خود را از چشم یک ناظر نامریی پنهان می کردم. به محوطه مدور پنج دری برگشتم. به درها پلاک هایی آویخته بود: دکتر گیباریان، دکتر اسنات، دکتر سارتوریوس. روی در چهارم چیزی نبود. دودل بودم. دستگیره را به نرمی فشار دادم و در را آهسته گشودم. همین که در باز شد احساسی نزدیک به اطمینان به من گفت که کسی آنجا هست. وارد شدم.

هیچکس آنجا نبود. همان پنجره سرتاسری محدب، فقط قدری کوچکتر، و در پشت آن - اقیانوس، که در زیر آفتاب درخششی روغنی داشت، گفتمی که از امواج روغن سرخ می تراوید. اتاق که به کابین کشتی می مانست، در روشنایی ارغوانی غرق شده بود. در یک طرف قفسه های

کتاب قرار داشت و درمیان آنها یک تخت با میله به دیوار بسته شده بود. در طرف دیگر فقط گنجه‌های کوچکی قرار داشت و مابین آنها روی دیوار، عکس‌های بزرگ هوایی که از نوارهای به هم چسبانده تشکیل شده بودند و قرع‌ها و لوله آزمایش‌های پراز پنبه که از گیره آویزان بودند. زیر پنجره چند جعبه سفید لعابی در دوردیف چیده شده بود، طوری که به زحمت می‌شد از بین شان گذشت. بیشترشان باز بودند و پراز ابزار و لوله‌های پلاستیکی. در دو گوشه اتاق چند شیر، یک هواکش و یک یخچال دیده می‌شد. میکرومکوپ روی زمین بود، روی میز بزرگ کنار پنجره برایش جا نبود. چرخیدم و درست در کنار در ورودی یک کمد دیدم که تا سقف می‌رسید، خوب بسته نشده بود و پر بود از لباس‌کار، پیشبند حفاظتی، زیرجامه، چکمه‌های ضد رادیواکتیو و قوطیهای آلومینیومی اکسیژن. دو دستگاه اکسیژن با ماسک از نرده تخت آویزان بودند. در همه جا همان بلبشو حکمفرما بود، انگار که با عجله هر چیزی را هر جا که شد گذاشته بودند. محض امتحان هوا نفس عمیقی کشیدم و بوی ضعیف معرف‌های شیمیایی و عطر زنده‌ای احساس کردم. کلر نبود؟ چشمانم بطرز غریزی شکافهای مشبک هواکش را در کنج سقف جستند. نوارهای کاغذی چسبانده شده به چارچوب به نرمی پر پر می‌زدند: علامت آن که کمپرسورها کار می‌کنند و گردش هوا طبیعی است. کتاب‌ها و وسایل و ابزار را از روی دو صندلی برداشتم و در گوشه اتاق چیدم، فضای نسبتاً زیادی دور تخت بین کمد و قفسه‌های کتاب باز شد. جارختی را جلو کشیدم تا لباس فضاپیما را به آن بیاویزم، سرزیپ را با دو انگشت گرفتم و فوراً رها کردم. دلم نمی‌آمد لباس را در بیاورم، انگار با اینکار پناهگاه امن خود را از دست می‌دادم. یکبار دیگر اتاق را از نظر گذراندم. مطمئن شدم که در چفت است و چون قفل نداشت، پس از کمی تردید سنگین‌ترین جعبه‌ها را پشت در گذاشتم. پس از آن که خوب منگربندی کردم با سه بار تقلا از پوسته سنگین و غرغری ام بیرون آمدم. آینه باریک توی کمد قسمتی از اتاق را نشان می‌داد. از گوشه چشم در آن

حرکتی مشاهده کردم و بیکه خوردم، اما این تصویر خود من بود. پیراهن کشفاف در زیر جامه فضایی از عرق خیس شده بود. آن را دور انداختم و به کمد فشار آوردم. کنار رفت و دیوارهای براق یک حمام کوچولو نمایان شد. روی زمین، زیر دوش، یک صندوقچه پهن قرار داشت. آن را با زحمت به اتاق آوردم. همینکه روی زمین گذاشتمش، در پوشش اش، انگار توسط یک فنر، بالا جهید و محفظه های پر از اشیاء عجیب و غریب را به نمایش گذاشت: ابزارهای کاریکاتورمانند یا زمخت و ناشیانه ای که از فلز تیره ساخته شده بودند، مشابه ابزار توی گنج‌ها بودند، همه غیر-قابل استفاده، ناقص، گداخته و با خطوط گرد شده، انگار که از توی آتش درآمده باشند. جالب تر از همه آن که به سرده‌ها هم که از جنس سمرت^۱ و عملاً ذوب نشدنی بودند همان بلا آمده بود. آنها را در هیچ آزمایشگاهی نمی شد به نقطه ذوب رساند، حداکثر شاید در یک کوره اتمی. از جیب لباس فضایی پرتوسنج کوچکم را برداشتم، اما دهانه سیاه با نزدیک شدن به آن خرده ریزها همچنان خاموش ماند.

فقط زیرشلوار و زیر پیراهن توری تنم بود. هر دو را به زمین پرت کردم و به زیر دوش رفتم. ریزش آب تسکینم داد. در زیر رگبار داغ و شدید آب خود را چرخاندم، مالیدم، فین کردم، اخ و تف کردم، همه را به حد افراط، انگار که داشتم آن دلهره و سوءظنی را که در فضای ایستگاه بود از خود دور می کردم.

از توی کمد یک لباس کارسوا کردم که می شد آن را زیر لباس فضایی هم پوشید. خرت و پرت‌های مختصرم را این جیب آن جیب کردم. لای برگهای دفتر یادداشت چیز سفتی را احساس کردم: کلید منزل در زمین بود که نمی دانم چطور از آنجا سردرآورده بود. قدری توی دست چرخاندمش، نمی دانستم چکارش کنم. بالاخره روی میز گذاشتمش. به فکرم رسید شاید

1) Cermet

یک اسلحه لازم داشته باشم. چاقوی جیبی همه کاره‌ام به درد نمی خورد، اما چیز دیگری هم نداشتم و هنوز کارم به آنجا نکشیده بود که دنبال یک پرتوافکن یا همچو چیزی بگردم. در وسط اتاق خالی روی یک صندلی کوچک فلزی نشستم. می خواستم تنها باشم. با خوشحالی متوجه شدم که هنوز بیش از نیمساعت وقت دارم. بی توفعی و انجام وظیفه از روی وجدان در خمیره من است، حالا هر وظیفه‌ای می خواهد باشد، با اهمیت یا بی اهمیت. عقربه‌های ساعت ۲۴ ساعته ۷ را نشان می دادند. خورشید داشت غروب می کرد. هفت به وقت محلی برابر بود با دوازده به وقت عرشه پرومته. سولاریس حتماً حالا روی صفحه تصویر مودار انگر کوچککی بیش نبود و با ستاره‌ها هیچ تفاوتی نداشت. اما پرومته را باید دیگر فراموش می کردم. چشمهایم را بستم. سکوت محض حکمفرما بود، البته صرفنظر از همهمه توی لوله‌ها که در فواصل مساوی به گوش می رسید. در حمام آب آهسته روی کاشی می چکید.

گیاریان مرده بود. اگر حرفهای اسناوت را خوب فهمیده باشم پس هنوز یک نصفه روز بیشتر از مرگ گیاریان نمی گذشت. جسدش را چکار کرده بودند؟ خاک کرده بودند؟ روی این سیاره غیرممکن بود. مدت نسبتاً زیادی به همین نکته فکر می کردم، انگار که سرنوشت جسد مهمترین مساله بود. بعد وقتی متوجه ابلهانه بودن این فکر شدم، برخاستم و در قطر اتاق شروع به قدم زدن کردم. توک پایم به کتابهای پخش و پلاشده و بعد به یک توره کوچک کثیف و خالی خورد. خم شدم و برش داشتم. خالی نبود. یک بطری تیره تویش بود، بقدری سبک که انگار از کاغذ بود. آن را جلوی پنجره مقابل آخرین اشعه یاقوتی آفتاب که از مه غلیظی می گذشت گرفتم. چه ام بود؟ چرا هر آشغال و خرده ریزی را که دم دستم می آمد برمی داشتم؟

ناگهان به خود لرزیدم، چون اتاق غفلتاً روشن شد. احتمالاً کار یک چشم الکتریکی حساس به تاریکی بود. در انتظار چیزی بودم، اضطرابم به چنان حدی رسیده بود که دیگر نمی توانستم وجود یک فضای خالی را در

پشت سرم تحمل کنم. تصمیم گرفتم با آن مبارزه کنم. صندلی را کنار جاکتابی گذاشتم و جلد دوم تک‌نگاری قدیمی و فوق‌العاده مشهور «تاریخ سولاریس» هیوز^۱ و اویگل^۲ را برداشتم. آن کتاب قطور و سفت را روی زانو گذاشتم و شروع به ورق زدن کردم.

تاریخ کشف سولاریس به یکصد سال پیش برمی‌گردد، قبل از آن که من بدنیا بیایم. سیاره به گرد دو خورشید می‌چرخد، یکی سرخ و یکی آبی. تا بیش از چهل سال هیچ ناویزی به آن نزدیک نشد. فرضیه گاموف-شاپلی^۳ دربارهٔ عدم امکان پیدایش حیات بر روی سیاره‌های دوخورشیده در آن زمان بیچون و چرا پذیرفته شده بود. مسیر چنین سیاراتی بر اثر تغییرات میدان گرانش ناشی از گردش دو خورشید حول یکدیگر دستخوش تغییرات شدیدی می‌گردد.

انحرافات حاصله مسیر سیاره را به تناوب کوتاه و بلند می‌کنند و نطفهٔ حیات، اگر هم پدید بیاید، بر اثر پرتوهای سوزان یا سرمای منجمدکننده ناپود می‌شود. دورهٔ تناوب این انحرافات میلیون‌ها سال است که در مقیاس‌های نجومی یا زیست‌شناختی زمان بسیار کوتاه‌هست، چرا که تصور به صدها میلیون و حتی یک میلیارد سال فرصت نیاز دارد.

طبق محاسبات سولاریس می‌بایستی در طی پانصد هزار سال به اندازهٔ نیم واحد نجومی به خورشید سرخ نزدیک شود و پس از یک میلیون سال دیگر در ورطهٔ سوزان آن منقوط کند.

اما بعد از حدود ده دوازده سال معلوم شد که مسیر سولاریس به هیچوجه انحرافات پیش‌بینی شده را نشان نمی‌دهد و ظاهراً ثابت است، درست مانند مسیر سیارات منظومهٔ شمسی.

محاسبات تکرار شدند، این بار با دقتی بمراتب بیشتر، و مشاهدات و اندازه‌گیری‌ها نتایج قبلی را تأیید کردند: سولاریس دارای مسیری است

ثابت.

در میان صدها سیاره جدیدی که هر سال کشف می‌شد، سولاریس به عنوان یک جسم آسمانی شایسته مشاهده دقیق برای خود شهرتی دست‌وپا کرد.

چهار سال پس از این کشف هیأت اوتنشولد راهی سولاریس شد. این یک هیأت شناسایی و تدارکاتی فاقد برنامه قبلی و لذا فاقد تجهیزات فرود بود. هیأت چندین ماهواره نظاره‌گر در مدارهای قطبی و استوایی قرار داد که وظیفه اصلی‌شان اندازه‌گیری شدت میدان گرانش سیاره بود. علاوه بر این سطح سولاریس که اقیانوس تقریباً سرتاسرش را پوشانده و تنها چند خشکی معدود از آن سربرآورده بود، تحت پژوهش قرار گرفت. مجموع مساحت این خشکی‌ها از مساحت اروپا کمتر است، هر چند قطر سولاریس از قطر زمین بیست درصد بیشتر است. شمار این خشکی‌های پراکنده و صخره‌ای و برهوت در نیمکره جنوبی زیادتر است.

همچنین جو سیاره مورد آزمایش قرار گرفت که فاقد اکسیژن بود. آلبدو^۱ و دیگر عناصر نجومی سیاره نیز تعیین گردید. همانطور که انتظار می‌رفت آثاری از حیات یافت نشد، نه در خشکی و نه در اقیانوس.

در دهه بعد سولاریس که حالا دیگر در مرکز توجه همه رصدخانه‌های این ناحیه از کیهان قرار گرفته بود گرایش شگفت‌انگیزی به پایدارنگهداشتن مسیر از خود نشان داد که برطبق تمام محاسبات بدون هیچ تردیدی می‌بایستی ناپایدار باشد. تا مدتی قضیه بوی جنجال و رسوایی می‌داد. بعد کوشیدند گناه این محاسبات و مشاهدات نامطلوب را به گردن چند نفر معین بیندازند (البته از بابت دلسوزی و خیرخواهی برای علم و دانش) و یا به گردن ماشین‌های محاسبه.

کمبردهای مالی، گسیل یک هیأت سولاریس شناس واقعی را سه

سال دیگر هم به تعویق انداخت، تا آنکه شاناهان^۱ پس از تکمیل افراد هیأت خود سه واحد از توناژ C، رده کوسمودروم، از انستیتو دریافت کرد. یکسال و نیم پیش از رسیدن هیأت، که از ناحیه آلفای ذلّو حرکت کرده بود، ناوگان اکتشافی دیگر اعزامی انستیتو یک ماهواره خود کار، بنام لونا ۲۴۷؛ در مدار سولاریس قرار داده بود که پس از سی سال تعمیرات نامتوالی هنوز هم کار می کند. اطلاعاتی که این ماهواره گردآورد یافته های هیأت اوتنشولد را سرانجام تأیید نمود که عبارت بود از خصلت فعال حرکات اقیانوس.

یکی از ناویزهای شاناهان در یک مدار مرتفع به گردش پرداخت و دوتای دیگر پس از تدارکات مقدماتی روی یک خشکی سنگلاخ به مساحت حدود ۶۰۰ میل مربع در قطب جنوب سولاریس فرود آمدند. کار هیأت پس از هژده ماه به پایان رسید و همه چیز به خوبی و خوشی پیش می رفت تا اینکه بر اثر نقص یک دستگاه سانحه ای روی داد. دانشمندان در دو گروه متخصص جبهه گرفتند. محور اصلی مخاصمه اقیانوس بود که بر اساس برخی تحلیل ها یک جسم آلی شناخته شد (آن زمان هیچکس جرأت نمی کرد آن را زنده بنامد). از یک طرف زیست شناسان آن را یک موجود ابتدایی می پنداشتند - نوعی مجموعه غول آسا و در عین حال یک تکه یاخته مایع عظیم، یک «ساختار ماقبل زیست شناختی» که بصورت یک پوشش ژله مانند سرتاسر کره را پوشانده است و در برخی نقاط ژرفایش به چند میل می رسد. از طرف دیگر اخترشناسان و فیزیکدانان بر آن بودند که اقیانوس احتمالاً ساخت فوق العاده نظم یافته ایست که از ارگانسیم های زمینی به مراتب پیچیده تر است، چه می تواند بطور فعال بر مسیر گردش سیاره اثر بگذارد. جز این هیچ علت دیگری یافت نشد که بتواند رفتار سولاریس را توضیح دهد. علاوه بر آن فیزیکدانها رابطه ای بین فرایندهای معین اقیانوس - پلاسما و شدت گرانش در محل مورد اندازه گیری یافتند که در رابطه با «سوخت و ساز»^۲ خاص

اقیانوس تغییر می کرد.

بدین ترتیب این فیزیکدانها بودند و نه زیستشناسها که فرمولبندی متناقض «ماشین پلاسمایی» را مطرح کردند؛ منظور آنها موجودی بود که از دیدگاه زمینی شاید بیجان تصور شود لیکن قادر است به اعمالی هدفمند دست یازد، آنهم در ابعاد عظیم نجومی.

طی همین مناقشه که برجسته ترین دانشمندان را در طول چندین هفته درگیر خود کرده بود، برای نخستین بار بر نظریه گاموف-شاپلی خصل وارد آمد. تا مدتی هنوز عده ای بودند که می کوشیدند از این نظریه دفاع کنند و ادعا می کردند که اقیانوس با حیات هیچ ارتباطی ندارد و یک موجود «فرا» یا «ماقبل» زیست شناختی نیست، بلکه نوعی ساختار زمین شناختی (و البته غیرعادی) است که فقط می تواند مدار سولاریس را به کمک تغییراتی در میدان گرانش پایدار سازد. آنها قاعده لوشاتلیه^۱ را شاهد این مدعا می آورند.

محافظه کاری اینگونه محافل برخلاف انتظار منجر به طرح فرضیه هایی شد که از جمله بهترینشان متعلق به چپویتو^۲ و ویتا^۳ بود. طبق فرضیه آنها اقیانوس محصول یک تحول دیالکتیک است: شکل پیشین آن یا «ماقبل اقیانوس» که محلولی بود از مواد شیمیایی بطنی العمل، تحت فشار عوامل مشخصی (یعنی در واقع تغییرات مسیر سیاره که به نابودی تهدیدش می کرد)، بدون پیمودن مراحل بینابینی تطور از نوع زمینی، یعنی بدون پیدایش تک سلولی ها و پُرسلولی ها، به دور از تطور گیاهی و جانوری، بدون بوجود آمدن سیستم عصبی و مغز، یکباره به فاز «اقیانوس هومواستاتیک»^۴ فرآجهید. یا به سخن دیگر برخلاف ارگانیسم های زمینی بی آنکه در طول میلیونها سال خود را با شرایط محیط زیست تطبیق دهد و به تژادی هوشمند متحول گردد، یکباره بر محیط غالب آمده بود.

مورد بسیار بدیع و شگرفی بود، زیرا کسی نمی دانست که یک ژله

شربتی شکل چطور می‌تواند مسیر یک جسم آسمانی را تثبیت کند. چندصد سالی می‌شد که بشر توانسته بود دستگاههایی برای ایجاد میدانهای مصنوعی گرانث، یعنی گراننده^۱، اختراع کند، اما این که یک آش غلیظ بتواند فرایندی را که در گراننده در پی واکنش‌های پیچیده هسته‌ای و تحت دماهای بسیار بالا صورت می‌پذیرد انجام دهد، به راستی باورنکردنی می‌نمود. حتی در بعضی مجلات میتدل زمینی که «راز سولاریس» را سوژه خوبی برای سرگرم کردن خوانندگان یافته بودند کم نبود ادعاهایی از این قبیل که گویا اقیانوس سولاریس از خویشاوندان دور مارهای برقی زمینی است.

وقتی دانشمندان موفق شدند مساله را تاحدی بشکافند، معلوم شد که توضیح آنها در واقع معمای – شاید شگفت‌انگیزتر – دیگری را به جای معنای اول می‌نشانند، و این چیزی بود که بعدها در سولاریس کراراً پیش آمد.

تحقیقات نشان دادند که اقیانوس به هیچوجه برطبق اصول گراننده‌ها کار نمی‌کند (و نمی‌تواند هم بکند)، بلکه مختصات زمانمکانی را مستقیماً مدوله می‌کند، که این خود منجر به انحرافات زمانی در روی یک طول جغرافیایی معین می‌گردد. لذا اقیانوس نه تنها به یک معنا با نظریه اینشتین – بویف^۲ آشنا بود، بلکه می‌توانست آن را در عمل به کار بندد (چیزی که هنوز از توان بشر خارج بود).

پس از برملا شدن این مطلب، جهان علم دستخوش شدیدترین توفان قرن شد. تمامی نظریات والا و مقدسی که بعنوان حقیقت محض از طرف همگان پذیرفته شده بودند به یکباره فروریختند؛ مقالاتی مرتدانه در نشریات علمی به چاپ رسید و گزینه‌های^۳ «اقیانوس نابغه» یا «ژله جاذبه» برق از کله‌ها پراند.

همه‌ی این ماجراها حدوداً بیست سال پیش از تولد من روی داد. وقتی به دبستان می‌رفتم این‌دیگر حقیقتی بود مسلم و جاافتاده که سولاریس سیاره‌ایست مسکون که تنها یک ساکن دارد.

جلد دوم اثر هیوز— اویگل که من آن را سرسری ورق زدم با یک نظام‌بندی شروع می‌شد که هم بدیع بود و هم مضحک. جدول رده‌بندی از این قرار بود: گونه— پولیتروم، رده— سینسیتالیوم، سنخ— متامورف. انگار که ما با تعداد بیشماری از این نوع آشنا بودیم، در حالی که در واقع امر این فعلاً تنها نمونه موجود بود، البته با وزنی متجاوز از هفده بلیون تن.

دی‌اگرام‌های چند رنگ، نمودارهای رنگی، آنالیزهای طیفی، طیف‌های نشان‌دهنده نوع و سرعت فرایندهای اصلی و فعل و انفعالات شیمیایی... هر چه در آن مجلد ضخیم جلوتر می‌رفتم، شمار فرمول‌های ریاضی فزونی می‌گرفت. با خواندن این کتاب آدم مطمئن می‌شد که معلومات ما درباره این نماینده سنخ متامورف، که چند صد متر پایین‌تر از کف فولادین ایستگاه در ظلمت شب چند ساعته در تلاطم بود، هیچ کم و کسری ندارد.

اما واقعیت آن بود که هنوز همگان متفق القول نبودند که اقیانوس اصلاً یک «موجود زنده» باشد، چه رسد به «هوشمند». مجلد قطور و سنگین را در قفسه گذاشتم و جلد بعدی را برداشتم. این یکی دارای دو بخش بود: بخش اول فشرده‌ای بود از صورت مجلس‌های بیشماری که هدف همگی آنها برقراری ارتباط عنوان‌گردیده بود. این تلاش هادرزمان دانشجویی من دست‌او‌ب‌دست‌ها و لطفیه‌های گوناگونی شده بود اسکولاستیک قرون وسطایی در مقایسه با بحث و جدل‌هایی که سولاریس باعثش بود، بیشتر به یک مباحثه ساده فهم و مثل روز روشن می‌مانست. بخش دوم مجلد، در حدود ۱۳۰۰ صفحه، منحصرأ شامل بود بر کتاب‌شناسی این موجود، که احتمالاً هیچیک از کتابهای اشاره رفته در اتاقی که من نشسته بودم نبودند.

نخستین کوشش‌ها برای برقراری ارتباط توسط دستگاه‌های الکترونیکی ای انجام گرفت که علائم ردوبدل شونده را تبدیل می‌کردند و اقیانوس نیز بطور فعال در این روند شرکت داشت. «شرکت داشت» یعنی چه؟ او اجزاء معین دستگاه‌های فرستندهٔ علائم را تصحیح می‌کرد. ریتم‌های ثبت شدهٔ تخلیهٔ بارالکتریکی تغییر می‌یافتند و دستگاه‌های ثبت مقادیر زیادی علامت دریافت کردند، چیزی مثل اجزاء عملیات پیچیدهٔ آنالیزعالی؛ اما همهٔ این‌ها چه معنایی می‌توانست داشته باشد؟ شاید اطلاعاتی بودند دربارهٔ وضع کنونی تحریک اقیانوس؟ شاید ایمپالس‌هایی بودند که این موجود هیولاش درجایی، هزاران میل دور از پژوهشگران، تولید کرده بود؟ شاید این علائم الکتریکی پایان‌ناپذیر چیزی جز بازتاب‌های حقایق ابدی اقیانوس نبودند؟ شاید هم آثار هنری بودند؟ از کجا می‌شد دانست، آنهم وقتی که یک تحریک واکنش‌های گوناگون در پی داشت؟ اگر پاسخ تحریک یک بار فورانی از امواج بود که دستگاه را تقریباً از جامی کند و به جوش و خروش می‌انداخت، چرا بار دیگر جز سکوت مرگبار پاسخی دریافت نمی‌شد؟

مدام این‌طور به نظر می‌رسید که با درک و کشف رمز این دریای اطلاعات که هر دم پهناورتر می‌شد یک قدم بیشتر فاصله نباشد، به همین منظور یک مغز الکترونیکی با قابلیت داده‌پردازی بسیار عالی ساخته شد. در واقع نتایج معینی هم به دست آمد. اقیانوس که منبع سیگنال‌های الکتریکی و مغناطیسی و گرانشی بود، ظاهراً به زبان ریاضی سخن می‌گفت. دنباله‌های معینی از تخلیه‌های الکتریکی را می‌شد با استفاده از شاخه‌های مجرد آنالیززمینی و نظریهٔ مجموعه‌ها رده‌بندی نمود. به نظر می‌رسید که آن‌ها معادل ساختارهایی باشند که در حوزه‌ای از فیزیک که به موقعیت ماده و انرژی، مقادیر متناهی و نامتناهی، ذرات و میدان‌ها، مربوطست مورد بحث قرار می‌گیرند. همهٔ این حقایق دانشمندان را تا حدی به این باور متمایل ساخت که آنها با هیولای اندیشمندی سروکار دارند، چیزی

مثل یک «مغز-دریا»ی پروتوپلاسمی که تمامی سطح سیاره را فرا گرفته و با ژرفیدن‌های تئوریک و گسترده خود پیرامون هستی و گیتی روزگار می‌گذراند. همه آن علائمی که دستگاها دریافت می‌دارند چیزی نیست جز قطعات کوچک و تصادفاً به دست آمده این تک گویی هیولاواری که جاودانه در اعماق خود درهم می‌غلند و فراتر از هرگونه تصور و توانایی درک بشر است.

این از ریاضی دانان. این گونه فرضیات از جانب برخی به عنوان دستکم گرفتن تواناییهای بشری تفسیر می‌شد، به عنوان تسلیم در برابر پدیده‌ای ناشناخته ولی قابل فهم، به عنوان زنده کردن مکتب منسوخ لادریون. دیگران برعکس معتقد بودند که اینها همه چرنیدیاتی است زیان‌بار و بی حاصل و فرضیات ریاضیدانان چیزی نیست جز اسطوره دوران ما، که برطبق آن یک مغز غول‌آسا — حالا چه پلاسمایی و چه الکترونیکی، فرقی نمی‌کند — به عنوان والاترین هدف هستی و به عنوان تارک وجود جلوه داده می‌شود.

و باز دیگرانی هم بودند که... اما فوج‌ها دانشمند و دیدگاه وجود داشت. وانگهی، «برقراری ارتباط» تنها یکی از شاخه‌های متعدد سولاریس‌شناسی به شمار می‌رفت و سطح تخصص در دانش مزبور در ربع آخر قرن به چنان حدی رسیده بود که سیرننتیکدانان با «جفته پژوهان» نمی‌توانستند به هیچگونه زبان مشترکی دست یابند. و وبک که در دوران دانشجویی من سرپرستی انستیتورا برعهده داشت، یک بار به شوخی گفته بود: «شمایکه نمی‌توانید با خودتان کنار بیایید چطور می‌خواهید با اقیانوس زبان مشترکی پیدا کنید؟» در این شوخی حقیقتی نهفته بود.

بی علت نبود که اقیانوس را در سنخ متامورف (بیشکل) منظور کرده بودند. سطح مواجهش می‌توانست اشکال مختلفی را به خود بگیرد که به هیچ چیز زمینی شباهت نداشتند. آیا در آن فوران‌های نیرومند «پلاسمایی» نوعی هدف مندی وجود داشت؟ تطابق، شناسایی، آفرینش، یا...؟ این راز

هنوز سر بسته مانده بود.

مجلد را سر جایش توی قفسه گذاشتم؛ بقدری سنگین بود که مجبور شدم دودستی بگیرم و با خود گفتم: دانش ما درباره سولاریس که کتابخانه‌ها را انباشته، باری است سنگین و بیهوده، مرداب بی تهی است از واقعیت‌ها. ما حالا در همان جایی هستیم که ۷۸ سال پیش از آنجا شروع کردیم، در واقع وضعمان بدتر هم شده، چون معلوم شده که تمام کوشش‌ها و زحمات آن سالها بیهوده بوده‌اند.

آنچه ما می‌دانستیم تماماً نفی بود. اقیانوس از ماشین استفاده نمی‌کرد و ماشین نمی‌ساخت هر چند در شرایط معینی به نظر می‌رسید که می‌تواند بسازد. او بیشتر قسمت‌های دستگاه‌هایی را که به درونش می‌فرستادند بازسازی می‌کرد. هر چند اینکار را فقط در دو سال اول پژوهش انجام می‌داد. پس از آن با نوعی شکیبایی صوفیانه همه آنها را نادیده می‌گرفت، گفتمی که هرگونه علاقه‌ای را نسبت به دستگاه‌ها و ساخته‌های ما — در نتیجه حتی به خود ما — از دست داده بود. او نه سیستم عصبی داشت، نه یاخته، و نه ساختاری شبه سفیده‌ای؛ در مقابل هیچ یک از تحریکات، حتی قویترینشان، واکنش نشان نمی‌داد (مثلاً وقتی موشک کمکی دومین هیات گیزه از ارتفاع سیصد کیلومتری به سطح سیاره سقوط کرد و انفجار کوره اتمی‌اش پلاسما را در دایره‌ای به شعاع $1/5$ میل نابود ساخت، هیچ عکس‌عملی نشان نداد).

در محافل علمی «قضیه سولاریس» دیگر کم‌کم داشت به گره کوری تبدیل می‌شد، بویژه در میان دانشمندان عضو انستیتو که در چند سال اخیر چندین بار کاهش هزینه‌های پژوهشی را درخواست کرده بودند. البته هنوز کسی جرأت نکرده بود از تعطیل کامل ایستگاه سخنی به میان آورد که می‌توانست به منزله اعتراف صریح به شکست باشد. بعلاوه خیلی‌ها در

صحبت‌های خصوصی می‌گفتند که بهترین کاریک عقب‌نشینی تا حد امکان «محترمانه» از «قضیه سولاریس» است.

اما برای خیلی‌ها، خاصه برای جوانترها، این «قضیه» بتدریج حکم نوعی سنگ محک شایستگی را پیدا کرده بود. آنها می‌گفتند: «در واقع موضوع بر سر یک داو هنگفت است تا کشف یک تمدن در سولاریس. بازی بر سر خود ماست، بر سر مرزهای دانش بشری.»

تا مدتی این عقیده رواج داشت که اقیانوس اندیشمند، مغز هیولامانندی است که از نظر تکامل میلیونها سال از ما پیش است. او «جوکی گیتی» است، ریش سفید، عالم مطلق و بحر العلوم مجسمی که مدت‌هاست بیهودگی هرگونه کار و فعالیتی را دریافته و لذا در برابر ما خاموشی گزیده است. این ادعا صاف و ساده حقیقت نداشت. اقیانوس زنده است و فعالیت می‌کند - آنها هم چه جور! - ولی به طریق دیگری، نه بر طبق معیارهای زمینی. درست است که او نه شهر می‌سازد، نه پل، نه هواپیما، و حتی کوششی هم برای دستیابی بر کیهان نمی‌کند (بسیاری از مدافعان برتری بشر این را برگ برنده پرارزشی می‌انگاشتند)، اما در عوض به تبدیلاتی هزارباره و به «خوددگرایی وجودی»^۱ می‌پردازد (بله دیگر، از نظر اصطلاحات علمی قلبه سلبه کتابهای سولاریس شناسی هیچ کمبودی ندارند!). از طرف دیگر هر که در تمامی زمینه‌های ممکن «سولاریانا» بدقت و مداوماً تعمق نماید نمی‌تواند این تصور را از خود دور سازد که او در واقع با اجزاء ساختارهایی هوشمندانه و حتی شاید نبوغ‌آمیز سروکار دارد که بگونه‌ای بیهدف و بی‌معنا با تراوشات یک ذهن کودن و در سرحد جنون درهم آمیخته است. و بدین ترتیب آنتی‌تز «اقیانوس - جوکی» به صورت «اقیانوس خرفت» عنوان گردید.

این جریان‌ات یکی از کهن‌ترین مقولات فلسفی را دوباره زنده و

1) Autometamorphose

مطرح کردند: آگاهی و رابطه بین ماده و روح. شجاعت بسیاری لازم بود تا برای نخستین بار به اقیانوس نسبت آگاه داده شود؛ دوهارت^۱ این کار را کرد. این نظریه که نظریه پردازان باشتاب مهر متافیزیک بر آن زدند زیانزد همه شرکت کنندگان در مباحثات و مشاجرات «زیرزمینی» شد. آیا اندیشه بدون خودآگاهی امکان دارد؟ آیا می شود فراگردهای درون اقیانوس را به اندیشیدن تعبیر نمود؟ آیا کوه یک سنگ بزرگ است؟ و سیاره یک کوه عظیم؟ به کارگیری این نامگذاری ها مانعی ندارد اما ضمناً باید پذیرفت که مقیاسهای بزرگ قانونمندیها و پدیده های نوینی را به همراه می آورند.

این مساله به صورت مسأله «تربیع دایره» دوران ما درآمد. هر اندیشمند مستقلی در پی آن بود که سهم خود را به گنجینه سولاریس شناسی ادا کند. فرضیه های فراوانی ارائه گردید که گویا ما با محصول یک تبه گئی^۲ سروکار داریم، یک پسرقت، که پس از مرحله «شکوفایی ذهنی» اقیانوس فرارسیده است. ویا این که اقیانوس دراصل یک بافت سرطانی بوده که ساکنان پیشین سیاره در درونش تکوین یافتند، اما او همه را یک جا جوید و بلعید و از آنان وسیله ای ساخت همواره درکار شدن و همیشه جوان که به طریق تقسیم یاخته ای رشد می کند.

در زیر نور سفید لوله های روشنایی که به روشنایی زمینی می مانند اسباب ها و کتاب ها را از روی میز جمع کردم و نقشه سولاریس را روی صفحه ای پلاستیکی گستردم. اقیانوس زنده دارای نقاط ژرف و کم عمق بود. جزایرش که با قشر نازکی از املاح کانی پوشیده شده بودند زمانی کف اقیانوس را تشکیل می دادند. آیا برآمدن و فرورفتن خشکی های صخره ای نیز به دست او انجام می پذیرفت؟ کسی نمی دانست.

به نیمکره پهناور روی نقشه که بنفش و آبی رنگ شده بود می نگریستم و برای چندین بار در زندگی همان تحیر خردکننده ای را حس

کردم که نخستین بار در کودکی، هنگامی که از وجود سولاریس آگاه شده بودم، بر من مستولی شده بود.

نمی دانم چطور شد که محیط اطراف به همراه راز مرگ گیباریان و حتی آینده نامعلوم خود من هم در نظرم بی اهمیت جلوه کرد. دیگر به هیچ چیز نمی اندیشیدم و غرق تماشای نقشه ای بودم که هر آدمیزاده ای را به رعشه می انداخت.

مناطق جداگانه اقیانوس نام مکتشفانسان را برخورد داشتند. در حال بررسی گرانکوه تکسال^۱ در گرداگرد مجمع الجزایر نزدیک استوا بودم که سنگینی نگاهی را برخورد حس کردم. هنوز روی نقشه خم شده بودم ولی چیزی نمی دیدم و بدنم انگار فلج شده بود. در درست روبرویم بود و من آن را با چند جعبه و چند گنجه کوچک مسدود کرده بودم. با خود گفتم حتماً یکجور روبات^۲ است، هر چند تا بحال هیچ روباتی پا به اتاقم نگذاشته بود و بدون جلب توجه من نمی توانست بگذارد. پوست پس گردن و پشتم می سوخت. احساس این که یک نگاه خیره مستقیماً متوجه من است تحمل ناپذیر شد. قوز کردم و بی اختیار خود را محکمتر به میز چسباندم. میز به آهستگی روی زمین لغزید و گویی خود را از چنگ من رها کرد. یکهو چرخیدم.

اتاق خالی بود. درپیش رویم تنها سیاهی پنجره نیمدایره شکل دهان گشاده بود. آن احساس همچنان برجا بود. ظلمت به من خیره شده بود، بی شکل، هیولاش، بی چشم، بی انتها. هیچ ستاره ای بر سیاهی پشت پنجره پرتو نمی افکند. پرده ضخیم را کشیدم. از آمدنم به ایستگاه یک ساعت هم نمی گذشت، اما دیگر داشتم می فهمیدم چرا در اینجا توهم مورد تعقیب قرار گرفتن به انسان دست می دهد و بطور غریزی آن را با مرگ

1) The xall

۲) Robot (آدم مصنوعی).

گیبایان مربوط کردم. تا آنجا که او را می شناختم هیچ چیز نمی توانست تعادل روحیش را برهم زند. اما از این موضوع هم دیگر مطمئن نبودم.

وسط اتاق دم میز ایستاده بودم. نفسم جا آمد، حس کردم عرق روی پیشانیم خشک می شود. همین حالا در چه فکری بودم؟ آها، روبات ها. این که با هیچکدامشان در راهرو یا توی اتاقها برخورد نکرده بودم بسیار عجیب می نمود. تنها با یکیشان، آن هم از دور، سروکار پیدا کرده بودم، در فرودگاه. بقیه کجا بودند؟

به ساعت نگاه کردم. درست وقت آن رسیده بود که به نزد اسناوت

بروم.

بیرون رفتم. لوله های روشنایی سقف نور چندانی بر راهرو نمی افشانده. از کنار دودر گذشتم، بعد به دری رسیدم که نام گیبایان را بر خود داشت. مدت درازی جلویش ایستادم. ایستگاه عرق سکوت بود. دستگیره را گرفتم. هیچ دلم نمی خواست وارد شوم. دستگیره پایین رفت، در به اندازه یک بند انگشت باز شد و برای یک لحظه شکافی سیاه پدید آمد. چراغ را روشن کردم. حالا هر که از راهرو می گذشت می توانست مرا ببیند. فوراً از درگاه گذشتم و در را پشت سر بستم، بی صدا و محکم. بعد چرخیدم. پشتم تقریباً به در چسبیده بود. اتاق از مال من بزرگتر بود و یک پنجره سرتاسری داشت. سه چهارم پنجره را یک پرده نازک که گل های ریز ارغوانی و آبی داشت پوشانده بود، بدون شک جزو اموال ایستگاه نبود و از زمین آمده بود. در طول دیوار قفسه های کتاب و قفسه های کوچکی چیده شده بود، همه لاکی براق و مغز پسته ای و محتویاتشان روی زمین، بین چار پایه ها و میل ها ولو بود. درست جلوی پای من دو «میز چغه متحرک» واژگون در زیرتلی از کاغذ و کتاب راه را بسته بودند. از قمقمه ها و بطری های شکسته مایعاتی به روی کتابهای باز و نیمه باز تراوش کرده بود. بیشتر بطری ها بقدری ضخیم بودند که با به زمین افتادن، حتی از ارتفاع زیاد ممکن نبود بشکنند. میز تحریر با چراغ رومیزی داغان شده کنار

پنجره افتاده بود. چار پایه هم همان جا افتاده بود و دوتا از پایه هایش در یک کشوی نیمه باز فرورفته بود. یک حوضچه واقعی از کاغذهای سفید، چایی و نوشته شده، تمام کف اتاق را پوشانده بود. خم شدم تا چند برگ کاغذ بردارم و متوجه شدم که دستم دیگر نه یک سایه ساده بلکه یک سایه دوتایی می اندازد.

چرخیدم. پرده گلی رنگ گویی از بالا آتش گرفته بود، خط تیز فروزان آبی رنگی روی آن افتاده بود که هر دم پایین تر می آمد. پرده را کنار زدم و لهیب سوزانی که یک سوم افق را پوشانده بود چشمهایم را خیره کرد. صبح شده بود. در منطقه ای که ایستگاه قرار داشت، پس از یک شب یک ساعته، خورشید دوم ستاره، خورشید آبی، طلوع کرده بود. همین که به سراغ کاغذهای روی زمین رفتم یک کلید اتوماتیک چراغ سقفی را خاموش کرد. یکی از یادداشتها درباره آزمایشی بود که سه هفته پیش انجام گرفته بود: گیسباریان قصد داشت تأثیر اشعه ایکس بسیار سخت را بر پلاسما بیازماید. کپی شرح آزمایش که سارتوریوس قرار بود آن را ترتیب دهد در دستم بود. صفحات سفید کاغذ چشمهایم را می زد. روزی که فرارسیده بود با روز قبلی فرق داشت. در زیر آسمان نارنجی رنگ و خورشید آبی سرد، اقیانوس دامن گسترده بود: جوهری، درخشان و خون فام. مه مات گلرنگی امواج، ابرها و آسمان را یکی کرد. همه چیز محو شد. نور خورشید پس از گذشتن از این فیلتر صورتی به رشته ملتهب یک لامپ کوارتز قوی شباهت یافته بود. دست های آفتاب سوخته قهوه ای من تقریباً خاکستری رنگ شده بودند. اتاق تماماً دگرگون شد: هر جسمی که سایه روشن سرخ داشت به رنگ جگری درآمد، در عوض اشیاء سفید، سبز و زرد چنان درخشان و خیره کننده شدند که انگار از خود نور می دادند. چشمهایم را تنگ کردم و از شکاف پرده نگاهی به بیرون انداختم. آسمان دریایی سفید و آتشین بود و در زیر آن، اقیانوس همچون فلز مذاب موج می زد و می درخشید. پلک ها را برهم فشردم؛ دوا بر سرخ بزرگتر شدند. روی یک میز کنار دستشویی (لبه اش

شکسته بود) یک عینک دودی پیدا کردم که تقریباً نیمی از صورت را می پوشاند. به چشم گذاشتمش. پرده به رنگ شعله سدیم درآمد. بقیه کاغذها را از روی زمین جمع کردم و روی تنها میز واژگون نشده مرتب کردم. قسمتی از متن نبود.

به گزارش هایی درباره آزمایش هاییکه به تازگی صورت گرفته بودند رسیدم. گویا نقطه ای از اقیانوس در ۴۰۰ میلی موقعیت فعلی چهار روز تمام تحت پرتوافکنی قرار گرفته بود. تعجب کردم، چرا که کاربرد پرتو «ایکس» به سبب تأثیرات زیان بارش طبق یک منشور سازمان ملل متحد ممنوع اعلام شده بود. مطمئن بودم که در روی زمین هیچکس هرگز دست بچنین آزمایشی نمی زد. یک بار، وقتی سر بلند کردم، در آینه روی در کمد نیمه باز تصویر خود را دیدم: چهره ای به سفیدی گچ با عینک سیاه. اتاق در نور شعله های سفید و آبی جلوه غریبی داشت، اما پس از چند دقیقه صدای قرچ قرچ ممتدی بلند شد و دریچه های محافظ پنجره ها را از بیرون پوشاندند. اتاق تاریک و چراغ سقفی روشن شد که اینبار بطرز عجیبی مات بود. دما بالا و بالاتر می رفت. همه به یکنواختی که از کانالهای تهویه می آمد به زوزه کرکننده ای بدل شد. دستگاههای خنک کننده ایستگاه با تمام قدرت به کار افتاده بودند، اما باین وجود گرمای کشنده روبه فزونی داشت.

صدای قدم هایی به گوش رسید. یکی داشت از راهرو می گذشت. بی سروصدا دو گام برداشتم و خود را به کنار در رساندم. قدم ها آهسته و سپس خاموش شدند. طرف پشت در ایستاده بود. دستگیره بواش پایین رفت. بطور غریزی، بی آن که فکر کنم، دستگیره را به طرف خود کشیدم و محکم گرفتم. فشار بردستگیره زیاد نشد، ولی رها هم نشد. طرف آنسوی در هم بقدر من ساکت و احتمالاً حیرت زده بود. دیرزمانی دستگیره را از دو طرف گرفته بودیم و رها نمی کردیم. بعد دستگیره ناگهان دستم را روبه بالا فشرده و صدای خش خشی ضعیف حاکی از آن بود که طرف دارد می رود. من همچنان ایستاده بودم و گوش می دادم، اما همه جا ساکت بود.

مهمان‌ها

باعجله یادداشت‌های گیباریان را تا کردم و در جیب گذاشتم. بعد آهسته به طرف کمد رفتم و نگاهی به درونش انداختم: لباس‌های معمولی و لباس‌های کار درهم پیچیده و در یک گوشه توده شده بودند، انگار کسی خود را آن‌توجا کرده بود. روی زمین، از زیر یک دسته کاغذ، گوشه یک پاکت نامه بیرون زده بود. برداشتمش. برای من بود. نفسم یکهوبند آمد. پاکت را پاره کردم و با زحمت زیاد کاغذ تویش را درآوردم. گیباریان با دستخط مرتب خیلی ریز-ولی خوانای خود نوشته بود:

«سالنامه سولاریس، جلد یک، ضمیمه. همچنین ن. ک. به رأی جداگانه مسنجر در رابطه با قضیه ف، در: راوینتسر^۲، آپوکریف^۳ کوچک.»

همین و بس. نه یک کلمه بیش، نه یک کلمه کم. هول هولکی نوشته شده بود. آیا اطلاعات مهمی بود؟ کی این را نوشته بود؟ با خود گفتم باید هرچه سریعتر به کتابخانه بروم. با این ضمیمه نخستین سالنامه سولاریس شناسی آشنا بودم، یعنی از وجودش باخبر بودم اما تا بحال نخوانده بودم، چون فقط از نظر تاریخی ارزش داشت. اما از راوینتسر یا «آپوکریف کوچکش» چیزی نشنیده بودم.

1) Messenger 2) Ravintzer 3) Apocryphe

چه باید می کردم؟

بیش از یکریع ساعت دیر کرده بودم. یکبار دیگر از کنار در سرتاسر اتاق را از نظر گذراندم. تازه متوجه تخت تاشویی شدم که بطور عمودی به دیوار محکم شده و پشت یک نقشه بازشده سولاریس پنهان شده بود. پشت نقشه چیزی آویزان بود: یک ضبط صوت جیبی. دستگاه را برداشتم و جلدش را به سرجای اول آویختم - به شمارنده نگاه کردم: یک نوار کامل جلورفته بود.

یک ثانیه دیگر کنار در ایستادم و بادقت به سکوت بیرون گوش دادم. خبری نبود. در را باز کردم؛ راهرو همچون ورطه تاریکی دهان گشود. عینک را برداشتم و چراغ های سقفی کم نور را دیدم. در را پشت سرم بستم و به چپ، بطرف اتاق مخابرات رفتم.

به محوطه مدوری رسیدم که راهروها مثل پره های دوچرخه از آن منشعب شده بودند. داشتم از کنار یک خروجی فرعی که احتمالاً به حمام می رفت می گذشتم که چشمم در نیمه تاریکی به پیکر بزرگ و نامشخصی افتاد.

درجا خشکم زد. زن سیاه لندهوری درحالی که سنگینی خود را متناوباً از این پا به آن پا می داد، آهسته از انتهای این خروجی فرعی بیرون می آمد. تخم چشمهایش برق می زد و صدای نرم پاهای برهنه اش به گوش می رسید. به جز یک دامن کوتاه که انگار از حصیر بافته شده بود چیز دیگری برتن نداشت. پستانهای عظیم آویخته ای داشت و بازوان سیاهش به پاهای یک آدم معمولی شبیه بود. از یک متری من گذشت بی آن که حتی نگاهی به سمت من بیندازد. دور می شد و تهیگاههای فیل آسای خود را می جنبانید. به مجسمه های پلاستیکی کهن سنگی با دنباله های پیه گرفته شباهت داشت که گاه در موزه های انسان شناسی با آنها برخورد می کنیم. در خم راهرو پیچید و پشت در اتاق گیباریان ناپدید شد. موقع بازکردن در برای یک لحظه زیر نور شدید اتاق ایستاد. در آهسته بسته شد و من تنها ماندم. با

دست راست دست چپم را روی کمر گرفتم و با تمام قوت فشار دادم طوری که استخوانها صدا کردند. هاج و واج به دوروبرم نگاه می کردم. اینجا چه خبر بود؟ این دیگر چه بود؟ یکهو به یاد هشدار اسناوت افتادم. یعنی چه؟ این آفرودیت هولناک که بود؟ از کجا آمده بود؟ یک قدم، تنها یک قدم به سوی کابین گیباریان برداشتم و بعد بی حرکت ایستادم. نه. دیگر محال بود به آنجا پابگذارم. با منخرین گشاده هوا را بدرون کشیدم. یکجای کار عیب داشت، آها! من بطور غریزی بوی تند عرق تن او را انتظار می کشیدم، اما با این که او از یک قدمی من رشد بویی به مشام نخورد.

نمی دانم چه مدت آنجا به دیوار فلزی خنک تکیه داده بودم. سکوت ایستگاه را آکنده بود و تنها صدایی که به گوش می رسید همهمه دور و یکنواخت کمپرسورها بود. یواش به صورتم سیلی زدم و آهسته به طرف اتاق مخابرات به راه افتادم. همین که دستگیره را فشار دادم، صدای تیزی شنیدم:

— کیه؟

— منم، کلونین.

او کنار یک میز کوچک بین یک کپه قوطی آلومینیومی و میز فرستنده نشسته بود و داشت از یک قوطی کنسرو گوشت تغلیظ شده می خورد. نمی دانم چرا ایستگاه رادیویی را به عنوان محل سکونت برگزیده بود. من مات و مبهوت دم در ایستاده بودم، به آرواره های او که بطور هماهنگ می جویدند نگاه می کردم و یک مرتبه احساس کردم که خیلی گرسنه هستم. بطرف قفسه رفتم، از میان یک ستون بشقاب یکی را که از همه کمتر خاک گرفته بود برداشتم و جلوی اسناوت نشستم. تا مدتی در سکوت می خوردیم. بعد اسناوت بلند شد، از کمد دیواری یک ترموس برداشت و یک لیوان سوپ داغ در لیوانش ریخت. ترموس را زمین گذاشت، چون روی میز دیگر جا نبود. پرسید:

— سارتوریوس را دیدی؟

— نه. کجاست؟

— بالا.

بالا آزمایشگاه بود. در سکوت به خوردن ادامه دادیم تا این که صدای قوطی خالی بلند شد. در اتاق مخابرات شب بود. پنجره از بیرون کیپ بود و چهار لامپ حلقوی روی سقف روشن بودند. بازتاب نورشان روی محفظه پلاستیکی فرستنده بازی می کرد.

در زیر پوست کشیده گونه های اسناوت رگهای قرمزریزی دویده بود. او پولوور سیاه و گشاد و شندره ای به تن داشت.

پرسید: - چیزی لازم نداری؟

— نه. چی مثلاً؟

— تو خیس عرقی.

دستی به پیشانیم کشیدم. واقعاً هم داشتم عرق می ریختم، احتمالاً واکنش شوک بود. اسناوت با کنجکاوی نگاه می کرد. بایستی بهش می گفتم؟ دلم می خواست اعتماد بیشتری به من نشان می داد. دلم می خواست بدانم آنجا کی علیه کی بود و اصلاً این چه بازی ای بود.

گفتم: - چه داغ است. فکر می کردم تهویه های شما بهتر از این کار می کنند.

— تا یک ساعت دیگر درست می شود. مطمئنی از گرماست؟

نگاهش را به من دوخته بود. به جویدن ادامه دادم و خود را به نشیندن زدم.

خوردن مان که تمام شد اسناوت بالاخره پرسید: - خوب، چه تصمیمی داری؟

همه ظرف ها و قوطی های خالی را توی دستشویی انداخت و دوباره روی صندلی نشست.

با بی خیالی جواب دادم: - بستگی به شما دارد. شما برنامه ای دارید؟ یک تحریک جدید، ایکس یا همچو چیزی، این طور نیست؟

او ابروایش را بالا برد: - ایکس؟ از کجا شنیده ای؟

— چیز بیشتری نمی دانم. یکی بهم گفته است. شاید در پرومته.
خب؟ دست به کار شده‌اید؟

— جزییاتش را نمی دانم. این نظر گیباریان بود. او این کار را با
سارتوریوس شروع کرد. اما تواز کجا می دانی؟
شانه‌ها را بالا انداختم.

— جزییات را نمی دانی؟ مگر با آنها کار نمی کردی؟ این که
دیگر جزو تخصص تو است.

حرف‌هایم را به آخر نرساندم. او ساکت بود. زوزه دستگاہهای
تهویه قطع شد و دما در حد قابل تحملی ثابت ماند. فقط صدای زیر مداومی،
مثل وزوز یک مگس مردنی، در هوا بود. اسناوت بلند شد، به طرف میز
فرستنده رفت و شروع کرد به وررفتن با شستی‌ها، حواسش نبود که کلید
اصلی قطع است. من کمی صبر کردم و بالاخره، بی آن که سر برگردانم،
گفتم:

— تشریفاتمی هست که باید انجام داد، به خاطر این قضیه متوجهی
که...

— خب که چی؟

برگشت و به من چشم دوخت، از خشم لبالب بود. تعمدی در
عصبانی کردنش نداشتم و چون نمی دانستم جریان از چه قرار است ترجیحاً
کوتاه آمدم. سبیک برجسته‌اش روی یقه پولوورش برمی جهید.
دفعتاً گفتم: — تو پیش گیباریان بودی.

این یک سؤال نبود. ابروهایم را بالا بردم و با آرامش به صورتش
نگریستم.

— تو در اتاقش بودی.

حرکت مختصری به سرم دادم که می توانست «شاید» یا
«ممکنست» تعبیر شود. می خواستم او را به حرف بیاورم.

— کی آنجا بود؟

پس از وجود «او» خبر داشت!!!

— هیچکس. چه کسی می‌خواست آنجا باشد؟

— پس چرا مرا راه ندادی؟

خندیدم.

— ترسیده بودم. پس از آن هشدار تو وقتی دستگیره تکان خورد بطور

غریزی چسبیدمش. چرا نگفتی تو هستی؟ راحت می‌دادم.

او با تردید گفت:— فکر می‌کردم سارتوریوس است.

— خب؟

— نظرت راجع به... راجع به آنچه آنجا دیدی چیست؟

مکشی کردم و گفتم:— تو باید بهتر از من بدانی. او کجاست؟

فوراً جواب داد:— توی سردخانه. همان صبح زود بردیمش آنجا...

بخاطر گرما.

— کجا پیدایش کردی؟

— توی کمد.

— توی کمد؟ مرده بود؟

— قلبش می‌زد، اما نفس نمی‌کشید. داشت می‌مرد.

— سعی کردی کمکش کنی؟

— نه.

— چرا نه؟

مکث کرد.

— بفکرم نرسید. پیش از آن که به خوابانمش مرد.

— توی کمد ایستاده بود؟ لای لباس‌ها؟

— آها.

به طرف میز تحریر گوشه اتاق رفت، یک ورق کاغذ برداشت و

جلوی من گرفت.

— این صورت‌مجلس را موقتاً تنظیم کرده‌ام. خوب شد که اتاق را

- دیدی. علت مرگ: تزریق مقدار زیاد پرنوستال. ببین، این جا...
 متن کوتاه را سرسری خواندم.
 — خودکشی... علت خودکشی؟
 — اختلالات روانی... افسردگی... یا هر اسمی که رویش
 بگذارند. خودت که بهتر می دانی.
 — من فقط آن چیزی را که به چشم خودم بینم می دانم.
 از زیر به چشمهایش نگاه کردم، او روی من خم شده بود.
 با آسودگی پرسید: - منظورت چیست؟
 — او به خودش پرنوستال تزریق کرد و رفت توی کمد، ها؟ این نه
 افسردگیست و نه اختلال، بلکه جنون حاد است... احتمالاً توهماتی به او
 دست داده بود...
 صدایم را پایین آوردم و به چشمهایش نگریستم.
 او به طرف میز فرستنده رفت و باز شروع کرد به وررفتن با کلیدها.
 پس از مکث کوتاهی گفتم: - این امضای توست. سارتوریوس
 چی؟
 — او توی آزمایشگاه است. من که بهت گفتم آفتابی نمی شود، به
 گمانم...
 — به گمانت چی؟
 — خودش را حبس کرده.
 — حبس کرده؟ که این طور. حبس کرده. دیگر چه؟ شاید
 سنگربندی هم کرده؟
 — شاید.
 — اسناوت، کسی در ایستگاه است.
 — تو دیدیش؟
 — این انسان است، یا...؟
 جواب نداد. روبه دیوار کرد، انگار نمی خواست من صورتش را

بینم. با انگشت روی تیغه ضرب گرفت. به دستهایش نگاه کردم، روی مفاصلش از خون دیگر اثری نبود. فکری به سرعت برق از مغزم گذشت.

آهسته و تقریباً پیچ‌پیچ کنان، انگار که بخوام او را در رازی شریک کنم که ممکن بود به گوش نامحرم برسد، گفتم: - این شخص واقعی است. مگر نه؟ می‌شود... لمسش کرد. می‌شود... زخمی اش کرد... مگر امروز ندیدیش؟

— از کجا می‌دانی؟

روبه من نکرد. لب دیوار ایستاده و سینه‌اش را به آن فشرده بود.

— درست پیش از فرود من... کمی پیش از آن...

او گویی در زیر یک ضربه به خود پیچید. روبه من کرد. من به چشمانی جنون‌زده می‌نگریستم.

نفسش برید. - تو؟!؟! تو کی هستی؟

به نظر می‌رسید می‌خواهد به من حمله کند. انتظار این یکی را نداشتم. وضع ناجوری بود. این بابا باور نمی‌کرد که من همان کسی بودم که ادعا می‌کردم. با وحشتی ناگفتنی به من خیره شده بود. یعنی چه؟ جنون؟ مسمومیت؟ همه چیز امکان داشت. اما من به چشم خود «او» را دیده بودم،

این هیولا را، پس خود من هم..؟

پرسیدم: - او که بود؟

این کلمات آرامش کرد. مدتی به من دقیق شد، انگار هنوز به من اعتماد نداشت. پیش از آن که دهانش را باز کند از این که خبطی مرتکب شده بودم و از این که او به من جواب درستی نخواهد داد، مطمئن بودم.

استاوت به کندی روی صندلیش نشست. دست‌ها را به گیجگاه فشرد و به آرامی گفت:

— هذیان می‌گفتم...

تکرار کردم: - او که بود؟

— اگر تو نمی‌دانی...

— خب که چی؟

— هیچی.

— اسناوت، ما از زمین خیلی دور هستیم. ما با ورقهای روباز بازی می کنیم. اوضاع به قدر کافی مغشوش است.

— تو چه می خواهی؟

— که توبه من بگویی چه کسی را دیده ای.

— خودت چی؟

— تو در اشتباهی. من همه چیز را به تو خواهم گفت، و توبه من.

خیالت راحت باشد، من ترا دیوانه نخواهم دانست، چون می دانم...

— دیوانه! خدای بزرگ! — کوشید با صدای بلند بخندد. — بابا،

آخر تو هیچی نداری... دستت خالیست... گرچه بدفکری هم نیست! اگر اوفق یک لحظه باور می کرد که دیوانه شده است، این کار را نمی کرد و حالا زنده بود...

— پس این طور، پس آن چیزهایی که درباره اختلالات روانی در

صورت مجلس نوشته ای دروغ است؟

— معلوم است!

— چرا حقیقت را نمی نویسی؟

تکرار کرد - چرا؟ ...

سکوت چیره شد. هیچ سردر نمی آوردم. اول تصور می کردم که

می توانم متقاعدش کنم و هردو باهم خواهیم توانست معما را حل کنیم.

چرا، چرا نمی خواست حرف بزند؟

باز شروع کردم - روباتها کجا هستند؟

— توی انبار. همه شان را جمع کرده ایم، به جز مال فرودگاه را.

— چرا؟

باز پاسخ نداد.

— نمی گویی؟

— نمی توانم.

در تمام این ماجرا نکته ای نهفته بود که من متوجهش نمی شدم. شاید بایستی پیش سارتوریوس می رفتم؟ ناگهان به یاد یادداشت افتادم که در آن لحظه در نظرم مهمترین چیز جلوه کرد.

پرسیدم: — تحت این شرایط قصد ادامه کار داری؟

او از سرتحقیر شانه ها را بالا انداخت: — برای چه می پرسی؟

— نه، جدی. چه نقشه ای داری؟

جوابی نداد. صدای گامهای برهنه از دور در سکوت رخنه کرد. در میان آن دستگاههای نیکلی و پلاستیکی، قفسه های دراز با لوازم الکترونیکی، شیشه ها، ابزارهای دقیق، این پاکشیدن های ست و سنگین مثل شوخی ابلهانه یک مخبط جلوه می کرد. گام ها نزدیک می شدند. برخاستم و با اضطرابی بیش از حد به اسناوت نگریستم. اوچشمهایش را تنگ کرده بود و گوش می داد، ولی اصلاً وحشت زده به نظر نمی رسید. پس از «او» نبود که می ترسید.

پرسیدم: — از کجا می آید؟ نمی خواهی بگویی؟

— نمی دانم...

— پس اینطور.

گامها دور شدند.

او گفت: — باور نمی کنی؟ به شرفم سوگند که نمی دانم.

در کمد لباسهای فضایی را گشودم و شروع به کنارزدن آن پوسته های سنگین و خالی کردم. همانطور که حدس می زدم تپانچه های گازی که برای حرکت در بیوزنی به کار می آمدند، آن پشت به قلاب آویخته بودند. چندان بدرد نمی خوردند، ولی هرچه بود اسلحه بودند. داشتشان بهتر از نداشتشان بود. یکی را برداشتم، خشابش را واریس کردم و بندش را به شانه آویختم. اسناوت بادقت تماشا می کرد. وقتی طول بند را میزان کردم، پوزخندی دندانهای زردش را نمایان ساخت و گفت:

— خبردار!

من جواب دادم: — از لطف شما متشکرم — و به طرف در رفتم.

از روی صندلی پاشد — کلوین!

نگاهش کردم. دیگر پوزخند نمی زد. بیاد ندارم هرگز چهره‌ای چنین

رنجور دیده باشم.

تته پته کنان گفت: — کلوین تو نباید... من... من بخدا نمی توانم.

صبر کردم تا ببینم دیگر چه خواهد گفت. اما او فقط دهانش را

می جنباند، انگار که بخواد چیزی را از آن بیرون بیندازد.

چرخیدم و خاموش دور شدم.

سارتوریوس

راهرو خالی بود. ابتدا مستقیم می رفت و بعد به چپ می پیچید. بار اول بود که به ایستگاه می آمدم، ولی روی زمین هنگام کارآموزی در انستیتو به نمونه تقلیدی دقیق آن عادت کرده بودم و می دانستم که پلکان آلومینیومی به کجا می رود. چراغ کتابخانه خاموش بود. کورکورانه کلید را پیدا کردم. به سراغ برگه جلد اول سالنامه سولاریستیک باضافه ضمیمه رفتم. چراغ قرمز روی شستی به علامت نبودن روشن شد. به فهرست کمکی رجوع کردم - کتاب پایین پیش گیباریان بود، مثل آن یکی: «آپوکریف کوچک». چراغ را خاموش کردم و دوباره پایین رفتم. با این که همین حالا صدای پاها را شنیده بودم از رفتن توی کابین وحشت داشتم. از کجا معلوم، زنک شاید برگشته بود. مدتی جلوی در ایستادم، بعد دندانها را برهم فشردم، عزم جزم کردم و پا بدرون نهادم.

اتاق روشن و خالی بود. توی کتابهایی که دم پنجره روی زمین ریخته بود شروع به کاویدن کردم. یک بار به طرف کمد رفتم و آن را بستم، نمی توانستم فضای خالی بین لباسهای کار را تحمل کنم. ضمیمه کنار پنجره نبود. کتابها را جلد به جلد و ارسی کردم تا این که به آخرین توده کتاب رسیدم که بین تخت و کمد روی زمین پخش بود. پیدایش کردم. امیدوار بودم در آن به نکته ای یا اشاره ای برخورد کنم و در واقع هم

در بخش فهرست نام‌ها زیر یک نام با قلم قرمز خط کشیده شده بود: آندره برتون^۱. نمی‌شناختمش. دربارهٔ او به دو صفحهٔ مختلف رجوع داده بودند. اول به سراغ صفحهٔ جلوتر رفتم و فهمیدم که برتون خلبان کمکی ناویز شاناهان بود. رجوع بعدی به صد صفحه بعدتر بود.

از قرار معلوم هیأت بلافاصله پس از فرود با احتیاط فوق‌العاده شروع به کار می‌کند، اما پس از شانزده روز متوجه می‌شوند که «اقیانوس-پلاسم» نه تنها هیچگونه نشانی از تخصم بروز نمی‌دهد، بلکه هر جسمی را که به سطحش می‌فرستند پس می‌زند و از هرگونه تماس مستقیمی با دستگاهها و آدمها خودداری می‌کند. به همین خاطر شاناهان و تیمولیس آن بخش از ملاحظات ایمنی را که باعث کندی و دشواری جریان کار است لغو می‌کنند.

هیأت به گروههای دوسه نفری تقسیم می‌شود که پروازهایی تا چند صد مایلی ساحل انجام می‌دهند. پرتاب‌کننده‌هایی که وظیفهٔ تأمین پوشش حفاظتی مناطق مورد پژوهش را برعهده داشتند به پایگاه آورده می‌شوند. در چهار روز اول پس از این تغییر رویه هیچ حادثهٔ ناگواری روی نمی‌دهد، صرفنظر از تک‌توک نقص‌های جزئی در دستگاههای اکسیژن لباس‌های فضایی. شیرهای اکسیژن ظاهراً به سبب خوردگی اتمسفر مسموم سیاره می‌باید هر روز تعویض گردند.

در روز پنجم، و یا با در نظر گرفتن زمان فرود، روز بیست و یکم، دو پژوهشگر به نام‌های کاروچی^۲ و فشنر^۳ (اولی رادیوبیولوگ و دومی فیزیکدان) با یک آئروموبیل کوچک دونفره یک پرواز شناسایی روی اقیانوس انجام می‌دهند (ائروموبیل وسیله‌ایست که روی بالشتکی از هوای فشرده می‌لغزد). آندو پس از ۶ ساعت باز نمی‌گردند و تیمولیس که در غیبت شاناهان سرپرستی پایگاه را برعهده دارد وضع اضطراری اعلام می‌کند و

1) André Berton 2) Carucci 3) Fehner

همه افراد در دسترس را به جستجوی می فرستد.

از قضا در حدود یکساعت پس از عزیمت گروههای جستجو ارتباط رادیویی قطع می شود. علت یک لکه بزرگ خورشید سرخ است که پرتوهای ذره ای به لایه های بیرونی جوی می فرستد. تنها دستگاههای دارای موج فوق کوتاه کار می کنند و ارتباط بین مسافتات تا حدود ۲۰ میلی را تأمین می کنند. از بخت بد پس از غروب خورشید مه غلیظتر می شود و جستجو به ناچار نیمه تمام می ماند.

یکی از گروههای نجات در نیمه راه پایگاه آئروموبیل را در حدود هشتاد میلی ساحل می یابد که موتورش روشن است و خودش صحیح و سالم روی امواج شناور است. توی کابین حباب شکل فقط یک نفر هست: کاروچی، نیمه بیهوش.

آئروموبیل را به پایگاه می آورند و کاروچی را تحت مداوا قرار می دهند. او همان شب به هوش می آید. از سرنوشت فشنر اطلاعی ندارد و فقط بیاد می آورد که وقتی تصمیم به مراجعت گرفتند او ناگهان به تنگی نفس افتاده بود. شیر خروجی دستگاه اکسیژنش مسدود شده و با هر نفس مقدار ناچیزی از گازهای سمی بدرون لباسش راه یافته بود. فشنر خواست دستگاه را درست کند. کمر بند ایمنی خود را باز کرد و بلند شد. این آخرین چیزی است که کاروچی بیاد می آورد. دنباله ماجرا طبق نظر کارشناسان احتمالاً از این قرار بود: «فشنر هنگام تعمیر دستگاه کاروچی سقف کابین را عقب می زند تا آزادی حرکت بیشتری داشته باشد. (این عمل مجاز است، زیرا کابین این ماشین ها کیپ نمی شود و در واقع فقط حفاظت در برابر تأثیرات جوی و باد). احتمالاً در این بین دستگاه اکسیژن فشنر هم عیب می کند، سرش گیج می رود، به روی سقف می رود و به اقیانوس میفتد.»

این بود ماجرای نخستین قربانی اقیانوس. احتمالاً امواج جسد او را با خود برده بودند و جستجو هیچ ثمری نمی داشت. به هر حال کاوش دقیق

یک پهنهٔ خروشان و مه‌آلود هزاران میل مربعی از حد توانایی افراد هیأت خارج بود.

پیش از غروب همهٔ ماشین‌های نجات به پایگاه برمی‌گردند، به‌غیراز یک هلیکوپتر باری بزرگ به‌خلبانی برتون. یک‌ساعتی از تاریک شدن هوا می‌گذرد و همه‌جدآزدیرکردنش نگران می‌شوند. بالاخره هلیکوپتر او در آسمان پایگاه ظاهر می‌شود. برتون که درحالت شوک عصبی قرار دارد کورمال کورمال پایین می‌آید. وقتی او را می‌گیرند، فریاد می‌زند و به‌گریه می‌افتد. این رفتار از مردی که دارای هفده سال تجربهٔ کیهان‌نوردی و آن‌هم تحت سخت‌ترین شرایط است، شگفت‌انگیز می‌نماید.

پزشکان تصور می‌کنند که برتون هم دچار مسمومیت شده است. پس از دوروز برتون تعادل روانی خود را بازمی‌یابد و می‌گوید میل ندارد از ناویز اصلی هیأت پا بیرون بگذارد و یا حتی از پشت پنجره با اقیانوس روبرو شود، و نیز قصد دارد که یک گزارش از پرواز خود تهیه کند. برتون ادعا می‌کند که این موضوع از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار است. شورای هیأت این گزارش را محصول ناسالم یک ذهن مسموم از گازهای جوی اعلام می‌کند و از آن‌جا که این گزارش نه جزو اسناد مربوط به پژوهش‌های هیأت بلکه در پروندهٔ بیماری برتون منظور گردید، مطلب به همین‌جا خاتمه می‌یابد.

ضمیمه چیز بیشتری برای گفتن نداشت به‌نظم این‌طور رسید که نقطهٔ گرهی ماجرا بدون شک گزارش برتون است و آن چیزی که این خلبان دور پرواز را به اختلال عصبی دچار کرده بود.

برای بار دوم شروع به زیرورو کردن کتابها کردم، ولی «آپوکریف کوچک» را نیافتم. دیگر داشتم خسته می‌شدم. جستجو را گذاشتم برای روز بعد و از کابین بیرون آمدم. وقتی از کنار پلکان آلومینیومی می‌گذشتم لکه‌های نور را دیدم که از بالای برپله‌ها افتاده بود. سارتوریوس هنوز داشت کار می‌کرد، آنهم آن وقت شب! با خود گفتم باید ببینمش.

بالا قدری گرمتر بود. جریان هوای ملایمی در راهروی کم ارتفاع و عریض می وزید. نوارهای کاغذی جلوی دریچه های تهویه به شدت خش خش می کردند. یک جام شیشه کلفت مات با قاب فلزی، در آزمایشگاه اصلی را تشکیل می داد. شیشه را از پشت با چیز تیره ای پوشانده بودند و روشنایی فقط از پنجره باریک زیر سقف بیرون می زد. دستگیره را فشار دادم. طبق انتظارم در باز نشد. آن تو ساکت بود و گهگاه صدای ضعیفی مثل جیرجیر شعله چراغ گازی به گوش می رسید. در زدم. جوابی نیامد.

دادم زدم: سارتوریوس! جناب دکتر سارتوریوس! منم، همکار تازه تان، کلونین! باید شما را ببینم، لطفاً باز کنید!
یک خش خش ضعیف، انگار کسی روی کاغذ مچاله شده پا گذاشته باشد، و باز سکوت.

— منم، کلونین! شما که نامم را شنیده اید! یک ساعت پیش با پرومته آمدم! — دهانم را بین نقطه تماس چارچوب در و قاب فلزی گذاشته بودم و فریاد می زدم. — جناب دکتر سارتوریوس! کسی این جا نیست، فقط من هستم! باز کنید!

سکوت. بعد خش خش ضعیف. بعد چند تق تق خیلی واضح، گویی یک نفر ابزارهای فلزی را روی یک صفحه فلزی می گذاشت. یکپهو خشکم زد: صدای قدمهای پیاپی و نرم، مثل تاتی تاتی بچه، قدمهای متوالی و شتابزده پاهای کوچک. مگر... مگر این که کسی با مهارت بی نظیری با انگشت روی یک جعبه خالی و خوش انعکاس آن را تقلید می کرد.
غریدم: — جناب دکتر سارتوریوس!!! باز می کنید یا نه؟!

جوابی نیامد، فقط باز همان تاتی تاتی بچه گانه و بطور همزمان چند گام سریع، خفه و چابک، انگار یک نفر روی پنجه راه می رفت. اما مگر وقتی راه می رفت نمی توانست همزمان تاتی تاتی بچه را تقلید کند؟ وانگهی به من چه؟ بی آن که خشم فزاینده خود را فرو بنشانم، فریاد زدم:

— جناب دکتر سارتوریوس! من شانزده ماه آرگار پرواز نکرده‌ام که این جا برایم تئاتر بازی کنند! تا ده می شمرم. بعد در را می شکم! شک داشتم این کار از من برآید.

شدت پس کنش تپانچه‌ی گازی چندان زیاد نیست. ولی مصمم بودم تهدید خود را به هر نحوی شده عملی کنم، حتی اگر مجبور می شدم مواد منفجره کار بگذارم که بدون شک در انبارهای ایستگاه یافت می شدند. با خود گفتم حق ندارم کوتاه بیایم، در واقع دیگر نمی توانستم با این ورق‌های تحمیلی علامت خورده با جنون بازی کنم.

سروصدایی بلند شد، انگار دو نفر با هم گلاویز شده بودند و یا یکی چیزی را پرتاب می کرد. پرده‌ی تویی حدود نیم متر کنار رفت، سایه‌ی باریکی به روی در مات و برف‌کپوش مانند افتاد و صدای زیر و کمی گرفته‌ای گفت:

— بازی می کنم، ولی شما باید قول بدهید تونباید.

— پس چرا می خواهید باز کنید؟

— من می آیم بیرون پیش شما.

— باشد. قول می دهم.

صدای آهسته چرخش کلید توی قفل به گوش رسید، بعد سایه تیره‌ای که نصف در را پوشانده بود بادقت پرده را دوباره کشید. پشت در خبرهایی بود، صدای غرغر شنیدم، انگار که یک میز چوبی را هل بدهند. بالاخره در شیشه‌ای آن قدر باز شد که سارتوریوس توانست خود را بیرون بکشد. طوری جلوی من ایستاد که در را ببوشاند. دیلاق و لاغر بود، بدنش در پیراهنش زیر کشاف کرم‌رنگ انگار فقط پوست بود و استخوان. دور گردنش دستمال سیاهی پیچیده بود، یک روپوش آزمایشگاه تاشده و پوسیده روی شانهاش انداخته بود. کله‌ی خیلی باریکش را کج گرفته بود. عینک سیاه ورقلمبیده‌ای حدود نصف صورتش را پوشانده بود و من چشمانش را نمی دیدم. چانه‌اش دراز، لبهایش کبود و گوشهای گنده و کبودش انگار یخزده بود. ریش نتراشیده بود. دستکش‌های لاستیکی سرخ ضدپرتواز

مچ هایش آویزان بودند. تا مدتی هر دو آنجا ایستاده بودیم و با انزجاری آشکار همدیگر را ورنانداز می کردیم. موهای باقیمانده سرش (انگار سرش را با تیغ ریشتراشی اصلاح کرده بود) سربی رنگ بودند و موهای ریشش سفید سفید. پیشانی‌ش سوخته بود، مثل اسناوت، اما آفتابسوختگی در نیمه پیشانی، در یک خط افقی تمام می شد. ظاهراً او همیشه زیر آفتاب کلاه می گذاشت.

بالاخره به حرف آمد: - چه فرمایشی داشتید؟

به نظر می رسید چندان اشتیاقی برای شنیدن حرفهای من ندارد. با اضطراب به پشت سر خود گوش سپرده و پشتش را همچنان به درشیشه ای چسبانده بود. نمی دانستم چطور شروع کنم، می ترسیدم مبادا مرتکب کار احمقانه ای بشوم.

- نام من کلوین است... حتماً به گوشتان خورده است... من همکار گیباریان هستم، یعنی بودم...

آن چهره نحیف و پراز شیارهای عمودی - دن کیشوت هم لابد همجوقیافه ای داشت - بدون تأثیر ماند. قرص های سیاه ورقلمبیده عینک که روبه من گرفته شده بودند صحبت کردن را برایم دشوار می کردند.

- گویا گیباریان... مرده... مکث کردم.

- بله. جنابعالی چه فرمایشی داشتید؟

داشتم کلافه می شدم.

- او خودکشی کرده؟... کی جسد را پیدا کرده، شما یا اسناوت؟

- چرا آمده اید سراغ من؟ مگر دکتر اسناوت به شما؟...

- می خواستم بینم شما در این مورد چه حرفی برای گفتن دارید.

- جناب دکتر کلوین، آیا شما روانشناس هستید؟

- بله. خب؟

- و دانشمند؟

- بله. به گمانم. این چه ربطی دارد به...

— من تصور کردم شما بازرس یا مأمور پلیس هستید. الان ساعت دو و چهل دقیقه است و شما به جای آنکه بخواهید با جریان امور در ایستگاه آشنا شوید، چیزی که برغم دخول بی ادبانه تان در تحلیل آخر می توانست پذیرفتنی باشد، طوری سوال و جواب می کنید که انگار من متهم هستم.

من با صدایی خفه گفتم: — شما متهم هستید سارتوریوس!

می خواستم حالش را حسابی جابجاورم، لذا با سرسختی افزودم:

— و خودتان هم این را خوب می دانید!

— کلونین، اگر حرف خود را پس نگیرید و از من پوزش نخواهید، از

طریق فرستنده رفتار شما را به مقامات گزارش خواهم داد!

— برای چه باید از شما پوزش بخواهم؟ برای آن که مرا راه ندادید و

صادقانه توضیح ندادید که این جا چه می گذرد، بلکه خود را حبس کردید و

سنگر گرفتید؟ مگر عقلمتان را از دست داده اید؟ شما واقعاً کیستید، یک

دانشمند یا یک ترسوی فلکزده؟ بله؟ شاید جوابی داشته باشید؟!

دیگر بیاد ندارم چه ها فریاد کشیدم. او حتی تکان هم نخورد.

قطرات درشت عرق بر پوست رنگپریده و پرمفزش دوید. یکهو متوجه شدم:

او اصلاً به من گوش نمی داد! هر دو دست را به پشت برده و در را محکم

گرفته بود. در کمی می لرزید، انگار کسی از پشت به آن فشار می آورد.

او با صدایی عجیب و جیرجیرمانند نالید: — بروید... شمارا به خدا بروید!

بروید پایین، من می آیم، می آیم، هر کار بخواهید می کنم، فقط لطفاً بروید!!!

چنان رنجی در صدایش موج می زد که من مات و مبهوت دست ها

را بالا بردم تا در گرفتن در کمکش کنم، چون واقعاً به زحمت افتاده بود. اما

او در عوض چنان فریاد دلخراشی برآورد که انگار من با چاقوبه او حمله

کرده باشم. عقب عقب رفتم، اما او همچنان با صدای گرفته فریاد می زد: —

برو! برو! الان می آیم! آمدم! آمدم! آمدم! نه! نه! نه! نه! نه! نه! نه! نه! نه! نه! نه!

لای در را گشود و خود را بدون انداخت. به گمانم چیزی طلایی

به سرعت از کنار سینۀ سارتوریوس گذشت، چیزی مثل یک قرص درخشان.

از درون آزمایشگاه تپ تپ خفه ای به گوش رسید، پرده کنار رفت، یک سایه بزرگ و دراز به سرعت از روی شیشه گذشت، پرده به جای اولش برگشت و دیگر چیزی دیده نمی شد. آن توچه خبر بود؟ گامهای سریع، تعقیب، ناگهان صدای تیز خرد شدن شیشه، غش غش کود کانه...

زانوانم سست شده بود. به دوروبر نظر انداختم. سکوت چیره بود. روی یک هره کوتاه پلاستیکی نشستم. یک ربع ساعتی آن جا نشسته بودم. نمی دانم آیا منتظر چیزی بودم یا صاف و ساده چنان از پا درآمده بودم که میل نداشتم برخیزم. سرم داشت می ترکید.

صدای قرچ قروچی شنیده شد و همزمان راهرو روشن شد.

از جایی که من بودم تنها یک قسمت از راهروی حلقوی شکلی دیده می شد که آزمایشگاه را دور می زد. آزمایشگاه زیر گنبد ایستگاه و درست زیر زره محافظ خارجی قرار داشت، از همین رو همه دیوارها مایل و مقعر بودند. هر چند متر یک پنجره مزغل مانند به چشم می خورد. دریچه های خارجی باز شده بودند، روز آبی به پایان می رسید. نوری خیره کننده از خلال شیشه های کلفت به درون می تابید. هر زوار نیکی و هر دستگیره مثل یک خورشید کوچک می درخشید. در آزمایشگاه — آن صفحه بزرگ شیشه ای مات — گویی دهانه یک کوره شعله ور بود. به دستهایم نگاه کردم که در این روشنایی شبح وار، رنگ پریده و خاکستری روی زانوبهایم چلیپا شده بودند. در دست راستم تپانچه گازی قرار داشت، اصلاً یادم نمی آمد کی و چطور از جلد درآورده بودمش. دوباره سرجا گذاشتمش. دیگر می دانستم که حتی یک تپانچه اتمی هم به من کمک نخواهد کرد؛ با آن چه می توانستم بکنم؟ در را داغان کنم؟ وارد آزمایشگاه شوم؟

بلند شدم و از پله ها پایین رفتم. فرص فرورونده بدرون اقیانوس که شباهت به قارچ انفجار هیدروژنی داشت، خرمی از پرتوهای عمودی به طرفم فرستاد که همچون مھری گرم به گونه هایم خورد. وسطهای پلکان تغییر عقیده دادم و به بالا برگشتم. آزمایشگاه را

دورزد. پس از حدود صد قدم در آن طرفش سردر آوردم که یک درشیشه‌ای کاملاً مشابه داشت. سعی نکردم بازش کنم، می دانستم که بسته است. به دنبال پنجره‌ای، سوراخی، درزی در دیوار پلاستیکی گشتم. این فکر که زاغ سیاه سارتوریوس را چوب بزنم در نظرم به هیچوجه پست و رذیلاته جلوه نکرد. می خواستم به حدس‌ها پایان دهم و به حقیقت دست یابم، هر چند اصلاً نمی دانستم که بعد باید چه کنم.

به فکرم رسید که اگر بتوانم از ایستگاه خارج شوم خواهم توانست از نورگیرهای سقفی تالار آزمایشگاه یا دریچه‌های زره خارجی نگاهی بدرون بیندازم. برای این منظور می بایستی پایین می رفتم و لباس فضایی و دستگاہ اکسیژن برمی داشتم. روی پله ایستادم و فکر کردم آیا به زحتمش میارزد، به احتمال زیاد شیشه نورگیرها هم منات بود. ولی چاره چه بود؟ به طبقه میانی رفتم. از کنار اتاق مخابرات گذشتم. در چارتاق باز بود. اسناوت همچنان روی مبل نشسته بود. خوابیده بود. از صدای پای من تکان خورد و چشم باز کرد.

با صدای گرفته‌ای گفت: - سلام کلونین!

من چیزی نگفتم.

- خوب، چیزی دستگیرت شد؟

- البته. او تنها نیست.

اسناوت دهانش را کج کرد.

- که اینطور. باز هم خودش چیزی است. پس مهمان دارد؟

- نمی فهمم شما چرا نمی خواهید بگویید این جا چه خبر است.

من که این جا می مانم و به هر حال دیر یا زود سردرمی آورم. پس رازداری برای چیست؟

- تو هم وقتی برایت مهمان آمد می فهمی.

به نظر رسید منتظر چیزی است و حال و حوصله حرف زدن ندارد.

وقتی روبرگرداندم زمزمه کرد: - کجا می روی؟

جواب ندادم. سالن فرودگاه در همان وضعی بود که آن جا را ترک کرده بودم. کپسول دوده گرفته من با درپچه های باز روی سکو قرار داشت. به طرف قفسه های محتوی لباس های فضایی رفتم اما دفتناً اشتیاق به گردش روی زره بیرونی را از دست دادم. درجا چرخیدم و از پلکان به انبار سرازیر شدم. راهروی باریک انباشته بود از قوطی های گاز و جعبه های رویهم چیده شده. دیوارهای فلزی در زیر نور تلالویی آبیفام داشتند. چهل پنجاه قدم آنورتر لوله های برفکردهٔ سرمایش در زیر سقف نمایان شدند. دنبالشان کردم. آن ها از یک غلاف با لبهٔ پلاستیکی کلفت می گذشتند و به محوطهٔ کاملاً بسته ای می رفتند. در سنگین را که لبهٔ پلاستیکی و دووجب ضخامت داشت باز کردم. سرمایی برمن وزید که تا مغز استخوانهایم رسوخ کرد و به لرزه ام انداخت. از شبکهٔ درهم پیچیده ی لوله ها قندیل های یخ آویزان بود. آن جا هم پراز جعبه و صندوق بود که با یک لایهٔ نازک برف پوشیده شده بودند. قفسه های روی دیوار پر بود از قوطی های کنسرو و قطعات آجرمانند و لفافدار کورهٔ زرد. رو برو درته یخچال، که طاق ضربی کوتاه ترمی شد، یک پردهٔ کلفت و پوشیده از سوزن های یخ آویخته بود. لبه اش را کنار زدم. روی یک سکوی مشبک آلومینیومی زیر یک پارچهٔ خاکستری چیز بزرگ و درازی قرار داشت. یک طرف پارچه را بالا زدم و چهرهٔ یخچه بستهٔ گیاریان را دیدم. با موهای سیاه و رگه های موی سفید در بالای پیشانی، پا کیزه و منظم. حنجره بیرون زده بود. چشمان خشکیده به سقف زده بودند و در گوشهٔ پلک قطره ای کدر یخ بسته بود. سرما چنان در من نفوذ کرده بود که به زحمت جلوی بهم خوردن دندانهایم را می گرفتم. بی آن که کفن را رها کنم با دست دیگر گونهٔ مرده را لمس کردم. انگار که به چوب یخزده دست زده باشم. موهای ریشش به صورت نقطه های سیاهی بیرون زده بود. شکیبایی مفرط و تحقیر آمیزی بر لبان یخزده اش خوانده می شد. وقتی لبهٔ کفن را دوباره پایین آوردم متوجه شدم که آن طرف جسد چند مهره یا لویبای سیاه به ترتیب اندازه از زیر پارچه بیرون زده اند. یکهو خشکم زد.

آنها چیزی نبودند به جز کف پنجه‌های یک جفت پای برهنه. آن انگشتان تخم مرغی شکل، آزاد و ازهم جدا بودند. در زیر لبه متورم کفن، زنک سیاه بر زمین غنوده بود.

صورتش روبه پایین بود، گویی به خواب عمیقی فرورفته بود. وجب به وجب از آن پیکر تنومند دور شدم. سرش باطره‌های بافته ریز و آبی‌فام در آغوش بازویی تنومند و سیاه آرمیده بود. قوس طاق ضربی بر پوست براق پشتش فشار می‌آورد. در آن کوه عظیم گوشت کوچکترین حرکتی مشهود نبود. یکبار دیگر به کف پای برهنه‌اش نگاه کردم و متوجه چیز عجیبی شدم: آنها بر اثر وزنی که می‌بایست تحمل می‌کردند صاف یا چروکیده نشده بودند، حتی به سبب برهنه راه رفتن پینه هم نبسته بودند، پوستشان به همان درخشندگی پشت یا دست‌های زنک بود. من این موضوع را با لمس امتحان کردم که برایم از لمس جنازه ناخوشایندتر بود. اما چیزی تقریباً باورنکردنی اتفاق افتاد: آن بدنی که در معرض سرمای بیست درجه قرار داشت زنده بود و تکان خورد. زنک پایش را جنباند، درست مثل سنگ خفته‌ای که پنجه‌اش را لگد کنند.

با خود گفتم: «این جا یخ می‌زند». اما آن بدن آرام بود و نه چندان سرد. احساس لامسه نرم و لطیف از سر انگشتانم تبخیر شد. پس پسکی خود را به پشت پرده رساندم، پرده را پایین آوردم و به راهرو رفتم. از پله‌ها وارد سالن فرودگاه شدم. روی یک چتر نجات لوله شده نشستم و سر را میان دستها گرفتم. خرد شده بودم. نمی‌دانستم به سرم چه بلایی آمده. افکارم گویی از سراسیمگی تندی روبه پرتگاه فرومی‌لغزیدند. از ته دل آرزو کردم که ایکاش می‌شد در نیستی و بیهوشی و بیخودی فرو بروم.

جستن اسناوت یا سارتوریوس بیهوده بود. تصور نمی‌کردم اصلاً کسی بتواند آن چیزی را که من دیده و با دستهای خود لمس کرده بودم درک کند. تنها راه نجات - فرار -، و تنها توضیح - جنون - بود. بله؛ حتماً دچار جنون شده بودم، بلافاصله پس از فرود، اقیانوس بر مغزم تأثیر گذاشته بود و

توهم از پس توهم بر من نازل می شد. از اینرو نمی بایستی نیروی خود را برای حل معماهایی که در واقع وجود خارجی نداشتند هدر می دادم، بلکه بهتر بود درخواست کمک پزشکی می کردم، از مرکز مخابرات با پرومته یا هر ناویز دیگری تماس می گرفتم و سیگنال S. O. S می دادم.

آن گاه چیز نامنتظره ای اتفاق افتاد: این فکر که دیوانه شده ام به من آرامش بخشید. حالا معنای حرف های اسناوت را خوب درک می کردم، به شرط آن که اصلاً اسناوتی در کار بوده باشد و من با او صحبت کرده باشم. ممکن بود توهمات خیلی زودتر از این ها به من دست داده باشند. از کجا معلوم، شاید من هنوز روی عرشه پرومته به سر می بردم و دچار یک بیماری روانی آنی شده بودم و همه این اتفاقات محصول ذهن بیمار خود من بود. اصلاً من که بودم؟ آیا همه این چیزها، من، پرومته، سولاریس، ایستگاه، گیبساریان، سارتوریوس، اسناوت، زنک، در خواب آشفته کس دیگری اتفاق نمی افتاد؟ به هر حال اگر بیمار بودم پس می توانستم بهبود یابم و این خود دستکم کورسوی امیدی بود برای بیرون رفتن از این کابوس چندساعته در سولاریس.

بنابراین پیش از هر کاری می بایستی یک آزمایش منطقی روی خود انجام می دادم، Experimentum Crucis^۱. آزمایشی که می بایست معلوم کند آیا براستی دیوانه ام، یا قربانی تجسمات و اوهام خود شده ام و یا این که همه آنچه که بر من گذشته، به رغم غرابت و پوچیشان، حقیقت داشته است. چشمم به یک دکل فولادی مغز پسته ای افتاد که از دیوار بیرون زده و در واقع پشتبند تمامی فرودگاه بود. در بعضی نقاط، در حدود یک متری سطح زمین، رنگش رفته بود، احتمالاً به سبب برخورد با واگن های موشک بر. به فولاد دست زدم، با کف دست قدری گرمش کردم و بر لبه نوردهنده صفحه محافظ کوبیدم. آیا یک توهم می توانست تا بدین حد واقعی باشد؟ خود پاسخ دادم: بله می تواند. آخر این جزو تخصص خود من بود.

(۱) لاتین، حدوداً به معنای آزمایش رهگشا و کلیدی.

ولی آیا انجام چنین آزمایشی کلیدی اصولاً امکان‌پذیر است؟ در ابتدا معتقد بودم که نه؛ مغز بیمار من می‌توانست هر توهمی را که از او طلب می‌کردم تجسم نماید. حتی به هنگام خواب معمولی هم بسیار پیش می‌آید که با آدمهایی حرف می‌زنیم که برای ضمیر خود آگاه ما ناشناخته‌اند. از این اشخاص خیالی سؤالاتی می‌کنیم و جوابهایی می‌شنویم. این آدمها در حقیقت تنها ساخته و پرداخته بخش ظاهراً مستقل و موقتاً فعال روان ما هستند، با این حال تا خود به حرف نیامده‌اند نمی‌توانیم بدانیم چه بر زبان خواهند آورد. در واقع اینها کلماتی هستند که بخش جدا شده‌ای از ذهن ما پرورده است و از زبان یک شخصیت رویایی ابراز می‌گردند. حال من هر نقشه‌ای می‌ریختم و دست به هر عملی می‌زدم، می‌توانستم به خود بگویم که درست همین کار را کرده‌ام. معمولاً در رویاها نیز نظیر همین وضع پیش می‌آید. اگر نه اسنات و نه سارتوریوس در عالم واقع وجود نمی‌داشتند، هرگونه پرس و جویی از آن دو بیهوده می‌بود.

به فکر رسید که یک داروی قوی مصرف کنم، مثلاً مسکالین که باعث ایجاد صور رنگی و خطاهای حسی می‌گردد. اگر چنین تجسماتی به من دست می‌داد آن وقت معلوم می‌شد که داروی مصرف شده واقعاً وجود داشته و بخشی از یک واقعیت مادی خارجی را تشکیل می‌داده است. اما حتی این هم نمی‌توانست آن آزمایش کلیدی مطلوب باشد، چرا که خود از قبل می‌دانستم که این دارو (که خود من می‌باید انتخابش می‌کردم) چه تأثیری بایستی داشته باشد. پس هم مصرف دارو و هم تأثیرات آن می‌توانستند فرآوردهٔ مخیلهٔ خود من باشند.

خود را در دور باطل جنون گرفتار یافتم. تنها ابزار اندیشیدن من مغزم بود و من قادر نبودم که از خود بدرآیم و فزاینده‌های درون بدن خودم را از بیرون آزمایش کنم. در همین موقع فکر ساده ولی بی‌نظیری در مغزم جرقه زد.

ازجا پریدم و یک راست به سوی اتاق مخابرات دویدم. خالی بود.

نگاهی به ساعت برقی دیواری انداختم. داشت چهارمی شد. داخل ایستگاه هنوز شب مصنوعی حکمفرما بود، در بیرون شفق سرخی می زد. به سرعت فرستنده دوربرد را روشن کردم و تا دستگاه گرم می شد، مراحل مختلف آزمایش را یک بار دیگر مرور کردم.

سیگنال فراخوانی ایستگاه خود کار ماهواره سولاریس را بلد نبودم. آن را روی جدولی در بالای میز اصلی فرمان پیدا کردم. سیگنال را به صورت مورس مخابره کردم. پس از هشت ثانیه جواب آمد. ماهواره، یا دقیقتر مغز الکترونیکی آن، با یک سیگنال مکرر و ریتمیک پاسخ داد. تقاضا کردم به من بگوید که به هنگام گردش به دور سولاریس، در فواصل ۲۲ ثانیه، چه مداراتی را در آسمان کهکشان قطع می کند و آن ها را تا ۵ رقم اعشار محاسبه نماید.

به انتظار پاسخ نشستم که پس از ده دقیقه آمد. نوارهای کاغذی حاوی نتایج را کندم و توی کشوپنهان کردم (مواظب بودم که به هیچوجه چشم بهشان نیفتد). بعد نقشه های نجومی، جداول لگاریتم، سالنامه حرکت روزانه ماهواره ها و چند کتاب راهنما را از کتابخانه برداشتم و دست به کار یافتن همان پرسش شدم. حل معادلات یک ساعتی طول کشید. یادم نمی آمد آخرین بار کی با همچو محاسبات گردن کلفتی دست و پنجه نرم کرده بودم. احتمالاً در دوران دانشجویی، سر امتحان اخترشناسی کاربردی.

محاسبات را به کمک کامپیوتر بزرگ ایستگاه انجام دادم. نقشه ام از این قرار بود: از نقشه های نجومی اعدادی استخراج می کنم که با اعداد داده شده ماهواره کاملاً مطابقت نمی کنند، چون ماهواره در اثر نیروی گرانش سولاریس و خورشیدهایش و نیز به سبب تغییرات محلی گرانش ناشی از دخالت اقیانوس، دچار انحرافات بسیار پیچیده ای می گردد. با داشتن دو دسته اعداد، یکی مخابره شده از ماهواره و دیگری محاسبه شده به روش تئوریک، می توانستم تصحیحاتی در محاسبات خود به عمل آورم؛ سپس

هر دو حاصل می‌بایستی تا چهار رقم اعشار با یکدیگر مطابقت نمایند. ارقام پنجم دو نتیجه، می‌بایستی متفاوت باشند، به سبب تأثیر فعالیت محاسبه‌ناپذیر اقیانوس.

حتی اگر ارقام ماهواره واقمیت نمی‌داشتند و تنها محصول ذهنی جنون‌زده می‌بودند، باز هم نمی‌توانستند با ارقام دسته دوم مطابقت داشته باشند. مغز من شاید بیمار بود، اما به هر حال تحت هیچ شرایطی قادر نمی‌بود محاسباتی را که فقط کامپیوتر بزرگ ایستگاه از عهده‌ی انجامش برمی‌آمد، در عرض چند ساعت انجام دهد. و بالاخره، اگر اعداد یک‌سان در می‌آمدند، در آن صورت کامپیوتر بزرگ ایستگاه وجود داشت و من آن را به‌راستی، در عالم واقع و نه در عالم خیال، به کار گرفته بودم.

با دستهای لرزان نوارهای کاغذی تلکس را از کشورداشتم و در کنار نوارهای پهن کامپیوتری گذاشتم. همانطور که پیش‌بینی می‌کردم هر دو گروه اعداد تا رقم چهارم اعشار یکسان بودند و اختلافات از اعشار پنجم به بعد پدیدار می‌شدند.

همه کاغذها را در کشو گذاشتم. پس کامپیوتر مستقل از ذهن من وجود داشت و این خود موجودیت ایستگاه و تمام محتویاتش را نتیجه می‌داد. می‌خواستم کشور را ببندم که چشمم به یک دسته کاغذ افتاد که رویشان محاسباتی شتابزده انجام داده بودند. جلو کشیدمشان. در همان نگاه اول متوجه شدم که کس دیگری هم آزمایش مشابهی انجام داده، با این تفاوت که او اندازه‌گیری البدوی^۱ سولاریس در فواصل چهل ثانیه را از ماهواره خواسته بود.

من دیوانه نبودم. آخرین بارقه امید فرورمد. فرستنده را خاموش کردم، آخرین قطرات سوپ را از فلاسک سرکشیدم و به کابین رفتم تا بخوابم.

(۱) Albedo شدت روشنایی سطح سیاره.

هاری^۱

محاسبات را در سکوت و با نوعی یکنندگی انجام داده بودم و این تنها چیزی بود که مرا سرپا نگه داشته بود. از خستگی بقدری خرفت شده بودم که حتی به فکرم نرسید که گیره تخت را باز کنم، همان‌طور پا روی نرده گذاشتم و تخت روی من افتاد. به اجبار تخت را درست و حسابی باز کردم، جامه‌ها و زیرجامه‌هایم را روی زمین پرت کردم و نیمه‌بیهوش روی بالش افتادم که خوب هم بادش نکرده بودم. چراغ روشن بود و نفهمیدم کی و چگونه خوابم برد. وقتی چشم‌هایم را باز کردم احساس کردم که چند دقیقه بیشتر نخوابیده‌ام. اتاق در فروغی سرخ و مه‌آلود غرق بود. خنک و خوب بود. من برهنه دراز کشیده بودم. روبروی تخت، دم پنجره نیمه‌تاریک، زیر روشنایی خورشید سرخ، یک نفر روی صندلی نشسته بود. او هاری بود، با لباس سفید کنار دریا، پاها را روی هم انداخته، پابرنه، موها به عقب شانه‌زده، بازوهای تا آرنج آفتابسوخته از دو طرف آویزان. پارچه نازک لباس روی سینه‌اش سفت شده بود. چشم‌هایم از زیر مژگان سیاه به من دوخته شده بود. مدت درازی آسوده و آرام تماشایش کردم. اول با خود گفتم: «چه خوبست که این رؤیاییست که آدم می‌داند رؤیاست.» با این وجود

1) Harey

ترجیح می‌دادم که او ناپدید شود. چشمهایم را بستم و این را از ته دل آرزو کردم. اما وقتی دوباره چشم گشودم او هنوز همانجا نشسته بود. لبهایم را به عادت همیشگی غنچه کرده بود، انگار که بخواهد سوت بزند، اما در دیدگانش نشانی از لبخند نبود. به یاد آن چیزهایی افتادم که شب قبل پیش از خواب به ذهنم آمده بود. او درست مثل آن وقت‌ها بود، همان‌طور که برای آخرین بار زنده دیده بودمش. آن موقع نوزده سالش بود، پس حالا بیست‌ونه ساله می‌بود. اما طبیعتی که اصلاً عوض نشده بود: مرده‌ها جوان می‌مانند. با همان چشمان همیشه متعجب نگاهم می‌کرد. با خودم گفتم یک چیزی بیندازم طرفش، ولی دلم نیامد که به طرف یک مرده، گیریم که در رؤیا، چیزی پرتاب کنم.

گفتم: - کوچولوی بیچاره، آمده‌ای پیش من؟

قدری ترس برم داشت، چون طنین صدایم به قدری طبیعی بود و تمام اتاق و نیزه‌های به قدری طبیعی بنظر می‌رسیدند که به شک افتادم.

«چه رؤیای مادی‌ای، رنگی هم هست. روی زمین چیزهایی می‌بینم که دیروز موقع خوابیدن اصلاً متوجهشان نشده بودم!» با خود گفتم به محض این که بیدار شدم باید ببینم واقعاً آن‌جا قرار دارند یا فقط محصولات رؤیا هستند، مثل هاری...»

— می‌خواهی همین‌طور آنجا بنشینم؟ — متوجه شدم که یواش حرف می‌زنم، انگار می‌ترسیدم کسی حرفهایم را بشنود، انگار می‌شود به رؤیای دیگران هم گوش خواباند!

در این بین خورشید بالا تر آمده بود. با خود گفتم: «خب، حالا معلوم شد. من در روز سرخ خوابیدم، بعد روز آبی می‌آید، بعد دوباره روز سرخ. نمی‌شود که پانزده ساعت آزرگار خوابیده باشم، پس حتماً دارم خواب می‌بینم.»

با خیال آسوده و بادقت بیشتری هاری را برانداز کردم. منبع نور در پشت سرش بود، از شکاف پرده اشعه‌ای بدرون می‌تابید و کرک مخملین

روی گونه‌چپ او را زرین می ساخت. مژگانش سایه های بلندی بر صورتش می انداخت. دلفریب بود. با خود گفتم: «من چه آدم نکته سنجی هستم، حتی توی خواب هم حواسم به حرکت خورشید است و به این که آیا چاه زنخدان هاری سرچایش هست یا نه، یک جای منحصر بفرده، گوشه لب!» اما دلم می خواست این منظره هرچه زودتر محو می شد، بالاخره بایستی یک کاری می کردم. پلک ها را برهم فشردم و زور زدم تا بیدار شوم. صدای غرغر بلند شد. فوراً چشمهایم را باز کردم. هاری روی تخت کنارم نشسته بود و جدی نگاهم می کرد. به او لبخند زدم، او هم لبخند زد و به رویم خم شد. نخستین بوسه نرم و لطیف بود، مثل بوسه دو کودک. مدت درازی می بوسیدمش. با خود اندیشیدم، آیا حق دارم از یک رویا اینگونه بهره بگیرم؟ این کار به هیچوجه خیانت به خاطره او محسوب نمی شد، زیرا او خود در رؤیا کنار من بود. این قضیه برایم سابقه نداشت... هر دو خاموش بودیم. من به پشت دراز کشیده بودم و وقتی او سر بلند کرد توانستم سوراخهای کوچک دماغش را بینم که در مورد او نوعی هواسنج احساسات به حساب می آمدند. تلالو خورشید از پنجره بدرون می تراوید. نوک انگشتانم را بر گوش او که نرمه اش از بوسه ها گلی رنگ شده بود لغزاندیم. نمی دانم آیا همین بود که آرام می داد. من مدام به خود می گفتم که این خوابی بیش نیست، ولی قلبم تیر می کشید.

عضلاتم را سفت کردم تا از تخت پایین بپریم. خود را آماده کرده بودم که نتوانم: ما اغلب در رؤیا از کنترل بدن خود عاجزیم، انگار که بدنمان فلج شده یا اصلاً وجود ندارد. قصد من در واقع این بود که به این ترتیب بیدار بشوم. بلند شدم و پاها را روی زمین گذاشتم. با خود گفتم: «فایده ای نداشت، باید رؤیا را تا آخر ببینم.» اما دیگر سرخوش نبودم، ترس برم داشته بود.

پرسیدم: — چه می خواهی؟ — صدایم گرفته بود و مجبور شدم گلویی صاف کنم.

بطور غریزی با پاهای برهنه دنبال دمپایی گشتم و پیش از آن که یادم بیاید که دمپایی هایم آنجا نیستند (من با خود از زمین دمپایی نیاورده بودم)، طوری پنجه ام را لگد کردم که ناله ام بلند شد. با خشنودی اندیشیدم:

«خب، حالا دیگر تمام است!»

اما خبری نشد. بلند شدم. هاری خود را عقب کشیده و پشتش را به نرده تخت تکیه داده بود. لباسش در زیر سینه چپ با ملایمت و ظرافت بالا و پایین می رفت، با آهنگ تپش قلب. با آسودگی و علاقه نگاهم می کرد. با خود گفتم بهتر است دوشی بگیرم، اما بعد متوجه شدم که دوش در رؤیا نمی تواند خفته را بیدار کند.

پرسیدم: - چطور آمدی اینجا؟

دستم را گرفت و به عادت قدیمی شروع کرد به بالا انداختن آن، بشکنی می زد و دوباره می گرفتش.

گفت: - نمی دانم، چطور مگر؟

حتی صدایش هم همان بود، گرفته و مبهم، همان لحن گیج و پریشان. هاری همیشه طوری حرف می زد که انگار ارزش چندانی برای کلمات قائل نیست، گویی حواسش به چیزهای دیگری بود، از همین رو گاه بی فکر و گاه هم بی حیا جلوه می کرد. او همه چیز را با تحیر بلاهت آمیزی نگاه می کرد که تنها در چشمهایش مشهود بود.

- کسی ندیدت؟

- نمی دانم. من خیلی عادی آمدم. چطور مگر کریس^۱؟

هنوز داشت با دستم بازی می کرد، ولی چهره اش دیگر در این بازی شرکت نداشت. روترش کرده بود.

- هاری؟ ...

- چیه، جانم؟

- تو از کجا فهمیدی من اینجا هستم؟

مشکوک شد. با یک لبخند دندانهایش را به نمایش گذاشت. لبهایش تیره بود، انگار که تمشک خورده باشد.

— هیچ یادم نمی آید. خنده دار است، نه؟ تو خوابیده بودی که من آمدم، اما بیدارت نکردم. نمی خواستم بیدارت کنم، چون بدجنسی. بدجنس و کسل کننده. — با آهنگ این کلمات دستم را محکم به بالا پرت کرد.

— تو پایین بودی، هاری؟

— آها. آنجا خیلی سرد است.

دستم را رها کرد و به پهلو تکیه داد. سر را به عقب انداخت و موهایش را به همان جهت پرتاب کرد و با همان نیم لبخندی به من چشم دوخت که دیگر مرا از کوره به در نمی برد، چون من هاری را دوست داشتم.

— ولی ... هاری ... آخر ...

رویش خم شدم و آستین کوتاهش را بالا زدم. درست بالای نشان غنچه مانند آبله کوبی، جای خراشیدگی ظریفی سرخی می زد. گرچه خودم را آماده کرده بودم (من بطور کاملاً غریزی مدام در میان ناممکن به دنبال رگه هایی از منطق می گشتم)، با این وجود حالم منقلب شد. با دست محل تزریق را لمس کردم. در سالهای پس از حادثه همیشه این را به خواب می دیدم و هر بار ناله کنان از خواب بیدار می شدم، روی بستر به هم ریخته و همیشه در همان حالت، قوز کرده و چندک زده، درست مثل هاری وقتی که تقریباً سرد و بیجان یافتنش. می کوشیدم در رؤیا همان عمل او را انجام بدهم. گویی می خواستم بدینوسیله از خاطره او پوزش بخواهم یا آن که در آن آخرین دقیقه در کنارش باشم، آخر او تأثیر آمپول را حس می کرد و حتماً ترسیده بود. او که حتی از یک خراش معمولی هم وحشت می کرد و هرگز نمی توانست درد یا منظره خون را تحمل کند، یکباره دست به چنین عمل وحشتناکی زده و یک یادداشت پنج کلمه ای برای من به جا گذاشته بود. این یادداشت توی کاغذهایم بود و من آن را همیشه با خود

داشتم کشیف بود و درطول تاخوردگی پاره شده بود. نمی توانستم از آن دل بکنم. هزاران بار به لحظه ای اندیشیده بودم که او آن را نوشته بود و این که در آن لحظه چه احساسی داشت. سعی می کردم به خودم بقبولانم که او آن را فقط برای ترساندن من نوشته بود و تنها بر اثر یک اشتباه مقدار دارو را زیاد گرفته بود. همه چیز حکایت از آن داشت که جریان یا از این قرار و یا نتیجه یک تصمیم ناگهانی ناشی از افسردگی بوده است. اما هیچکس نمی دانست که من پنج روز پیش از این واقعه به او چه گفته بودم و چطور به ظریفترین شیوه ممکن آزارش داده بودم. وقتی بارونبدیلیم را می بستم او با آرامش غیرعادی گفته بود: «می دانی این کارت چه معنایی دارد؟...» من خیلی خوب متوجه قضیه بودم ولی خود را به نفهمیدن زدم. من او را ترسو می دانستم و همین را هم به او گفته بودم. حالا او یکوری روی تخت دراز کشیده و بادقت مواظب بود و به نظر می رسید خبر ندارد که من او را کشته ام.

پرسید: - فقط همین را بلدی؟

اتاق از پرتو خورشید سرخ رنگ شده بود و موهای او هم. او به بازوی خود نگاه می کرد که یک باره تبدیل به چیز مهمی شده بود، چونکه توجه مرا به خود جلب کرده بود. دستش را رها کردم. گردنش را کج کرد و گونه صاف و خنکش را توی شانه اش فروبرد.

— هاری، آخر چطور ممکن است؟

— ساکت شو!

چشمهایش را همچنان بسته بود، می دیدم که در زیر پلک های فشرده شده می لرزیدند. نوک مژگان سیاهش به گونه هایش می رسید.

— ما کجا هستیم، هاری؟

— خانه.

— کجاست؟

یک چشمش را باز کرد و زود بست. با مژگانش دستم را غلغلک

می داد.

— کریس!

— چیه؟

— با توجه خوبه.

من بالای سرش نشسته بودم و خودم را کنار نمی کشیدم. سرم را بلند کردم و قسمتی از تختخواب، موهای آشفته هاری و زانوان برهنه اش را در آینه بالای دستشویی دیدم. با پای یکی از ابزارهای نیمه ذوب شده ای را که روی زمین افتاده بود جلو کشیدم و با دست آزادم برداشتم. تهش تیز بود. آن را روی پوستم بالای یک جای زخم صورتی نیمه‌ایره و متقارن گذاشتم و توی گوشت فرو کردم. بدجوری درد داشت، قطرات درشت خون در طول بخش درونی ساق لغزیدند و به نرمی بر زمین چکیدند.

بی فایده بود. افکار هولناکی که به مغزم رخنه کرده بودند هر دم واضحتر می شدند. دیگر با خود نمی گفتم «این یک رویاست»، بلکه می اندیشیدم «باید مواظب خودم باشم». نگاهی به پشت هاری انداختم که در زیر جامه سفید به انحناهای تهیگاه ختم می شد. پاهای برهنه اش از تخت آویزان بودند. گرفتمشان و انگشتانم را بر کف گلی رنگشان لغزاندم، مثل پای نوزاد نرم و لطیف بودند.

دیگر مطمئن شده بودم که این هاری نیست، و تقریباً مطمئن بودم که خودش این را نمی داند.

پای برهنه توی دستم تکان می خورد، لبخندی بی صدالبهای تیره هاری را متورم ساخت.

زغزغه کرد: - بس کن...

به نرمی دستم را رها کردم و بلند شدم. هنوز برهنه بودم. درحیثی که باعجله لباس می پوشیدم، می دیدم که هاری بلند شد و نشست. مرا نگاه می کرد.

— چیزهایت کو؟ - از این سؤال فوراً پشیمان شدم.

— چیزهایم؟

— خوب، پس توفقط همین یک دست لباس را داری؟
این حالا دیگه یک بازی بود. عمداً کوشیدم رفتار عادی و لاقیدانه‌ای داشته باشم، خیلی عادی، انگار که همین روز قبل ازهم جدا شده بودیم. نه، انگار که اصلاً هرگز ازهم جدا نشده بودیم. او پاشد و با یک حرکت آشنای سبک اما پر قدرت لباسش را صاف کرد. به حرفهای من فکر می کرد، گرچه چیزی نمی گفت. برای اولین بار دوروبرش را با یک نگاه جدی و کنجکاو از نظر گذراند و باز با تحیر روبه من کرد و با درماندگی گفت:

— نمی دانم... شاید توی کمد؟... لای در کمد را باز کرد.
جواب دادم:— نه، آنجا فقط لباس کار هست.
کنار دستشویی یک ریشتراش برقی یافتم و شروع کردم به تراشیدن ریشم، درضمن مراقب بودم پشت به دختر نکنم.
او در کابین اینور و آنور رفت، به همه سوراخ سنبه‌ها سرکشید، از پنجره بیرون را نگاه کرد. بالاخره به طرف من آمد و گفت:
— کریس، احساس می کنم انگار اتفاقی افتاده.
منتظر شدم، ریشتراش خاموش توی دستهایم بود.
— انگار چیزی را فراموش کرده‌ام... انگار خیلی چیزها را فراموش کرده‌ام... می دانم... فقط ترا یادم می آید و... دیگه... دیگه هیچ...
من گوش می دادم و می کوشیدم برخورد مسلط باشم.
— من... مریض بودم؟
— هوم. شاید بشود این طور گفت. آره، تو مدت کوتاهی ناخوش

بودی.

— آها. لابد مال همانست.
سرحال آمده بود. نمی توانم احساسم را توصیف کنم. وقتی ساکت می شد، راه می رفت، می نشست، لبخند می زد، در من این اطمینان که او هاری است از ترس فلج کننده قوی تر می شد. اما در همان آن به نظرم

می رسید که این یک هاری ساده شده و محدود به چند حرکت و ژست و تکیه کلام است. او کاملاً به من نزدیک شد، مشت گره کرده اش را بر سینه ام گذاشت، درست زیر گلو، و پرسید:

— ما باهم چطوریم؟ خوب یا بد؟

— عالی.

سبک خندید.

— وقتی این جور حرف می زنی، حتماً بدیم.

— چرا هاری؟ من حالا باید بروم. منتظرم می شوی، ها؟ ... راستی

گرسنه ات نیست؟

گرسنگی داشت زور می آورد.

— گرسنه؟ نه.

سر تکان داد و زلفهایش موج زد.

— باید منتظرت بشوم؟ خیلی؟

— یکساعت ...

حرفم را برید: — منم می آیم ...

— نمیتوانی بیایی، من کار دارم.

— می آیم.

این یک هاری دیگر بود، آن یکی اصلاً خودش را تحمیل نمی کرد.

هرگز.

— بچه جان، نمی شود ...

نگاهم کرد و یکهو دستم را گرفت. با کف دست ساعدش را روبه

بالا نوازش کردم، نرم و گرم بود، هیچ دلم نمی خواست اما آن نوازش تقریباً

به یک تماس عاشقانه تبدیل شد. بدن من به هاری پاسخ مثبت داد، او را

می خواست، مرا بسویش می راند، فراسوی هرگونه درک و بحث و ترس.

من که می کوشیدم به هر قیمتی آرامش خود را حفظ کنم، تکرار

کردم: — هاری، امکان ندارد. تو باید اینجا بمانی.

— نه.

چه ظنینی داشت!

— چرا نه؟

— م... من نمی دانم.

دوروبر را نگریت، باز نگاهش را بسوی من بلند کرد و خیلی

یواش گفت:— نمی توانم...

— ولی چرا؟

— نمی دانم. نمی توانم. انگار... انگار...

ظاهراً بدنبال پاسخی در درون خود بود و با یافتن آن گویی به

کشف مهمی دست یافت.

— تو باید همیشه جلوی چشمم باشی.

آهنگ جدی این کلمات تعبیر آن‌ها را به عنوان بیان احساس منتفی

کرد. قضیه چیز دیگری بود، من این طور حس کردم و طرز درآغوش گرفتنم

تغییر کرد، هر چند از نظر ظاهری هیچ چیز عوض نشده بود. چشم در چشم هم

دوخته بودیم. کوشیدم تا بازوهایش را به پشت خم کنم و این حرکت که در

ابتدا چندان صمیمانه نبود بزودی نتیجه داد و به هدف خود رسید. چشم

گرداندم تا چیزی برای بستن هاری پیدا کنم.

دستهای به عقب خم شده اش خیلی راحت به هم رسیدند و بعد با

چنان قوتی منقبض شدند که تمام تلاش من بیهوده ماند. یک ثانیه ای

مقاومت کردم. حتی یک پهلوان هم اگر مثل هاری به عقب خم شده و فقط

نوک پنجه هایش روی زمین می بود نمی توانست خود را رها کند. اما او با

سرورویی بی تفاوت و لبخندی بیرنگ و نامطمئن خود را از چنگ من آزاد

کرد، صاف ایستاد و دستها را آویخت.

آن یک جفت چشم با همان آسودگی و علاقه آغازین، وقتی که من

بیدار شده بودم، تماشا می کردند، انگار منتظر چیزی بودند، بی حرکت،

بی تفاوت، خیره و اندکی مهیوت.

دستهایم خودبخود رها شدند. هاری را وسط اتاق گذاشتم و بطرف گنجۀ کنار دستشویی رفتم. احساس می کردم که در تله ای باورنکردنی گرفتار آمده ام، در جستجوی گریزگاهی بودم و حاضر بودم به هر وسیله ای متوسل شوم. اگر کسی از من می پرسید چه ام است و این کارها چه معنی دارد، جوابی نداشتم؛ اما دیگر می دانستم همه آن چیزهایی که به سرمان می آید یک کل را تشکیل می دهد، کلی هولناک و غیرقابل فهم. ولی در آن لحظه در فکر این چیزها نبودم و فقط می خواستم کلکی سوار کنم و فرار کنم. بالای گنجۀ توی دیوار یک داروخانه کوچک خانگی بود. نگاهی سرسری به محتویاتش انداختم. یک شیشه قرص خواب آور پیدا کردم و چهار قرص جدا کتر مقدار مجاز - را توی یک لیوان انداختم. به هیچوجه در بند این نبودم که مقاصدم را از او پنهان کنم. توجیه اش دشوار است ولی اصلاً در فکرش نبودم. قدری آب داغ توی لیوان ریختم و گذاشتم تا قرص ها حل شدند، بعد رفتم پیش هاری که وسط اتاق ایستاده بود.

آهسته پرسید: - عصبانی هستی؟

- نه. این را بنوش.

نمی دانم چرا گمان می کردم اطاعت خواهد کرد. در واقع هم بی چون و چرا لیوان را از دستم گرفت و یک نفس سرکشید. لیوان را روی میز پاتختی گذاشتم و در گوشه ای بین کمد و قفسه ی کتاب نشستم. هاری آهسته نزد آمد و پای مبیل روی زمین نشست، چارزانو، مثل اغلب اوقات، و با یک حرکت آشنا موها را به عقب پرت کرد. دیگر اصلاً باور نداشتم که خودش باشد، ولی هر بار که در این عادات کوچک بازمی شناختمش بغض گلویم را می گرفت. دور از فهم و وحشتناک بود، اما وحشتناک تر آن بود که می بایستی وانمود می کردم او را بجای هاری گرفته ام. اما او برآستی خود را هاری می پنداشت.

روی مبیل نشسته بودم، دختر پشتش را به زانوی من تکیه داده بود، با موهایش دست بی حرکت مرا غلغلک می داد و هر دو تقریباً نمی جنبیدیم.

چندبار دزد کی به ساعتیم نگاه انداختم. نیمساعت گذشته بود، دوی خواب آورمی بایستی تأثیر کند. هاری آهسته چیزی زمزمه کرد.
پرسیدم: - چه گفتی؟

جواب نداد. این را به حساب خوابالودگی اش گذاشتم. سرش به آهستگی روی پاهایم افتاد و موهایش آن‌ها را کاملاً پوشاند، مثل خفته‌ها منظم نفس می کشید. خم شدم تا او را به بستر ببرم که او ناگافل، بی آن که چشمهایش را بازکند، به موهایم چنگ انداخت و خنده تیزی سرداد.
جاخوردم. او از خنده روده بر شده بود و با چشمهای تنگ کرده و سروروی ساده لوحانه و درعین حال موزیانه نگاهم می کرد. من هاج و واج، درمانده و بطرز غیرطبیعی شق ورق نشسته بودم. هاری باز خندید، صورتش را روی دستم جاداد و خاموش شد.

با لحنی خشک پرسیدم: چرا می خندی؟
همان حالت قبلی تفکر اندکی آزردهنده درسیمایش ظاهر شد.
دیدم که می خواهد روراست و بی ریا باشد. با انگشت به دماغ کوچکش کوبید، آهی کشید و گفت: - خودم هم نمی دانم.
این دیگر واقعاً حیرت انگیز بود.

ادامه داد: - خلبازی درمی آورم، ها؟ من یکهونمی دانم چرا...
خب، اما تو خوب هستی، شق ورق آنجا نشسته‌ای، مثل، مثل... پلویس!
- مثل کی؟ - فکر کردم عوضی شنیده‌ام.
- مثل پلویس، می دانی که، همان یارو چاقه...

هاری بدون کوچکترین شک و تردیدی نه می توانست پلویس را بشناسد و نه درباره او چیزی از من شنیده باشد، به این دلیل ساده که او تازه سه سال پس از مرگ هاری به زمین بازگشته بود. من او را پیشتر نمی شناختم و نمی دانستم که او در سمت رییس نشست های انستیتو این

عادت ناخوشایند را دارد که جلسات را حسابی طول بدهد. نام اصلی اش پله ویلیس بود و نام خودمانیش پلویس، و این چیزی بود که ما تا پیش از بازگشتش از آن بیخبر بودیم.

هاری آرنج هایش را روی زانویم گذاشت و به صورتم خیره شد. دستهایم را روی شانه هایش گذاشتم و به تدریج جلو آوردم تا روی گردن برهنه و تپنده اش به هم رسیدند. می کوشیدم خود را متقاعد کنم که این یک تن معمولی گرم انسانیت است که در زیر ماهیچه های آن استخوان و مفاصل وجود دارد. به چشمان آرامش نگاه کردم و تمایل وحشتناکی در من جان گرفت که انگشتها را با قوت درهم بفشرم. آنها تقریباً درهم قفل شده بودند که ناگهان به یاد دستهای خونالود اسناوت افتادم و بازشان کردم.

او با آسودگی پرسید: - به چی نگاه می کنی؟

قلبم تند می زد و قادر به صحبت نبودم. یک لحظه چشم برهم نهادم و تمام نقشه ای که باید بمرحله عمل درمی آوردم، از اول تا آخر، با همه جزئیاتش، به ذهنم خطور کرد. بی آن که حتی یک لحظه وقت تلف کنم از جا بلند شدم.

- هاری، من دیگر باید بروم. حالا که اصرار داری بیا.

- باشد.

بر پا جهید.

پرسیدم: - چرا پابرنه ای؟ - بطرف کمد رفتم و از میان لباسهای رنگی ایمنی دودست انتخاب کردم، برای خودم و برای او.

- نمی دانم... لابد کفشهایم را یکجا جا گذاشته ام...

خود را به نشنیدن زدم - اینجوری نمی شود، اول باید لباست را

در بیاوری.

- که لباس ایمنی بپوشم؟ - دست به کار کردن لباس شد، ولی

چیز عجیبی اتفاق افتاد: لباس در نمی آمد، چون دکمه نداشت، دکمه های سرخ فقط برای تزئین بودند. زیپ یا چیز دیگری هم نداشت. هاری با

دستپاچگی لبخند زد. مین انگار که کار خیلی پیش پا افتاده ای انجام می دهیم، یک ابزار شبیه چاقوی جراحی از زمین برداشتم و پشت لباس را، در انتهای برش گردن، چاک دادم. او توانست لباس را از سردر بیاورد. لباس ایمنی برایش گشاد بود.

از اتاق که بیرون آمدیم پرسید: - پرواز داریم؟ ...

سرتکان دادم. از این وحشت داشتم که مبادا با اسناوت برخورد کنم، اما راهروهای منتهی به فرودگاه خالی بودند و اتاق فرستنده که باید از کنارش می گذشتیم درش بسته بود.

در ایستگاه هنوز سکوت مرگ حکمفرما بود: با یک ماشین کوچک برقی یک موشک را بطرف سکوی آزاد راندم. هاری ایستاده بود و تماشا می کرد. وضعیت میکروآکتورها، فرمان از دور و توربین ها را به ترتیب بازبینی کردم و بعد موشک و ماشین استارت را بطرف سکوی پرتاب گردان در زیر گنبد قیفی مرکزی بردم. کپسول خالی را قبلاً از آنجا دور کرده بودم.

این موشک ویژه تردد بین ایستگاه و ماهواره بود و از آن به جز در موارد استثنایی فقط برای حمل بار استفاده می شد، چون از داخل باز نمی شد. و درست همین ویژگی به درد من می خورد و قسمتی از نقشه ام را تشکیل می داد. البته من قصد نداشتم موشک را شلیک کنم، اما هر کاری را که برای یک استارت واقعی لازم بود انجام دادم. هاری که در اغلب سفرها با من بود چیزکی سرش می شد. وضعیت تهویه و دستگاه تأمین اکسیژن را بازبینی کردم و هر دورا بکار انداختم. مدار اصلی برق را وصل کردم و چراغکهای فرمان روشن شدند. بعد از آن سلول کوچک بیرون خزیدم و هاری را که روی نردبان ایستاده بود بدرون فرستادم.

— سوار شو.

— توچی؟

— من بعد می آیم. باید دریچه را پشت سرمان ببندم.

گمان نمی کردم از کلک من بویی ببرد. هنوز از پله های نردبان پایین نرفته بود که من سرم را تو بردم و پرسیدم آیا جایش راحت هست. وقتی یک «بله» خفه شنیدم بیرون خزیدم و در پیچه را محکم بستم. با دو حرکت هر دو چفت را انداختم و با آجاری که آماده داشتم شروع کردم به سفت کردن پنج پیچ درون زره.

آن میگار نوک تیز عمود ایستاده بود، انگار که واقعاً می خواست به هوا پرواز کند. مطمئن بودم که به سر محبوس هیچ بلایی نمی آید: درون موشک اکسیژن و حتی آذوقه وجود داشت، وانگهی من خیال نداشتم او را تا ابد آن توزندانی کنم. می خواستم به هر قیمت شده چند ساعت آزاد باشم تا بتوانم نقشه هایی برای آینده بریزم و با اسناوت صحبت کنم، این بار با دست پر.

پیچ ماقبل آخر را که سفت می کردم احساس کردم که سه پایه فلزی موشک به ملایمت می لرزند. فکر کردم لابد با آن آچار گنده و قوی زور زیاد به کار برده ام. اما همین که چند قدم عقب رفتم، منظره ای دیدم که به هیچوجه میل ندارم بار دیگر شاهدش باشم. موشک بر اثر ضرباتی که از داخل بر آن وارد می شد تکان می خورد. و آن هم چه ضرباتی! آن دخترک سیه موی باریک اندام حتی اگر از یک روبوت پولادین هم کمک می گرفت نمی توانست آن جسم هشت تنی را اینطور به لرزه بیندازد!

انعکاس روشنایی فرودگاه بر بدنه براق موشک می لرزید و به اینور و آنور می جهید. صدای هیچگونه ضربه یا تقه ای را نمی شنیدم و درون موشک سکوت محض برقرار بود، فقط پایه های سکو که موشک روی آن بود به نوسان افتاده بودند. فرکانس این نوسانات به قدری بود که من نگران شدم مبادا زره آسیب ببیند. با دستهای لرزان پیچ آخر را محکم کردم، آچار را درآوردم و از نردبان پایین پریدم. پس پسکی و آرام آرام از سکو دور شدم. می دیدم که مهره های پوسته ضربه گیر که برای فشار دائم در نظر گرفته شده بودند، دارند توی سوراخهایشان جست و خیز می کنند. به نظرم رسید که پوسته

زرهپوش درخشش یکدست خود را دارد از دست می دهد. با شتاب خود را به میز فرمان رساندم و با دو دست کلید اهرمی را آکتور و ارتباط را بالا زدم. از بلندگو، که حالا با درون راکت مرتبط شده بود، صدای زوزه یا فش فش نافذی بگوش رسید که با صدای انسانی هیچ وجه مشترکی نداشت. باین وجود بانگ مکرر و لابه مانندی را در آن میان تشخیص دادم: «کریس! کریس! کریس!»

به جز این چیز واضح دیگری نشنیدم. آشفته و دستپاچه و با زور کوشیدم موشک را به پرواز درآورم. خون از بند انگشتانم بیرون زد. پرتوی آبی فام بردیوارها افتاد. روی سکوی استارت در زیر خروجی توربین ها ابری از غبار به پاشد که سپس جای آن را ستونی از اخگرهای فروزان گرفت. غرشی بم و دیرپا همه صداهای دیگر را در خود غرق کرد. موشک به روی سه شعله ای که بیدرنگ در ستونی آتشین یکی شدند به هوا برخاست و از شکاف گشوده شده در سقف بیرون رفت. درچه ها بلافاصله دوباره بسته شدند. کمپرسورها بطور خودکار به کار افتادند و بدرون تالار، که مملو از گازهای خورنده بود، هوای تازه دمیدند. من هنوز منگ بودم. دستهایم روی میز، صورتم از شعله ها سوخته، موهایم از ضربه گرمایی کزخورده و دوده ای، تنفسم متشنج. هوا بوی سوختگی و اوزون می داد. باینکه هنگام استارت چشمانم را بطور غریزی بسته بودم، باینحال لهیب شعله ها چشمانم را خیره کرده بود. تامدتی جز دایره های سیاه و سرخ و طلایی چیزی نمی دیدم که به تدریج محو شدند. دستگاههای تهویه دود و غبار و مه را مکیدند. اولین چیزی که دیدم صفحه روشن و سبزفام رادار بود. موشک را ردیابی کردم و وقتی پیدایش کردم که دیگر از جو خارج شده بود. درطول عمر خود هرگز موشکی را اینطور شتابزده و کورکورانه، بدون دانستن شتاب لازم و حتی مقصد، پرتاب نکرده بودم. اکنون ساده ترین کار برایم این بود که آن را در مداری به فاصله تقریباً هزار کیلومتری سطح سولاریس ثابت نگهدارم، چون در آن صورت می توانستم موتورهایش را خاموش کنم. تا آنها روشن بودند

امکان وقوع هر سانحه ای می رفت. البته این هم تضمینی به حساب نمی آمد، بلکه تنها چاره ممکن بود.

بلندگورا که درست پس از استارت خاموش کرده بودم جرئت نمی کردم دوباره روشن کنم. حاضر بودم به هر کاری دست بزنم تا آن زوزه مخوف غیرانسانی را دیگر نشنوم. فقط از یک چیز اطمینان داشتم: توهم از میان رفته بود. در پشت صورتک هاری، چهره دیگری پنهان بود، چهره واقعی.

برای فرار ورهایی از این واقعیت هولناک تنها یک راه وجود داشت: جنون.

ساعت یک بود که فرودگاه را ترک کردم.

آپوکریف کوچک

پوست صورت و دستهایم سوخته بود. یادم آمد وقتی در داروخانه خانگی دنبال داروی خواب آور برای هاری می گشتم (حالا به سادگی خودم می خندیدم، البته اگر می توانستم)، یک ظرف محتوی ضماد سوختگی دیده بودم. به اتاقم رفتم. در را باز کردم. در روشنایی سرخ خورشید شامگاهی، روی مبلی که قبلاً هاری پای آن زانو زده بود، کسی نشسته بود. از ترس خشکم زد، وحشتزده چرخیدم تا فرار کنم، اما این حالت کسری از ثانیه بیش نپایید. او سر بلند کرد. اسناوت بود. پشت به من داشت، پاها را روی هم انداخته (هنوز همان شلوار کتانی شندره را به پادا داشت) و غرق مطالعه اوراقی بود. روی میز پاتختی کنارش پراز کاغذ بود. مرا که دید آنها را کنار گذاشت و نگاه عبوس و افسرده خود را از بالای عینک که به نوک دماغش لغزیده بود به من دوخت.

من خاموش به طرف دستشویی رفتم، ضماد را از قفسه داروخانه برداشتم و مالیدم روی پیشانی و گونه هایم که بدتر از همه سوخته بودند. خوشبختانه سوختگی ها چندان عمیق نبود و چشمانم نیز آسیب ندیده بود چون پلک ها را محکم بسته بودم. چند تاول روی گیجگاه و گونه را با یک سوزن استریل شده ترکاندتم، مایع سرمی را خارج کردم و رویشان را با تنظیف پوشاندم. در تمام این مدت اسناوت همچنان مواظبم بود. به او اعتنایی

نکردم. پانسمان که به پایان رسید روی آن یکی مبل نشستم. اول مجبور شدم لباس هاری را از رویش بردارم. یک لباس کاملاً معمولی بود، البته به جز این که زیپ و دکمه نداشت. صورتم شدیدتر از پیش می سوخت. اسناوت دستها را دور زانو قفل کرده و همچنان با کنجکاوی مراقب حرکاتم بود.

تا نشستم به حرف آمد: - خب، چطور است گپی بزنی؟
تنظیف را که داشت از گونه هایم می لغزید محکم گرفتم و جواب ندادم.

- مهمان داشتی، ها؟

به خشکی جواب دادم: - بله.

- دست به سرش کردی؟ آب در هاون کوبیدن است، خواهی دید! دستی به پیشانیم کشیدم که هنوز پوست می داد. لکه های صورتی بشرة تازه نمایان شدند. با دستپاچگی به او زل زدم، چرا تابحال این به اصطلاح آفتابسوختگی اسناوت و سارتوریوس مرا به فکر نیانداخته بود؟ تمام مدت فکر می کردم که از آفتاب است، ولی در مولاریس هیچکس حمام آفتاب نمی گیرد.

اسناوت بی توجه به بارقه درک ناگهانی که بر من تابیده بود گفت:

- حتماً دیگر شروع کرده ای؟ مواد مخدر، سم، کشتی آزاد، ها؟

- مقصودت چیست؟ حالا دیگر هر دو دست هم را خوانده ایم. اگر

می خواهی دلقکبازی در بیاوری بهتر است بروی پی کارت.

- گاهی آدم مجبور می شود دلقکبازی در بیاورد. - چشمان

تنگ کرده اش را به من دوخته بود. - نمی خواهی برایم بگویی که نه از طناب استفاده کردی و نه از چکش؟ بطور اتفاقی هم یک دوات را پرت نکردی، مثل لوتر؟ ها؟ نه؟ او هو - دهانش را کج کرد - آفرین پسر خوب! حتی دستشویی هم سالم است. تو اصلاً سعی نکردی کله اش را خرد کنی، اتاقت را هم درب و داغان نکرده ای، بلکه صاف و ساده پخ پخ، بسته بندی،

پرتاب و خداحافظ.

به ساعتش نگاه کرد و گفت: - در این مورد شاید دوسه ساعتی وقت داشته باشیم.

نگاهم کرد، لیخند نامطبوعی بر لب آورد و ادامه داد: - می خواهی بگویی مرا یک خوک می دانی؟
- یک خوک کثیف.

- بله؟ ولی اگر چیزی بهت بگویم باور می کنی؟ اقلأ یک کلمه از حرفهایم را باور می کنی؟
چیزی نگفتم.

او با همان لیخند ساختگی ادامه داد: - این بلا اول از همه سر گیاریان آمد. او خود را توی کابینش حبس کرد و فقط از پشت در با ما حرف می زد. هیچ می دانی ما چه می گفتیم؟
من می دانستم، اما ترجیح دادم ساکت بمانم.

- معلومست. ما او را دیوانه خواندیم. او از پشت در چیزهایی بهمان گفت، ولی نه همه چیز را. تو حتی می توانی حدس بزنی که او چرا خودش را مخفی می کرد و کسی پهلویش بود. خوب، دیگرمی دانی. Suum Cuique^۱. اما او یک دانشمند واقعی بود. می خواست به او فرصتی بدهیم.

- چه فرصتی؟

- خوب، به گمانم می خواست یکجوری این کار را سر و صورت بدهد و ته و توی قضیه را در بیاورد. شبها هم کار می کرد. می دانی چکار می کرد؟ حتماً می دانی.

- این محاسبات توی کشو، توی اتاق مخابرات. همین ها را می گویی؟

(۱) لاتین، هرکس مال خودش را دارد. - م.

— بله. ولی آن موقع هنوز چیزی نمی دانستیم.

— چقدر طول کشید؟

— مهمان بازی؟ شاید یک هفته گفتگو از پشت در، آن توجه ها که نمی گذشت! فکر کردیم دچار تحریک عصبی شده. من به او اسکوپولامین دادم.

— چه؟ به او؟

— دقیقاً. او آن را گرفت، ولی برای خودش نمی خواست. داشت

آزمایش می کرد.

— شما چی؟...

— ما؟ روز سوم تصمیم گرفتیم به زور وارد کابین شویم. می خواستیم اگر مجبور شدیم در را بشکنیم، از روی حس نیت می خواستیم کمکش کنیم.

از دهانم پرید: — آخ... پس برای همین!

— همینطور است.

— بعد دیدید که آنجا... توی کمد...

— بله، دوست عزیز. او خبر نداشت که مهمانان به سراغ ما هم خواهند آمد و ما دست از سر او بر خواهیم داشت. حالا... حالا دیگر این یک امر روزمره است.

او کلمات آخر را بقدری آهسته گفت که من آنها را نشنیدم بلکه حدس زدم.

گفتم: — صبر کن، من یک چیز را متوجه نمی شوم. خودت گفتی که گوش خوابانیدید. شما باید دوصدا می شنیدید، پس...

— نه. فقط یک صدا می شنیدیم. وقتی سروصدا و فش فش نامفهوم از آن تو بگوش می رسید همه را به او نسبت می دادیم.

— فقط یک صدا؟... ولی آخر چطور؟

— نمی دانم. من یک فرضیه ای در اینباره دارم اما فکر می کنم

نباید زیاد عجله کنم. یکی دو مورد را توضیح می دهد اما درکل کمکی نمی کند. بله. تو باید دیروز چیزکی دیده باشی وگرنه هر دوی ما را دیوانه می پنداشتی.

— فکر می کردم خودم دیوانه شده ام.

— واقعاً؟ هیچکس را هم ندیدی؟

— چرا.

— که را؟

شکلکش را دیگر نمی شد لبخند نامید. مدت درازی نگاهش کردم و بالاخره جواب دادم:— زن سیاه را...

او چیزی نگفت، اما بدن قوز کرده و به جلو خمیده اش بطرز نامحسوسی آزاد و سست شد.

— می توانستی دستکم به من اخطار کنی.

— کردم.

— بله، اما چه جور!

— این تنها راه ممکن بود. سعی کن بفهمی. من نمی توانستم بدانم که این... چه کسی خواهد بود. اینرا هیچکس ندانسته و نمی تواند بداند...

— گوش کن اسناوت، چندتا سؤال. تو... مدتیست

می شناسیشان. این... این... چه بر سرش می آید؟

— منظورت اینست که بازهم می آید؟

— آها.

— برمی گردد بی آنکه برگردد.

— یعنی چه؟

— او همینطور برمی گردد، درست مثل ابتدا.. مثل اولین دیدار.

صاف و ساده از هیچ چیز خبر ندارد، یا دقیقتر بگویم، طوری رفتار می کند که انگار تو اصلاً نمی خواستی سر به نیستش کنی. اگر او را تحت شرایطی وادار نکنی مهاجم نیست.

- چه شرایطی؟
- بستگی به موقعیت دارد.
- اسناوت!
- چیه؟
- مخفی کاری را کنار بگذار!
- به خشکی حرقم را برید: - کدام مخفی کاری! کلوزین، احساس می‌کنم که تو هنوز نمی‌فهمی... یکدقیقه صبر کن!...
- چشمهایش برق می‌زد.
- می‌توانی بگویی مهمانت که بود؟
- آب دهانم را قورت دادم. سرم را پایین انداختم. نمی‌خواستم چشمم به اسناوت بیفتد. دلم می‌خواست یک نفر دیگر جای او می‌بود، ولی چاره‌ای نداشتم. نظیف شل شد و روی دستم افتاد. تکان خوردم.
- زنی که من... - جمله را به پایان نرساندم.
- او مرده. خودش را... با تزریق...
- اسناوت منتظر بود. چون من چیزی نگفتم، پرسید: - خودش را کشت؟...
- بله.
- فقط همین؟
- جواب ندادم.
- همه‌اش را نگفتی...
- بسرعت سرم را بلند کردم. اسناوت اصلاً به من نگاه نمی‌کرد.
- از کجا می‌دانی؟
- جواب نداد.
- لبه‌ایم را لیسیدم و گفتم: - خب، ما دعوا مان شد. در واقع نشد. فقط من با او تندی کردم، خودت که می‌دانی، خب آدم عصبانی می‌شود. چیزهایی را جمع کردم و رفتم. او به کنایه گفت، اما صریحاً چیزی نگفت.

ولی خب لزومی ندارد، وقتی آدم سالها با یک نفر زندگی کرده... من مطمئن بودم که او ترسو تر از آن است که دست به کاری بزند... همین را هم بهش گفتم. روز بعد یادم افتاد که آن... آن سرنگ ها را توی کشو جا گذاشته ام. او خبر داشت. از آزمایشگاه آورده بودمشان، لازمشان داشتم، طرز کارشان را بهش گفته بودم. ترسیدم و خواستم بروم بردارمشان، ولی فکر کردم ممکنست، اینطور جلوه کند که تهدیدش را جدی گرفته ام... اما پس فردایش رفتم آنجا، خیالم ناراحت بود. وقتی رسیدم... مرده بود.

— آه، تو پسر معصوم...

از جا پریدم. اما وقتی نگاهش کردم متوجه شدم که شوخی نکرده است. انگار بار اول بود می دیدمش. صورتش خاکستری بود و خستگی ای توصیف ناپذیر در چین های ژرف گونه هایش نهفته بود. قیافه یک آدم مبتلا به بیماری مهلکی را داشت.

با دلهره پرسیدم: - چرا این را می گویی؟

— چون که حکایت دردناکیست. نه، انگار تو هنوز نمی فهمی. البته ماجرای تکان دهنده ایست، تو حتی می توانی خود را قاتل بدانی، ولی... از این بدترش هم هست.

باتمسخر گفتم: - راستی؟

— خوشحالم که حرفم را باور نمی کنی. جداً. آنچه اتفاق افتاده ممکنست هولناک باشد، اما هولناکتر از همه آن چیزی است که اتفاق نیفتاده. هرگز...

با صدای ضعیفی گفتم: - من که نمی فهمم... - واقعاً هم نمی فهمیدم. او سر تکان داد.

— یک آدم معمولی، یک آدم معمولی چیست؟ کسی که هرگز عمل پستی از او سر نزده؟ بله، اما به آن فکر هم نکرده؟ یا شاید هم به آن فکر نکرده، بلکه خودش به فکر او آمده، به ذهن او خطور کرده، ده یا سی سال پیش. شاید حتی آن فکر را از خود رانده و فراموشش کرده. دیگر هم

ترسی به خود راه نداده، چون می دانسته که هرگز به آن جامه عمل نخواهد پوشاند. اما حالا فرض کن که در روز روشن، بین آدم‌ها، یکهو آن فکر را ببیند که گوشت و استخوان پیدا کرده و به اوزنجیر شده، نابودنشده‌ی است، آنوقت چه؟

من چیزی نگفتم.

او آهسته گفت: - ایستگاه. آنوقت پای ایستگاه سولاریس در میان است.

- ولی... ولی آخرش چی؟ نه تو جنایتکاری و نه سارتوریوس...

با بیحوصلگی حرفم را برید: - اما تو کلوین، توروانشناسی! چه کسی است که اقلأ یکبار همچو روئایی ندیده باشد؟ یک تصوّر مجسم؟ یک فتیشیست^۱ را فرض کن که مثلاً به یک تکه زیرجامه کثیف دل می بندد، خود را به آب و آتش می زند، به التماس و تهدید متوسل می شود تا این که بالاخره تکه شندره کثیف محبوبش را تصاحب می کند. این کار نشاط آور و لذتبخش است، ها؟ او از شیئی مورد اشتیاقش هم بیزار است و هم دیوانه آن است و حاضر است جانش را بر سر آن بگذارد، و احتمالاً شاید با همان احساس رومئو برای ژولیت... اینجور چیزها پیش می آیند. این درست، اما تو باید بفهمی که چیزهایی هست... موقعیت‌هایی هست... که هیچکس جرئت جامه عمل پوشاندشان را ندارد، مگر در خیال، در یک لحظه‌ی خودباختگی، پستی، غیظ، اسمش راهرچه می خواهی بگذارد. و کلمه جان می گیرد، تبدیل به پوست و گوشت می شود. همین.

من بدون فکر تکرار کردم: - همین، همین... صدایم مثل چوب بود و توی کلام پیچید. - ولی... ولی چرا ایستگاه؟ ایستگاه چه ربطی به آن دارد؟

با دقت به من نگریست و زیر لب گفت: - خودت می توانی

تصورش را بکنی. من مدام از سولاریس حرف می‌زنم، فقط از سولاریس. اگر با انتظارات تو وفق نمی‌دهد، تقصیر من نیست. و تازه تو خودت آنقدر دیده‌ای که دستکم تا آخر به حرفهایم گوش بدهی، ما به کیهان پا گذاشته‌ایم و آماده هر چیزی هستیم: تنهایی، نبرد، شهادت و مرگ. ما از روی فروتنی با صدای بلند اعلام نمی‌کنیم، ولی گاهی با خود می‌گویم که چقدر فوق‌العاده هستیم... اما این تمام حقیقت نیست و معلوم می‌شود این آمادگی ما همه‌اش نمایش است: ما اصلاً قصد نداریم کیهان را فتح کنیم، فقط می‌خواهیم مرزهای زمین را گسترش بدهیم. بعضی از سیاره‌ها باید برهوت باشند، مثل کویر، بعضی یخزده، مثل قطب، و بعضی استوایی، مثل جنگلهای آمازون. ما شریف و بشردوست هستیم، ما نمی‌خواهیم نژادهای دیگر را بنده خود کنیم، فقط می‌خواهیم ارزشهای خود را به آنان انتقال دهیم و در مقابل فرهنگ آنها را می‌پذیریم. ما خود را شهسواران ارتباط مقدس می‌شماریم. این دروغ دوم است. ما فقط در جستجوی انسان هستیم و بس. ما به جهانهای دیگر نیازی نداریم. ما آینه لازم داریم. ما نمی‌دانیم با جهانهای دیگر چه باید بکنیم. جهان خود ما از سرمان هم زیادست. ما در پی تصویر آرمانی شده خود هستیم. بعضی از این کرات، بعضی از این تمدنها بایستی از تمدن ما تکامل یافته‌تر باشند. در بعضی دیگر امیدواریم که رونوشت گذشته ابتدایی خود را باز یابیم. اما در این بین در طرف مقابل چیزی هست که ما نمی‌پذیریم، در برابرش جبهه می‌گیریم، از خود دفاع می‌کنیم. آخر ما فقط عصاره ناب پاکدامنی محض، تندیس بشر قهرمان را با خود از زمین به همراه نیاورده‌ایم! ما همانطور که هستیم به اینجا پرواز کرده‌ایم و وقتی طرف مقابل حقیقت را — بخشی از آنرا که ما پنهان می‌کنیم — به ما نشان می‌دهد، آنرا نمی‌پذیریم.

پس از آنکه با شکیبایی حرفهایش را تا آخر شنیدم، پرسیدم: - خب،

این «آن» چیست؟

- آنچه ما می‌خواستیم: برقراری ارتباط با یک تمدن دیگر.

بفرما، این هم ارتباط! کراهت هیولاوارمان، سفاhtمان و فضاhtمان انگار
که زیر میکروسکوپ درشت شده است!!!

صدایش از فرط غضب می لرزید.

— تومی گویی این... کار اقیانوس است؟ اما برای چه؟
مکانیسمش در حال حاضر اصلاً مهم نیست، اما ترا بخدا، چرا؟ جداً فکر
می کنی که می خواهد با ما بازی کند؟ ما را تنبیه کند؟ این به نظر من فقط
یکجور بازی شیطانی بدوی است! سیاره ای زیر سلطه یک اهریمن بزرگ که
شوخی های شیطانی را دوست دارد و اجنه اش را به سراغ اعضای یک هیأت
علمی می فرستد! تو خودت این خلبازی را باور نداری.

او از لای دندانها گفت:— شیطان اینقدرها هم خل نیست.

با گیجی و سردرگمی نگاهش می کردم. به فکرم رسید شاید دچار
اختلال عصبی شده باشد. حتی اگر هم آنچه در ایستگاه می گذشت پیامد
جنون نبود، وقتی اسناوت بیصدا و بدون لحن شروع به خندیدن کرد، از
خاطرم گذشت: «جنون واکنش دار»؟

— داری تشخیص بیماری می دهی؟ بهتر است صبر کنی. تو

در واقع دچار نوع ملایمش شده ای و چیز زیادی نمی دانی!

— آها. پس شیطان با من هماغوش شده.

این گفتگو دیگر داشت آرام می داد.

— تو واقعاً چه می خواهی؟ که بهت بگویم فلانقدر بیلیون پلاسمای

متامورفوزه چه خوابهایی بر ایمن دیده؟ احتمالاً هیچی.

با حیرت پرسیدم: یعنی چه هیچی؟

اسناوت لبخند دیر پای بر لب آورد.

— تو باید بدانی که علم فقط معلوم می کند که پدیده چگونه رخ

می دهد و نه اینکه چرا رخ می دهد. این ماجرا هشت یا نه روز پس از آزمایش

اشعه ایکس شروع شد. شاید اقیانوس آن پرتوافکنی را با یک پرتوافکنی دیگر

پاسخ داده، شاید هم به مغزهای ما رسوخ کرده و غلاف های روانی معینی را

از آنها استخراج کرده است.

— غلاف؟

قضیه داشت برایم جالب می شد.

— دقیقاً. از میان همه‌ی فزاینده‌های جداگانه‌ی حافظه، یک منبع التهاب در خود بسته شده و سرکوب شده و محصور شده را انتخاب کرده و بعنوان راهنما یا نقشه‌ی طرح به کار گرفته است. خودت که می دانی، این بلورهای نامتقارنی که کروموزوم‌ها و پیوندهای هسته‌ای سربروزید یعنی در واقع زیربنای فرایند حافظه را تشکیل می دهند، چقدر به هم شبیه هستند... پلاسمای توارثی هم بالاخره پلاسماست، که «چیزی را حفظ می کند». او آنرا از ما می گیرد، گلچین می کند، و بقیه اش را تو خودت می دانی. و اما اینکه چرا؟ پوه! به هر حال نمی خواهد ما را از بین ببرد. اینکار برایش خیلی ساده است. او قادر به هرکاری هست، مثلاً می تواند ما را با همزادهایمان عوض کند.

— آه! پس بگو چرا روز اول که مرا دیدی وحشت کردی!

— بله. شاید تازه اینکار را کرده باشد. تو از کجا می توانی بدانی

که من همان راتس پیر و خوبی هستم که دو سال پیش به اینجا آمدم؟... آهسته خندید، انگار که سردرگم کردن من رضایش می کرد، اما خنده اش را فوراً خورد و زیر لب گفت: - نه، هیچی، بدون این هم کافیت. شاید هم اختلافهایی وجود داشته باشد، من یکیش را می دانم: ماها را می شود کشت.

— و آنها را نه؟

— امتحانش را توصیه نمی کنم. نمایش ترسناکیست!

— با هیچ وسیله‌ای؟

— نمی دانم. به هر حال با زهر، کارد، طناب و این قبیل چیزها

نمی شود.

— با تپانچه اتمی چه؟

- حاضری امتحان کنی؟
- نمی دانم. اگر مطمئن بودم که آدم نیستند...
- به یک مفهوم هستند. آنها انسانهای سوپرکتیو هستند، از سرمنشأ خود کاملاً بی اطلاعند. اینرا متوجه شده‌ای؟
- بله. یعنی... چطور؟
- آنها با سرعتی باورنکردنی از نوزاده می شوند. با سرعتی شگرف، در جلوی چشمانت، و دوباره طوری رفتار می کنند، مثل...
— مثل چی؟
- مثل تجسمات ما از آنها، مضبوط های حافظه...
— بله. درست است. — هیچ متوجه نبودم که ضماذ از گونه سوخته ام می لغزد و بر دستهایم می چکد.
- یکهو پرسیدم: — گیاریان می دانست؟...
با دقت براندازم کرد.
- منظورت همین چیزی است که ما می دانیم؟
— بله.
- تقریباً بدون شک.
- تواز کجا می دانی، چیزی بهت گفته بود؟
- نه. اما من یک کتاب توی کابینش پیدا کردم.
- «آپوکریف کوچک»؟! — بانگ زدم و از جا پریدم.
- اسناوت با ناراحتی پرسید: — بله. اما تواز کجا می دانی؟ —
مردمکهایش انگار داشتند صورتم را سوراخ می کردند.
- آرام باش. تو که می بینی من سوخته ام و باین وجود مسخ نشده ام. توی کابین یک نامه خطاب به من بود.
- نامه؟ راست می گویی؟ چه نوشته بود؟
- چیز زیادی نوشته بود. در واقع یادداشت بود و نه نامه. مراجعات کتابشناسی به ضمیمه سولاریس و این «آپوکریف کوچک». می دانی

چیست؟

— یک چیز قدیمی . ممکنست با قضیه بی ربط نباشد . بیا .
یک کتاب کوچک نازک جلد چرمی را که گوشه اش مندرس شده
بود از جیب درآورد و به طرفم گرفت .

کتاب را در جیب گذاشتم و پرسیدم: - سارتوریوس چی؟
— چی، سارتوریوس؟ در چنین موقعیتی از هر کس هر رفتاری
می تواند سر بزنند . او می گوشت عادی جلوه کند که در مورد او یعنی رسمی .

— پس تومی دانی؟

— البته . من یکبار با او توی مخمصه ای گیر افتاده بودم ، جزییاتش
بماند . به هر حال برای ما هشت نفر پانصد کیلو اکسیژن مانده بود . ما یکی
پس از دیگری از فعالیت های روزانه دست می کشیدیم و ریش همه مان
درآمده بود . فقط او اصلاح می کرد و کفش هایش را واکس می زد ، خلاصه
اینجور آدمیست . طبیعتاً حالا هم هرکاری بکند عوضی از آب درمی آید ، یا
کمدی یا جنایت .

— جنایت؟

— خب ، نمی شود اسمش را جنایت گذاشت . باید نام جدیدی
برایش ابداع کرد . برای مثال «عمل جداسازی پس کنشی» . چطور است؟
— توجه بامزه ای .

— دلت می خواهد گریه کنم؟ خب ، تویک پیشنهاد بده .

— اه ، ولم کن .

— نه ، من جدی می گویم . تو حالا تقریباً به اندازه من می دانی .

نقشه ای داری؟

— مزه نهران! من نمی دانم وقتی او... دوباره پیدایش شود چه
بکنم . دوباره پیدایش می شود؟

— معلومت .

— از کجا می توانند بیایند تو ، ایستگاه که کیپ است؟ شاید

زره...

اوسر تکان داد: - زره سالم است. نمی دانم چطور. اغلب پس از بیدار شدن مهمان داریم؛ هر چه باشد آدم خواب لازم دارد.

- یکجایی خودمانرا حبس کنیم؟

- برای کوتاه مدت خوب است. خودت که می دانی، دوسه راه بیشتر وجود ندارد.

بلند شد. من هم بلند شدم.

- گوش کن اسناوت، نکند خیال ترک ایستگاه را داری و فقط

منتظری من پیشقدم شوم؟

سرش را تکان داد.

- به این سادگی هم نیست. البته ما هر وقت بخواهیم می توانیم فرار کنیم، برویم به ماهواره و از آنجا تقاضای کمک کنیم. آنها هم حتماً ما را دیوانه خواهند پنداشت... می فرستندمان به یک آسایشگاه در زمین و اینقدر نگهمان می دارند تا منکر همه چیز بشویم... موارد جنون دسته جمعی در همچو ایستگاههای دورافتاده سابقه دارد، این شاید بدترینش نباشد. آسایشگاه، اتاق سفید، گردش با پرستارها توی باغ...

اسناوت کاملاً جدی حرف می زد، دستها در جیب و نگاه به گوشه

اتاق، بی آنکه به چیزی بنگردد. خورشید سرخ به زیر افق رفته و امواج کف آلود در کویری جوهر فام ناپدید شده بودند. آسمان گداخته بود. بر فراز این منظره دورنگ ماتمزده و دل‌تنگ کننده ابرهایی با حاشیه قفایی درگذر بودند.

- بالاخره می خواهی فرار کنی یا نه؟ یا اینکه هنوز نه؟

لیخند زد.

- جناب پهلوان... انگار هنوز مزه اش را خوب نجشیده ای و گرنه

اینقدر اصرار نمی کردی. اختیارش دست خود ما نیست. هر چیزی امکان دارد.

— چه چیزی؟

— از کجا بدانم؟

— پس اینجا می مانیم؟ فکر می کنی راهی باشد که...

نگاهم کرد، صورتش تکیده، شیارخورده و پوست انداخته بود.

— که می داند. شاید. از او چیز زیادی دستگیرمان نخواهد شد، اما

از خودمان...

چرخید، کاغذهایش را برداشت و رفت. می خواستم نگاهش دارم، ولی از دهان گشوده ام صدایی خارج نشد. جز صبر کاری نمی شد کرد. به کنار پنجره رفتم و به اقیانوس سیاه خونین فام چشم دوختم، تقریباً بی آنکه ببینمش. بفکرم رسید که می توانم خود را در فرودگاه درون یک موشک محبوس کنم؛ اما این فکر جدی نبود، احمقانه بود، دیر یا زود می بایستی بیرون می آمدم. لب پنجره نشستم و کتابی را که اسناتوت داده بود بیرون آوردم. روشنایی کافی نبود. صفحات به رنگ صورتی و اتاق به رنگ قرمز درآمده بود. یک استاد فلسفه بنام اتو راوینتسر مقالات و آثاری را در این کتاب گردآورده بود که اغلب مبهم و دوپهلو بودند. هر دانش حقیقی همواره یک دانش حرامزاده در کنار خود داشته است: ستاره بینی روایت تمسخرآمیز و دلقک وار ستاره شناسی است؛ شیمی، زمانی کیمیا را داشته است؛ کاریکاتور علوم طبیعی، جادوگری و رمالی است، و لذا قابل درک است که پیدایش سولاریس شناسی هم با سیلی از اندیشه ها و فرضیه های جورواجور و ریز و درشت همراه باشد. کتاب راوینتسر هم درست از همین نوع خوراک های ذهنی انباشته شده بود. هر چند برای آنکه راه بی انصافی نرفته باشم باید اضافه کنم که وی در دیباچه ای به قلم خود از این شهر فرنگ فاصله گرفته بود. او بسادگی و نه چندان بناحق معتقد بود که چنین مجموعه ای می تواند برای یک تاریخدان و نیز برای یک روانشناس علوم سندی تاریخی و پرارزش به حساب آید.

گزارش برتون مقام شایانی را در کتاب به خود اختصاص داده و

دارای چندین بخش بود. بخش اول عبارت بود از رونوشت گزارش روزانه برتون بصورت خیلی خلاصه.

از ساعت چهارده تا شانزده و چهل دقیقه به وقت فرضی هیات یادداشتها موجز و منفی بودند: ارتفاع ۱۰۰۰ یا ۱۲۰۰ یا ۸۰۰ متر، هیچ چیز دیده نمی شود، سطح اقیانوس خالیست. این مطلب چندبار تکرار می شود.

سپس در ۱۶/۴۰: مه سرخ برمی خیزد. میدان دید ۷۰۰ متر. اقیانوس خالی.

۱۷/۰۰: مه غلیظتر، آب آرام، میدان دید ۴۰۰ متر، با روشنایی. فرود به ۲۰۰.

۱۷/۲۰: درون مه هتم. ارتفاع ۲۰۰. میدان دید ۲۰-۴۰ متر. آب آرام. اوج به ۴۰۰.

۱۷/۴۵: ارتفاع ۵۰۰. مه تا افق. حفره های قیف شکل درون مه که سطح آینه ای اقیانوس از میانشان نمایان است. آن تویک خبرهایی هست. سعی می کنم به درون یکی از قیف ها بروم.

۱۷/۵۲: نوعی گرداب می بینم که کف زرد می پراکند. درمیان مه محاصره شده ام. ارتفاع ۱۰۰. فرود به ۲۰.

در اینجا یادداشتهای برتون به پایان می رسد و دنباله باصطلاح گزارش می پرداخت به ماجرای بیماری برتون، و یا دقیق تر، متن اظهاراتی که برتون دیکته کرده بود و جابجا با پرسش های اعضاء کمیسیون قطع می شد.

«برتون: وقتی به ۳۰ متری پایین رفتم حفظ ارتفاع دشوار شد، به علت وزش بادهای ضربه ای. می بایستی مراقب فرمان می بودم و شاید ۱۰ یا ۱۵ دقیقه ای نتوانستم بیرون را نگاه کنم. نتیجه این شد که بی اختیار وارد مه شدم و یک جریان قوی مرا کشید. این مه معمولی نبود، بلکه بنظر می رسید یکجور سومپانسیون یا کوللوئید باشد، چونکه به همه پنجره ها چسبید. پاک کردنشان حسابی وقتم را گرفت. دور موتور هم به سبب

مقاومت مه سی درصدی افت کرد و من شروع به ازدست دادن ارتفاع کردم. از برخورد با امواج می ترسیدم و با تخت گازی رفتم. ماشین ارتفاعش ثابت ماند ولی اوج نگرفت. هنوز چهار پرتابه شتابدهنده داشتم. آنها را بکار نبردم چون فکر کردم وضع ممکنست وخیم تر بشود و بعداً بیشتر به درد بخورند. موتور در تمام قدرت به لرزه می افتاد؛ حدس زدم که این سوسپانسیون عجیب موتور را ترمز می کند. عقبهٔ درجهٔ نیروی بالابرنده روی صفر بود و کاری از دستم بر نمی آمد. خورشید دیگر پیدا نبود اما روشنایی فسفری سرخ رنگی از سمتش پخش می شد. مدام دور می زدم، امیدوار بودم بتوانم وارد یکی از نقاط بی مه بشوم و موفق هم شدم، پس از حدود نیم ساعت. بطرف یک دایرهٔ تقریباً منظم به قطر چندصد متر پایین رفتم که بدون مه بود. مه غلیظ و جوشان و خروشان دایره را دوره کرده بود. کوشیدم تا حد امکان در وسط «سوراخ» بمانم چون آنجا هوا آرامتر از همه جا بود. متوجه تغییر سطح اقیانوس شدم. دیگر موج نمی زد و لایهٔ روایی مایع — یا همان چیزی که اقیانوس از آن درست شده — زلال شد و رشته های دودمانندی درونش نمایان شدند. بعد هم ناپدید شدند و مایع کاملاً شفاف شد و من توانستم از پشت یک لایهٔ کلفت چندمتری آن زیر را ببینم. آنجا چیزی مثل گل زردفام جمع شده بود که بصورت نوارهای نازک عمودی بالا می آمد. نوارها وقتی به سطح می رسیدند شفاف و درخشان می شدند، موج می زدند، کف می کردند و سفت می شدند، مثل شربت غلیظ قند سوخته. این گل یا لجن لخته می شد، از سطح اقیانوس بیرون می زد، بتدریج اشکال مختلفی به خود می گرفت و مرا به سوی دینوار مه می راند. به کمک گاز و فرمان یکدقیقه ای مقاومت کردم. وقتی دوباره فرصت کردم بیرون را نگاه کنم، در آن پایین چیزی دیدم که آدم را یاد باغ می انداخت. بله، باغ، درختها و درختچه ها، پرچین ها، کویچه باغ ها، هیچکدام واقعی نبودند، از ماده ای درست شده بودند که داشت می بست، چیزی مثل گچ زردفام. سطح آینه ای اقیانوس به شدت می درخشید. ارتفاعم را کم کردم تا دقیقتر نگاه بیندازم.

پرمش: این درختها و گیاهان که دیدی برگ هم داشتند؟
 پاسخ برتون: نه. این فقط یک طرح کلی بود، چیزی مثل ماکت یک باغ. خودش است! ماکت! همینطور بود. یک ماکت، اما به اندازه طبیعی. پس از مدتی همه اش پخش و پلا شد. گل غلیظی از لای شکافهای سیاه بیرون زد و زود سفت شد، مقدارش پخش شد، مقدارش ماند. بعد همه به شدت شروع کردند به درهم شدن و کف کردن. من دیگر جز کف چیزی ندیدم. دیوار مه دورم تنگتر شد، دور را زیاد کردم و به ۳۰۰ متری اوج گرفتم.

پرمش: مطمئن آنچه دیدی شبیه یک باغ بود و نه چیز دیگر؟
 پاسخ برتون: بله. چون جزئیات مختلفی را دیدم. مثلاً یادم می آید که در یکجا یک ردیف جعبه های کوچک مکعب شکل چیده بودند. بعد به فکرم رسید که شاید کندو بودند.

پرمش: بعداً به فکر رسید؟ چرا همان موقع که داشتی می دیدی نه؟

پاسخ برتون: آخر همه شان از گچ بودند. من چیزهای دیگری هم دیدم.

پرمش: چه چیزهایی؟
 پاسخ برتون: نمی توانم بگویم چه چیزهایی، چون با سرعتی که داشتم نمی توانستم خوب نگاه کنم. بنظرم اینطور می رسید که زیر بعضی از بوته ها دستگانهایی هست، چیزهایی دراز و دنداندار مثل مدل های گچی ماشین های باغبانی. ولی کاملاً مطمئن نیستم.

پرمش: فکر نکردی توهم است؟
 پاسخ برتون: نه. فکر کردم سراب است. فکر توهم به مغزم خطور نکرد، چونکه حال کاملاً سرجا بود و چونکه در تمام عمرم همچو چیزی ندیده بودم. وقتی به ۳۰۰ متری اوج گرفتم مه در زیرم سوراخ سوراخ شد، درست مثل پنیر. یکی از سوراخها خالی بود و من اقیانوس را دیدم که تویش موج

می زد، توی آن یکی ها چیزی می جوشید. من به داخل یکی از این نقاط پرواز کردم و از ارتفاع چهل متری دیدم که در زیر سطح اقیانوس، کمی پایین تر از آن، یک دیوار قرار دارد، چیزی مثل دیوار ساختمان. دیوار در پشت امواج می درخشید و ردیفهایی از شکافهای چهارگوش منظم داشت، مثل پنجره. حتی بنظرم رسید پشت بعضی از این پنجره ها چیزی تکان می خورد، اما چندان مطمئن نیستم. دیوار آهسته بلند شد و از اقیانوس بیرون زد. لجن مثل آبشار از رویش می ریخت و همینطور چیزهای لزج دیگر، چیزهای فشرده مشبک. بکوه دوتکه شد و چنان به سرعت فرورفت که در یک آن ناپدید شد. باز اوج گرفتم و به قدری به مه نزدیک شدم که بدنه ماشین تقریباً با آن مماس بود. چشمم افتاد به یک سوراخ خالی قیف شکل دیگر که دوسه برابر اولی بود.

از دور دیدم که یک چیزی شناور است؛ سفید بود و روشن، فکر کردم لباس فضایی فشنر است. این هیکل قدری بالاتر آمد، انگار که شناور یا تا کمر توی اقیانوس بود. گاز دادم و بقدری پایین رفتم که حس کردم بدنه ماشین به چیز نرمی خورد، گمان می کنم به بالای یک موج. این آدم، بله این آدم بود، لباس فضایی نداشت. ولی تکان می خورد.

پرسش: صورتش را هم دیدی؟

پاسخ برتون: بله.

پرسش: او کی بود؟

پاسخ برتون: یک بچه.

پرسش: چه بچه ای؟ تا بحال دیده بودیش؟

پاسخ برتون: نه. هرگز. دستکم یادم نمیاید. تازه، وقتی بهش

نزدیک شدم — در حدود چهل متر یا کمی بیشتر ازش فاصله داشتم — متوجه شدم یک چیزیش هست.

پرسش: منظورت چیست؟

پاسخ برتون: الان می گویم. اول نفهمیدم چیست. تازه پس از مدتی

متوجه شدم: بچه بطور غیرعادی بزرگ بود. اگر بگوییم غول شاید اغراق نباشد. قدش چهارمتری می شد. خوب یادم هست که وقتی بدنه ماشین به موج خورد، کله بچه از من بالا تر بود و من توی کابین سه متری با سطح اقیانوس فاصله داشتم.

پرسش: اگر او اینقدر بزرگ بود، پس از کجا می گویی بچه بود؟

پاسخ برتون: چونکه یک بچه خیلی کوچولو بود.

پرسش: برتون، بنظر تو این پاسخ غیرمنطقی نیست؟

پاسخ برتون: نه. به هیچوجه، من صورتش را دیدم. وانگهی، تناسب های بدنش کود کانه بودند. تقریباً شبیه... شبیه یک کودک شیرخوار بود. نه، این اغراق است. شاید هم دو یا سه ساله بود. موهای سیاه و چشمان آبی غول آسایی داشت! لخت بود. لخت مادرزاد. خیس بود، یا درستر، لزج بود، پوستش برق می زد. بدجوری وحشت کرده بودم. دیگر به سراب بودنش باور نداشتم. خیلی خوب می دیدمش. با حرکت امواج بالا و پایین می رفت، اما خودش هم بطور مستقل می جنبید. چندش آور بود!

پرسش: چرا؟ مگر چه عمل بخصوصی انجام می داد؟

پاسخ برتون: انگار توی موزه بود، مثل یک عروسک، اما یک عروسک زنده. دهانش را می بست و باز می کرد و همه جور حرکاتی انجام می داد، چندش آور بود. بله، چون این حرکات مال خودش نبودند.

پرسش: منظورت چیست؟

پاسخ برتون: من بیش از پانزده بیست متر بهش نزدیک نشدم، شاید بیست متر. اما من که گفتم، او بقدری گنده بود که توانستم قشنگ تماشايش کنم. چشمهایش برق می زد و رویهمرفته به یک بچه زنده می مانست، فقط آن حرکات، انگار یکی امتحان می کرد... یکی داشت همه را امتحان می کرد...

پرسش: سعی کن بهتر توضیح بدهی.

پاسخ برتون: نمی دانم آیا می توانم یا نه. من اینطور احساس کردم.

فکر نکردم، بلکه حس کردم. آن حرکات غیرطبیعی بودند.
پرمش: می‌خواهی بگویی که دستهایش طوری حرکت می‌کردند
که دستهای انسان به سبب محدودیت درجه آزادی مفاصل بدان قادر نیست؟
پاسخ برتون: نه. به هیچوجه. بلکه... این حرکات مفهومی نداشتند.
آخر هر حرکت معنایی، هدفی دارد...
پرمش: اینطور فکر می‌کنی؟ حرکات یک نوزاد قاعدتاً هیچ
مفهومی ندارند.

پاسخ برتون: می‌دانم. اما حرکات یک نوزاد نامنظم هستند، نه
بی هدف. اما آنها، آهان فهمیدم! آنها روالی را دنبال می‌کردند. به ترتیب،
گروه گروه و سری سری انجام می‌شدند. انگار کسی می‌خواست آزمایش
کند که این بچه با دستهایش چه می‌تواند بکند، با بدنش، با دهانش.
درمورد صورتش از همه بدتر بود، چونکه، بنظر من، صورت از همه گویاتر
است. اما آن چیز صورت نبود، شبه صورت بود... نه، نمی‌دانم چه اسمی
رویش بگذارم. زنده بود، ولی با این حال انسانی نبود. خطوط صورتش،
چشمانش، پوستش، همه چیزش انسانی بود، ولی حالتش، حرکاتش نه.
پرمش: شکلک درمی‌آورد؟ می‌دانی چهره آدمهای غشی چطور
است؟

پاسخ برتون: بله. یکبار همچو چیزی دیده‌ام. نه، طور دیگری بود.
هنگام صرع، بدن متشنج می‌شود و برمی‌جهد، اما این‌ها حرکاتی روان و
ممتد بودند، ظریف و حتی اگر بتوان گفت، آهنگین. صفت دیگری
نمی‌توانم بکار ببرم. درمورد چهره هم همینطور بود. یک صورت در آن واحد
نمی‌تواند نیمه شاد و نیمه غمگین باشد، یک نیمه اش تهدید کند یا بترسد
و نیمه دیگرش مغرور و پیروزمند باشد، اما درمورد این بچه درست همینطور
بود. گذشته از این، تمام این حرکات با سرعتی باورنکردنی انجام
می‌گرفتند. من مدت زیادی آنجا نبودم. شاید فقط ده ثانیه. نمی‌دانم اصلاً
به ده ثانیه هم کشید یا نه.

پرسش: و تو می خواهی بگویی که در مدت به این کوتاهی توانستی همه اینها را ببینی؟ تازه از کجا می دانی که چقدر طول کشید، مگر وقت گرفتی؟

پاسخ برتون: نه. من وقت نگرفتم. اما شانزده سالست پرواز می کنم. در حرفه من باید زمان را تا حد ثانیه و چشم برهمزدن تخمین زد تا بتوان سریع واکنش نشان داد، برای فرود ضرورت دارد. خلبانی که مستقل از شرایط نتواند دریابد فلان پدیده چند ثانیه طول کشیده به مفت نمی ارزد. در مورد نظاره هم همینطور است. با گذشت سالها آدم یاد می گیرد هر چیز را در کوتاهترین مدت به خاطر بسپرد.

پرسش: این تمام چیزهایی بود که دیدی؟

پاسخ برتون: نه، اما بقیه را خوب بخاطر نمیآورم. گمان می کنم برای یک مرتبه زیادم بود. ذهنم دیگر ظرفیت نداشت. مه داشت مرا فرامی گرفت و می بایست اوج می گرفتم، اما یادم نمی آید کی یا چطور اینکار را کردم. برای اولین بار در عمرم یک صعود تقریباً سربه هوا انجام دادم. دستهایم طوری می لرزیدند که نمی توانستم فرمان را خوب نگهدارم. بنظم فریاد زدم و پایگاه را صدا کردم، با اینکه می دانستم که ارتباط قطع است.

پرسش: سعی کردی برگردی؟

پاسخ برتون: نه. چون وقتی آن بالا بودم فکر کردم شاید فشردن توئی یکی از آن سوراخها باشد. می دانم که احمقانه بنظر می رسد، با اینحال با خودم گفتم حالا که اینجور چیزها اتفاق می افتد پس شاید بتوانم فشردن را هم پیدا کنم. تصمیم گرفتم به هر چند تا سوراخ ممکن سربکشم. اما بار سوم، وقتی دوباره اوج گرفتم، متوجه شدم که بعد از آن همه چیزهایی که دیده ام، دیگر نمی توانم. حالم به هم خورد و بالا آوردم. تابحال علتش را نفهمیده ام. من هرگز حالم به هم نمی خورد.

پرسش: این نشانه مسمومیت بود، برتون.

پاسخ برتون: ممکنست. نمی دانم. اما آنچه را در بار سوم دیدم از

خودم درنیاورده‌ام، تأثیر مسمومیت نبود.

پرسش: از کجا می‌گویی؟

پاسخ برتون: توهم نبود. توهم چیزی است که توسط ذهن خود من ساخته می‌شود، مگر نه؟

پرسش: بله.

پاسخ برتون: همینطور است. آنرا ذهن من نمی‌توانسته ساخته باشد. من هرگز باور نخواهم کرد.

پرسش: پس بگو چه دیدی، خب؟

پاسخ برتون: من اول باید بدانم آنچه تابحال گفتم چگونه ارزیابی شده.

پرسش: برایت چه فرقی می‌کند؟

پاسخ برتون: خیلی. من گفتم چیزی دیده‌ام که هرگز فراموش نخواهم کرد. اگر کمیسیون دستکم به یک درصد احتمال بودن گفته‌های من رای بدهد، بطوری که متعاقباً روی اقیانوس پژوهش‌های لازم به عمل بیاید، درآنصورت همه چیز را خواهم گفت. اما اگر قرار باشد کمیسیون اظهارات مرا توهم و پندار بداند دیگر چیزی نخواهم گفت.

پرسش: چرا؟

پاسخ برتون: چون محتوای توهمات من، حال هرچه می‌خواهد باشد، یک موضوع شخصی است، ولی مشاهدات من در سولاریس نه.

پرسش: منظورت اینست که تا مقامات مسؤول هیات تصمیمی اتخاذ نکنند از دادن هر پاسخی خودداری می‌کنی؟ ولی خودت می‌دانی که اتخاذ تصمیم در صلاحیت و قدرت کمیسیون نیست.

پاسخ برتون: همینطور است.

صورت‌مجلس اول در همین‌جا به پایان می‌رسد. قسمتهایی از صورت‌مجلس دوم هم، مورخ یازده روز بعد، موجود بود.

«رییس: ... کمیسیون، مرکب از سه پزشک، سه زیست‌شناس، یک

فیزیکدان، یک مهندس مکانیک و همچنین جانشین سرپرست هیات، با درنظر گرفتن کلیه جوانب، به این نتیجه رسیده است که جریانات توصیف شده توسط برتون دال بر یک سندروم اوهامی می باشد که تحت تأثیر مسمومیت ناشی از جو سیاره ایجاد گشته و با اغتشاشات ذهنی و تحریک مناطق مربوطه کورتکس همراه بوده است. مشاهدات با واقعیت هیچگونه یا تقریباً هیچگونه ارتباطی ندارند.

برتون: عذر می خواهم، «هیچگونه یا تقریباً هیچگونه» یعنی چه؟
رییس: حرف من هنوز تمام نشده است. دکتر فیزیک آرچیبالد مسنجر طی یک رای جداگانه^۲ اظهار داشته که به نظر او حکایت برتون می تواند حقیقتاً به وقوع پیوسته و ارزش پژوهش های جدی و دقیق را داشته باشد. همین.

برتون: من پرشتم را تکرار می کنم.
رییس: خیلی ساده است، «تقریباً هیچگونه» به معنای آنست که پدیده های حقیقی معینی می توانند توهمات ترا ایجاد کرده باشند. انسان می تواند در یک شب توفانی یک بوته لرزان را به جای یک آدم بگیرد، چه برسد در یک سیاره بیگانه که قوای ذهنی شخص مشاهده گر تحت تأثیر مسمومیت نیز قرار دارد. دلگیری موردی ندارد، برتون. حالا با درنظر گرفتن صورتمجلس بالا چه تصمیمی گرفته ای؟

برتون: می خواهم بدانم این رای جداگانه آقای دکتر مسنجر چه نتایجی می تواند داشته باشد.

رییس: عملاً هیچ. این بدان معنی است که پژوهشهای عنوان شده صورت نخواهند پذیرفت.

برتون: آیا گفتگوی ما در صورتمجلس ثبت می شود؟

رییس: بله.

برتون: پس می‌خواهم بگویم که به اعتقاد من نه به من — چون من به حساب نمی‌آیم — بلکه به حیثیت این هیات پژوهشی بی‌احترامی شده است. لذا همانطور که بار اول هم گفتم به پرسش‌های بعدی پاسخ نخواهم داد.

رییس: حرف دیگری نداری؟

برتون: خیر. اما مایلم با آقای دکتر مسنجر گفتگو کنم. امکان

دارد؟

رییس: البته.»

صورت‌مجلس دوم در همین جا به پایان می‌رسید. در حاشیهٔ صفحه توضیح داده شده بود که روز بعد دکتر مسنجر یک گفتگوی محرمانهٔ حدوداً سه ساعته با برتون انجام داد و از شورای هیات تقاضای بررسی گفته‌های برتون را نمود. مسنجر در توجیه این تقاضا ادعا می‌کرد که اطلاعات جدیدی از برتون به دست آورده ولی آنها را تنها پس از یک تصمیم‌گیری مثبت شورا فاش خواهد کرد. شورا، مشتمل بر شاناهان، تیمولیس و ترایه^۱ این پیشنهاد را رد و قضیه را مختومه اعلام کرد.

کتاب همچنین شامل فتوکپی یک صفحه از نامه‌ای بود که در میان کاغذهای بجا مانده از مسنجر یافت شده بود. آن احتمالاً یک چرکنویس بود و روینتسر نمی‌دانست که آیا این نامه اصلاً فرستاده شده بود و چه پیامدهایی بدنبال داشت.

متن نامه اینطور آغاز می‌شد: «... کندذهنی بی‌اندازهٔ اوست. شورا، یا دقیقتر بگویم شاناهان و تیمولیس (چون رای ترایه به حساب نمی‌آید)، به علت نگرانی از بابت ازدست دادن قدرت خود پیشنهادات مرا رد کردند. من اکنون مستقیماً به انستیتور جوع می‌کنم، اما خودت که می‌دانی، این تنها یک اعتراض عاجزانه است. متأسفانه بخاطر قولی که

1) Trahier

داده‌ام نمی‌توانم برایت بنویسم که برتون چه گفته است. یکی از علل این تصمیم‌گیری شورا ظاهراً آن بوده است که برتون دارای هیچ مدرک یا نشان علمی نیست، و این درحالیست که تیزهوشی و قدرت نظاره او می‌تواند مایه رشک بسیاری از دانشمندان باشد. لطفاً اطلاعات زیر را با پست برایم بفرست:

(۱) تاریخچه زندگی فشنر، خصوصاً دوران کودکیش.
 (۲) هرچه درباره خانواده و مسایل خانوادگی می‌دانی؛ گویا از او فرزند خردسالی به‌جامانده.

(۳) مکان‌نگاری^۱ محلی که در آن بزرگ شده.
 همانطور که می‌دانی مدتی پس از پرواز فشنر و کاروچی در مرکز خورشید سرخ لکه‌ای پدیدار شد که با تشعشع خود ارتباطات رادیویی را مختل کرد، خصوصاً در نیمکره جنوبی که پایگاه ما قرار داشت. در بین گروه‌های پژوهشی، فشنر و کاروچی بیش از همه از پایگاه دور شده بودند. چنین مه غلیظ و راکدی را ما در طی اقامت‌مان در سیاره‌تاپیش از روز فاجعه مشاهده نکرده بودیم. به گمان من آنچه برتون دید بخشی از «عملیات انسان» بود که توسط این هیولای لزج اجرا می‌شد. سرچشمه اصلی تمام تصاویری که برتون دید فشنر یا در واقع مغز فشنر بود. هیولا به کمک یک «کالبدشکافی» روانی، که برای ما ناشناخته است، بسیاری از محفوظات حافظه وی (درواقع پایدارترینشان) را بطور تجربی بازسازی کرد.
 می‌دانم که به خیالبافی بیشتر شبیه است و می‌دانم که ممکنست اشتباه کنم. خواهش می‌کنم به من کمک کن، من در حال حاضر در آلا ریخ اقامت دارم و در اینجا منتظر جوابت هستم.

قربانت، آ.

به زحمت می‌توانستم بخوانم، هوا تاریک شده و کتاب در دست‌هایم

1) Topography

به رنگ خاکستری درآمده بود. کلمات جلوی چشمانم می رقصیدند، اما قسمت خالی صفحه نشانه آن بود که به پایان این حکایت رسیده‌ام، حکایتی که پس از همه آنچه بر سرم آمده بود در نظرم باورکردنی می نمود. روبه پنجره کردم. آسمان به رنگ بنفش سیر بود. در افق هنوز چند تکه ابر کوچک، همچون زغال‌های روبه خاموشی، می درخشیدند. اقیانوس در تاریکی فرورفته بود و دیده نمی شد. صدای خش خش نوارهای کاغذی بالای هواکش‌ها را می شنیدم. هوا گرم و راکد بود و بوی ازون می داد. سکوت محض ایستگاه را آکنده بود. با خود گفتم که تصمیم ما دایر بر ماندن به هیچوجه عمل قهرمانانه‌ای نیست. دوران تسخیر شجاعانهٔ سیارات، پروازهای جسورانه، مرگهای جانگداز — مثل مرگ فشنر، نخستین قربانی اقیانوس — مدتهاست که به سر رسیده. دیگر تقریباً برایم جالب نبود که بدانم چه کسی «مهمان» اسناوت یا سارتوریوس است. با خود گفتم «پس از مدتی دیگر خجالت و گوشه‌گیری را کنار خواهیم گذاشت. اگر نتوانیم از شرشان خلاص شویم به وجودشان عادت خواهیم کرد. و اگر آفریننده‌شان قوانین بازی را تغییر دهد ما هم پس از مدتی تقلا و مقاومت خود را با مقررات جدید تطبیق خواهیم داد. حتی شاید یکی مان دوباره دست به خودکشی بزنند، اما وضعیت بعدی نیز در نهایت تثبیت خواهد شد.» تاریکی‌ای که اتاق را انباشته بود هر دم به تاریکی زمینی شبیه‌تر می شد. فقط دستشویی و آینه در میان تیرگی سفیدی می زدند. بلند شدم، کورمال کورمال بستهٔ پنبه را در قفسه جستم، یک تکه پنبه را خیس کردم و صورتم را شستم. روی تخت دراز کشیدم. بالای سرم صدای یک هواکش، که به بال زدن شپره شبیه بود، دوباره بلند شد. پنجره را نمی دیدم، سیاهی همه چیز را پوشانده بود. باریکه‌ای روشنایی از منبعی نامعلوم در جلوی من معلق بود. نمی دانم روی دیوار بود یا دورتر، در ژرفای برهوت آنسوی پنجره. یادم افتاد که چطور شب قبل از دیدن پهنهٔ تهی سولاریس بر خود لرزیده بودم. لبخند زدم. دیگر نمی ترسیدم. مچم را جلوی چشمانم گرفتم. صفحهٔ ساعت همچون تاج گلی

فسفرین نور می افشاند. تا یک ساعت دیگر خورشید آبی طلوع می کرد. از تاریکی محض لذت می بردم، عمیق نفس می کشیدم، تهی بودم و آزاد از هر اندیشه ای.

یکبار وقتی غلت زدم، شکل هموار ضبط صوت را زیر کپل حس کردم. آها، گیباریان. صدایش روی نوار ضبط شده. تابحال حتی یکبار هم به ذهنم خطور نکرده بود که روشنش کنم و گوش بدهم. این تنها کاری بود که می توانستم برایش بکنم. ضبط صوت را درآوردم تا زیر تخت بگذارم. خش خشی شنیدم. در غرغرکنان باز شد.

صدایی آهسته و تقریباً پیچ مانند گفت: - کریس؟ ... اینجایی، کریس؟ چقدر تاریکه.

— عیب ندارد. نترس. بیا.

مشاوره

به پشت خوابیده بودم و سرش روی شانه ام بود. به هیچ چیز نمی اندیشیدم. تاریکی ای که اتاق را انباشته بود جان گرفت. صدای قدم هایی را شنیدم. دیوارها محو شدند. چیزی روی من خراب شد، مدام انبوهتر می شد، بی حد و مرز بود، مرا انباشته بود، مرا دربر گرفته بود، بی آنکه لمسم کند. به تاریکی خیره شدم، شفافیتش را حس می کردم. تیز بود و هوا را می شکافت. صدای قلبم را از دور می شنیدم. همه توجهم، آخرین نیرویم را گردآوردم، به انتظار نزع. گویی آب می شدم. آسمان نامریی، افق های نامریی و فضا، عاری از اشکال، ابرها، ستاره ها، فضا که عقب می نشست و به بی نهایت بدل می شد، من هم یکی از آنها بودم. کوشیدم بدرون آنچه رویش قرار داشتم بخزم، اما در زیرم دیگر چیزی نبود و تاریکی دیگر هیچ چیز را پنهان نمی کرد. دستها را برهم فشردم و صورتم را با آنها پوشاندم. من صورتی نداشتم. انگشتان همچنان به جلو می لغزیدند. می خواستم فریاد بزنم، جیغ بکشم...

اتاق به رنگ خاکستری آبی فام بود. اثاثیه، قفسه ها، لبه های دیوار با نوارهایی پهن و کدر پوشیده شده بودند. فقط زمینه شان مشخص بود و از خود رنگی نداشتند. سفیدی خیره کننده و مروارید گونی آرامش آنسوی پنجره را انباشته بود. تنم خیس عرق بود. از گوشه چشم نگاه کردم، به من

می نگر است.

— دستت خواب رفته؟

— چی؟

سرش را بلند کرد. چشمهایش هم‌رنگ اتاق بود، خاکستری و پرنور، میان مژگان خاکستری. گرمی زمزمه‌اش را احساس می‌کردم، حتی پیش از آنکه معنای کلمات را درک کنم.

— نه، چرا، آها.

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم. تنم تیر کشید. آهسته، با دست دیگرم، او را بطرف خود کشیدم.

— خواب بد دیده‌ای؟...

— خواب؟ آره، خواب دیدم. تو خوابیدی؟

— نمی‌دانم. به گمانم نه، خوابم نمی‌آید. بگیر بخواب. چرا

اینجوری نگاه می‌کنی؟

چشمهایم را بستم. تپش منظم و ظریف قلبش را احساس می‌کردم، قلب من آهسته‌تر می‌زد. با خود گفتم: «این هم جزود کور است». ولی دیگر هیچ چیز مرا به شگفتی نمی‌انداخت، حتی بیتفاوتی خودم. بیم و امید را پشت سر گذاشته بودم، به جایی رسیده بودم که هنوز کسی نرسیده بود. دهانم را بر گردنش نهادم و سپس در شکاف کوچکی مابین پی‌ها فرو بردم که همچون درون یک صدف صاف بود. در آنجا هم نبض می‌زد.

به آرنج‌ها تکیه دادم. نه شفقی، نه لطافت غروبی. نوری آبی‌رنگ، مثل روشنایی چراغ برق، افق را پوشاند و نخستین اشعه همچون گلوله از اتاق گذشت. اجسام شکل مشخص‌تری گرفتند، آینه، دستگیره‌ها و لوله‌های نیکلی مملو از رنگین‌کمان شدند. نور گویی خود را بر هر سطحی که راهش را سد می‌کرد می‌زد و می‌خواست این فضای تنگ را سوراخ کند و خود را رها سازد.

غلت زدم. مردمک‌های هاری کوچک‌تر شده بودند. عنبیه‌های

خاکسترش مستقیماً به من دوخته شده بودند.
با لحنی گرفته پرسید: - روز شده؟ - انگار درمیان خواب و
بیداری بود.

- اینجا همیشه اینطور است، عزیزم.

- ما چی؟

- یعنی چه ما چی؟

- خیلی اینجا می مانیم؟

دلم می خواست بخندم. اما صدای نامفهومی که از سینه ام بیرون
آمد به خنده شباهتی نداشت.

- به گمانم خیلی. تودلت نمی خواهد؟

پلک هایش تکان نمی خوردند. بادقت نگاهم می کرد. اصلاً پلک
می زد؟ چندان مطمئن نبودم. روانداز را بالاتر برد و روی بازویش یک
علامت کوچک گلی سه گوش نمایان شد.

- چرا اینطور نگاه می کنی؟

- آخر خوشگلی.

لبخند می زد، اما فقط از روی نزاکت، ابراز امتنان از یک تعارف.

- راستی؟ آخر طوری نگاه می کنی که انگار تو... انگار من...

- خوب؟

- انگار دنبال چیزی می گردی.

- چه می گویی؟

- چرا، انگار فکر می کنی من یک چیزم کم است یا اینکه چیزی
را بهت نگفته ام.

- از کجا می گویی؟

- وقتی تو اینطور بحث می کنی حتماً همینطور است. اما هرچی

میل تو است.

در پشت شیشه های شعله ور، گرمای آبی مرده بیداد می کرد. دست

را سایبان چشم‌ها کردم و دنبال عینک گشتم. روی میز بود. روی تخت چارزانو نشستم، آنرا به چشم زدم و تصویر هاری را در آینه دیدم. منتظر چیزی بود. وقتی دوباره پهلویش دراز کشیدم، لبخند زد.

— پس من چی؟

یکهو متوجه شدم — عینک؟

بلند شدم و توی کسوها و روی میز پاتختی دم پنجره جستجو کردم. دوتا پیدا کردم، هر دو بزرگ بود. آنها را بهش دادم. او یکی و بعد دیگری را امتحان کرد. برایش گشاد بودند و از دماغش پایین می لغزیدند. روکش پنجره غرغرکنان و به کندی شروع به پایین آمدن کرد و چند لحظه بعد ایستگاه مثل لاکپستی که بدرون لاکش خزیده باشد غرق تاریکی شد. آهسته عینک هاری را برداشتم و با مال خودم زیر تخت گذاشتم.

پرسید: — حالا چکار کنیم؟

— همان کاری را که شبها می کنند: خواب.

— کریس.

— چیه؟

— برایت کمپرس آب سرد بیاورم؟

— نه، لازم نیست عزیزم.

وقتی این کلمات را بر زبان می آوردم بدرستی نمی دانستم آیا صادقانه می گویم یا نه. اما یکباره، در تاریکی، کورکورانه پشت تاریکش را دربرگرفتم و همین که لرزشش را احساس کردم، باورش کردم. درست نمی دانم. ناگهان این احساس به من دست داد که من دارم او را فریب می دهم و نه او مرا، چون او فقط خودش بود.

چندین بار خوابم برد و هربار یک تشنج خوابم را برهم زد. قلبم که گرمپ گرمپ می کوبید بتدریج آرام گرفت. او را به خود فشردم. تا سرحد مرگ خسته بودم. او به صورتم، به پیشانیم دست کشید، خیلی با احتیاط، تا

ببیند آیا تب دارم. این هاری بود. هاری از این حقیقی تر نمی توانست وجود داشته باشد. این فکر چیزی را در من دگرگون کرد. ذهنم از تقلا دست برداشت و تقریباً درجا خوابم برد.

تماسی لطیف بیدارم کرد. خنکای مطبوعی پیشانیم را فرا گرفته بود. دراز کشیده بودم، چیز مرطوب و نرمی صورتم را پوشانده بود و حالا داشت به آهستگی بلند می شد. به صورت هاری که رویم خم شده بود نگریستم. او با هر دو دست پارچه ململ نازک را در یک کاسه چینی چلانند. یک بطری حاوی مایع ضد سوختگی کنار آن بود. هاری به من لبخند زد.

گفت: - خوب خوابیدی! - پارچه را دوباره روی صورتم گذاشت. - درد می کند؟

- نه.

پیشانیم را چین دادم. واقعاً بهم سوختگی ها دیگر اذیت نمی کردند. هاری لب تخت نشسته بود، با یک حوله مردانه راه راه سفید و نارنجی، گیسوان سیاهش بر رفته حوله ریخته بود و آستین ها را تا بالای آرنج بالا زده بود تا مزاحمش نباشد. بدجوری گرسنه ام بود، بیست ساعتی می شد چیزی نخورده بودم. همین که هاری پانسمان صورتم را تمام کرد پاشدم. نگاهم دفعتاً به دو لباس زنانه کاملاً یکسان با دکمه های سرخ افتاد که کنار هم قرار داشتند، اولی همانی بود که من در کندش به او کمک کرده بودم و دیگری همانی بود که او دیشب بر تن داشت. اینبار خودش با قیچی آنرا واچیده بود.

این دو لباس مشابه وحشتناکترین چیزهایی بودند که تا آن موقع دیده بودم. هاری داشت قفسه داروها را مرتب می کرد. یواشکی دور شدم و مشتم را گاز گرفتم، طوری که خون آمد. در حالیکه چشم از این دو لباس - بلکه شاید هم یک لباس مضاعف - بر نمی گرفتم، پس پسکی بطرف در رفتم. شیر آب باز بود و صدا می کرد. در را باز کردم، بی سروصدا پا به راهرو گذاشتم و با احتیاط بستمش. صدای ضعیف ریزش آب و به هم خوردن

بطریحا را می‌شنیدم. سروصدا یکهو قطع شد. لامپهای درازسقفی راهرو روشن بودند و یک لکهٔ مات روی در افتاده بود. با دندانهای کلیدشده جلوی در منتظر ایستاده بودم. دستگیره را گرفته بودم، گوا این که امید نداشتم که بتوانم محکم نگاهش دارم. دستگیره با یک ضربت پرزور از دستم رها شد. ولی در باز نشد، فقط به لرزه افتاد و با صدای نافذی شروع به غرغر کرد. من حیرتزده خود را عقب کشیدم. یک چیز باورنکردنی داشت اتفاق می‌افتاد: صفحهٔ پلاستیکی هموار بدرون اتاق خم شد انگار که از بیرون بر آن فشار آمده باشد. پوشش لاکی بصورت رشته‌های ظریفی کنده می‌شد و چارچوب فولادی که هر دم تنیده‌تر می‌شد، نمایان شد. یکهو متوجه قضیه شدم: او به جای آنکه برای گشودن در آنرا به جلو، به سمت راهرو، فشار بدهد، آنرا به سمت خود می‌کشید. در که تا آخرین حد خم شده بود با صدای بلندی شکاف برداشت و دستگیره که ازجا کنده شده بود بدرون اتاق پرت شد. از درون شکاف دستهایی خونین نمایان شدند، به جلو لغزیدند و ردی سرخ روی لاک برجا نهادند. در به دونیم شد و یکوری از لولایش آویزان ماند. یک شبح مخطط سفید و نارنجی با چهرهٔ میت‌گونه آبی قام خود را بر سینهٔ من انداخت و به هق‌هق افتاد.

من از دیدن این منظره خشکم زده بود و گرنه حتماً پایه فرار می‌گذاشتم. هاری با تشنج هوا را می‌بلعید و سرش را بر شانه‌ام می‌کوبید، موهای آشفته‌اش به هوا می‌جهیدند. بازوهایم را بدورش حلقه کردم و احساس کردم که دارد از پا درمی‌آید. خود را از لای لنگه در داغان شده بدرون کشیدم، او را گرفتم و روی تخت خواباندم. ناخن‌هایش شکسته و خونالود بودند. دستش را برگرداند و دیدم که کف دستش تا استخوان متلاشی شده است. به صورتش نگاه کردم، چشمان گشاده‌اش به من دوخته شده بود.

— هاری!

او با یک غرغر نامفهوم جوابم داد. یک انگشتم را جلوی چشمش

نگهداشتم. پلکش بسته شد. بطرف داروخانه رفتم. تخت غرغر کرد. چرخیدم. او نشسته بود و با وحشت به دستهای خونالودش می نگرست.

نالید: - کریس، من... من... چه بر سرم آمده؟

به سردی گفتم: - موقع خرد کردن در خودت را زخمی کردی.

لب هایم یکجوری می شد، مخصوصاً لب پایین، انگار که تویش مورچه ول می خورد. لب به دندان گزیدم.

هاری مدتی به درپلاستیکی داغان و دنداندار شده که از چارچوب آویزان بود نگاه کرد و دوباره به من چشم دوخت. چانه اش می لرزید و می دیدم که با چه تقلایی می کوشد بر وحشت خود فائق آید.

یک تکه تمطیف بریدم، پودر زخم را از قفسه برداشتم و بطرف تخت برگشتم. هر چه برداشته بودم از دستهایم افتاد و ظرف شیشه ای ژلاتین خرد شد. ولی برای برداشتشان خم نشدم، به آنها دیگر احتیاجی نبود.

دستش را بلند کردم. خون خشکیده هنوز بصورت حاشیه های نازکی دور ناخن هایش را گرفته بود ولی از ضربدیدگی ها دیگر اثری نبود. کف دستش از پوست متمایز تازه و گلی رنگی پوشیده بود. اثر زخم بطرز نمایانی محو شده بود.

نشستم، صورتش را نوازش کردم و کوشیدم لبخند بر لبانش بیاورم. نمی توانم ادعا کنم که در اینکار موفق شدم.

— چرا اینکار را کردی؟

— این... این کار من است؟

پلک زنان به در خیره شد.

— بله. یادت نمی آید؟

— نه. یعنی دیدم تو نیستی، خیلی ترسیدم، بعد...

— بعد چی؟

— شروع کردم به گشتن، فکر کردم شاید رفتی حمام... بعد دوبدم

طرف در.

- خب بعد؟
- یادم نمی آید. بعد باید چیزی شده باشد.
- چه چیزی؟
- نمی دانم.
- چه می دانی؟ بعد چی؟
- من اینجا نشسته بودم، روی تخت.
- ترا چطور آوردم اینجا، اینرا هم نمی دانی؟
- مردد شد، لب ورچید، صورتش انگار تحت فشار بود.
- انگار... شاید... خودم هم نمی دانم.
- پاها را روی زمین گذاشت و ایستاد. بطرف در درهم شکسته رفت.
- کریس!
- شانۀ هایش را از پشت گرفتم. می لرزید. یکدفعه روبه من کرد و نگاهم را جست.
- پیچ کرد: - کریس. کریس.
- آرام باش.
- کریس، مگر، کریس، مگر من صرع دارم؟
- صرع! دلم می خواست بزخم زیر خنده!
- این چه حرفیست عزیزم، فقط در، می دانی، درهای اینجا، خب، اینجور درها...

وقتی زره خارجی با غژغژی ممتد از جلوی پنجره کنار رفت و قرص خورشید که بدرون اقیانوس فرومی رفت نمایان شد، اتاق را ترک کردیم و به آشپزخانه کوچکی در انتهای مقابل راهرو رفتیم. من و هاری باهم قفسه ها و یخچال ها را زیرورو کردیم. بزودی متوجه شدم که او آشپزی چندان سرش نمی شود و جز باز کردن کنسروها کاری از دستش بر نمی آید، یعنی درست عین من. محتویات دو قوطی را بلعیدم و پشتش چندین و چند فنجان قهوه سرکشیدم. هاری هم خورد، اما درست مثل بچه هایی که از ترس بزرگترها

غذا می‌خورند، البته نه با اکراه، ولی بی تفاوت و بطور مکانیکی.

سپس به اتاق عمل کوچک در جنب مرکز مخابرات رفتیم. نقشه‌ای چیده بودم. به هاری گفتم که محض احتیاط می‌خواهم معاینه‌اش کنم. او را روی یک مبل نشاندم و سرنگ و سوزن را از توی اتوکلاو برداشتم. تقریباً از حفظ می‌دانستم که چه چیزی را کجا می‌شود پیدا کرد، ما را روی زمین با کپیۀ ایستگاه خوب آموزش داده بودند. یک قطره خون از انگشت هاری گرفتم و توی دستگاه سانتریفوژ خشک و سپس در داخل یک خلاء قوی پودرش کردم.

ظاهر جدی و مهم اینکار تأثیر آرامش بخشی داشت. هاری به پشتی مبل تکیه داده بود و دم و دستگاه‌های جورواجور و پیچیده اتاق را تماشا می‌کرد. صدای مقطع زنگ تلفن داخلی سکوت را برهم زد. گوش‌ی را برداشتم و گفتم: «کلوین». چشم از هاری بر نمی‌داشتیم که مدتی بود بی تفاوت بنظر می‌رسید، گویی حوادث یکساعت پیش قوایش را تحلیل برده بود.

— توی اتاق عمل هستی؟ بالاخره رفتی!

چیزی مثل یک آه سرد از سر آسودگی شنیدم. اسناوت بود. صبر کردم، گوش‌ی را محکم به گوش چسباندم.

— مهمان داری، ها؟

— بله.

— مشغولی؟

— بله.

— مشغول معاینه؟

— خب که چی؟ هوس شطرنج کرده‌ای؟

— دست بردار کلوین. سارتوریوس می‌خواهد ترا، یعنی ما را ببیند.

باحیرت جواب دادم: — خبر تازه‌ایست. مگر چه... — حرفم را

خوردم و ادامه دادم — تنهاست؟

— نه. مقصودم را بد فهماندم. می خواهد با ما صحبت کند.
سه نفری از طریق تلفن تصویری باهم حرف می زنیم، فقط صفحه ها را
می پوشانیم.

— که اینطور؟ چرا خودش به من زنگ نزد؟ خجالت می کشد؟
اسناوت من و من کرد:— همچو چیزی. خب، چه می گویی؟
— یعنی باید قرار بگذاریم؟ خب، یکساعت دیگر چطور است؟
— خوبست.

من اورا، فقط چهره اش را، که بزرگتر از کف دست نبود، روی
صفحه می دیدم. با کنجکاوای چشم در چشم من دوخته بود.

سرانجام با اندکی تردید پرسید:— اوضاع چطور است؟
— ای، قابل تحمل است. تو چی؟

— به گمانم کمی بدتر از تو. شاید بشود...؟
حدس زد:— می خواهی بیایی پیش من؟

از بالای شانه نگاهی یکوری به هاری انداختم. او سرش را یکوری
به متکا تکیه داده، دراز کشیده و پاها را روی هم گذاشته بود و با حرکت
ناآگاهانه ای حاکمی از ملال، گوی کوچک سیمینی را که در انتهای زنجیر
میل قرار داشت بالا می انداخت.

صدای بلند اسناوت حواسم را جا آورد:— دست بردار، می شنوی؟
دست بردار!

نیمرخش را روی صفحه می دیدم. دیگر صدایش را نشنیدم، او
میکروفون را با دست پوشانده، ولی لبهایش می جنبید.

— نه، نمی توانم بیایم. شاید بعداً. پس تا یک ساعت دیگر. — اینرا
به سرعت گفت و صفحه خاموش شد. گوشی را سر جایش گذاشتم.

هاری با بی تفاوتی پرسید: کی بود؟

— یک بابایی به نام اسناوت. سیرنتیکدان است. نمی شناسیش.

— خیلی طول می کشد؟

— چطور مگر؟ حوصله ات سررفته؟

نخستین نمونه را داخل محفظه میکروسکوپ نوترینیوی گذاشتم و دکمه های رنگی را بترتیب فشار دادم. میدانهای نیرو با صدای خفه ای روشن شدند.

— اینجا سرگرمی های زیادی پیدا نمی شود، اگر همنشینی این بنده ناچیز برایت کافی نباشد حوصله ات حسابی سرخواهد رفت. — درحالی که اینها را می گفتم و با حواسپرتی مکث های بین کلمه ها را زیاد می کردم، با هر دو دست قسمت سیاه بالایی میکروسکوپ را بطرف خود پایین کشیدم و چشمهایم را به جاشمی لاستیکی نرم نزدیک کردم. هاری چیزی گفت که متوجه نشدم. از بالا، با درجه بزرگنمایی پایین، کویری دیدم پهناور و لبریز از تلالویی سیمین. آنجا، در میان مه، چیزهایی مثل تخته سنگهای هموار و فرسوده قرار داشتند. اینها گلبولهای سرخ بودند. تصویر را تنظیم کردم و بی آنکه چشم از چشمی بردارم، هر چه ژرفتر در میدان دید سیمین تاب فرورفتم. همزمان با دست چپ دسته تنظیم را می چرخاندم و همین که یک گلبول تنها مثل یک تخته سنگ سرگردان در یکی از نقاط تقاطع شبکه بندی سیاه قرار گرفت، بزرگنمایی را زیاد کردم. ابژکتیو بطرف گویچه قرمز کج و معوجی پایین می رفت که وسطش فرورفته بود و با سایه های تند و سیاه در عمق حاشیه حلقوی اش به یک دهانه آتشفشانی می مانست.

سپس زنجیره های سفیده ای خمیده و تا نیمه در یکدیگر ذوب شده بصورت کدر و مبهمی نمایان شدند. وقتی یک مجتمع سفیده ای بر نقطه سیاه تقاطع قرار گرفت، اهرم بزرگنمایی را به آهستگی فشار دادم، بازهم، بازهم، سفر به اعماق هر لحظه ممکن بود به پایان برسد. تا اینکه سایه پخت شده یک مولکول تمام صفحه را پر کرد. بر اهرم باز فشار آوردم. اما خبیری نشد. می بایستی ابرهای درخشانی را می دیدم، چیزی مثل شیشه ژلاتینی لرزان، اما همچو چیزی ندیدم. سرتاسر صفحه در تابشی سیمین و یکدست غرق شده بود. اهرم را تا آخر فشار دادم. وزوز دستگاه بلندتر شد،

ولی باز چیزی ندیدم. یک سیگنال مکرر به من اخطار کرد که دستگاه زیر اضافه بار قرار دارد. یکبار دیگر به آن کویر نقره‌ای نگریستم و دستگاه را خاموش کردم.

به هاری نگاه کردم. او که دهانش را به خمیازه‌ای گشوده بود، با زبردستی آنرا بصورت یک لبخند تحویل من داد.

پرسید: - خوب، چیزیم که نیست؟

- نه. عالیست. بهتر از این نمی شود.

نگاهم به او بود و دوباره همان غلغلک را در لب زیرینم احساس کردم. واقعاً چه شده بود؟ این چه معنایی داشت؟ این بدن شکننده و لطیف و در واقع نابودنشده‌ی، درحد نهایی خود از هیچ تشکیل شده بود؟ با مشت بر بدنه استوانه‌ای میکروسکوپ کوفتم. شاید دستگاه عیب داشت؟ شاید میدانها خوب تنظیم نمی شدند؟ نه، من خوب می دانستم که دستگاه کاملاً بی عیب است من گام به گام پایین رفته بودم: یاخته، انبوهه^۱ سفیده‌ای، مولکول، همه درست همانطوری بودند که من در هزاران مورد دیگر هم دیده بودم. اما آخرین گام به پایین، به هیچ منتهی شده بود.

خون وریدی هاری را گرفتم و در یک استوانه اندازه گیری ریختم. تقسیمش کردم و شروع به تجزیه کردم. بیش از آنچه فکر می کردم وقتم را گرفت، مدت‌ها بود کار نکرده بودم. واکنش‌ها همه طبیعی بودند. همه، تا اینکه...

یک قطره اسید غلیظ روی آن مروارید سرخ ریختم. قطره دود کرد، خاکستری شد و کف چرکینی کرد. تلاشی. تقلیب. یک لوله آزمایش دیگر برداشتم و وقتی به سراغ لوله آزمایش اول رفتم، دومی نزدیک بود از دستم بیفتد. خون تجزیه شده توسط اسید داشت از نو بوجود می آمد! این بی معنا بود! غیرممکن بود!

انگار صدایی از ته چاه شنیدم: - کریس! کریس! کریس!
- چی؟ آها، متشکرم.

تلفن مدتی بود زندگ می زد و من تازه صدایش را می شنیدم.
گوشی را برداشتم: - کلوین.

سلام عرض می کنم، جناب آقای دکتر کلوین. - صدای زیر و
تودماغی سارتوریوس را شناختم، گویی که صاحبش با احتیاط و گوش بزنگ
و با ظاهر خونسرد بر یک تریون نامستوار و خطرناک پا گذاشته بود.

جواب دادم: - بنده هم همچین، جناب دکتر.

دلم می خواست بخندم، ولی از علت این شادمانی آنقدر مطمئن نبودم
که بتوانم جلوی خود را ول کنم. در واقع به کی باید می خندیدم؟ چیزی توی
دستم بود: لوله آزمایش حاوی خون. تکانش دادم، مایع بود. شاید این فریبی
بیش نبود؟ شاید توهم خود من بود؟

- در نظر دارم برخی مطالب را با آقایان در میان بگذارم، در مورد ...
... شبح ها... - صدای سارتوریوس به گوشم می خورد بی آنکه آنرا واقعاً
بشنوم، گویی این صدا بیگانه ای بود که می خواست در ضمیر من دخول
کند. من در برابرش مقاومت می کردم و همچنان به لوله آزمایش محتوی خون
سیال زده بودم.

اسناوت فوراً پیشنهاد کرد: - آنها را موجودات «ش» می نامیم.
- عالیست.

یک خط تیره عمودی از وسط صفحه می گذشت، به نشانه آنکه
در آن واحد با دو کانال ارتباط برقرار است و تصاویر هریک از دو هم صحبت
من می باید در یکطرف صفحه دیده می شدند. اما صفحه تاریک بود و تنها
یک درز نورانی در امتداد چارچوب حکایت از آن داشت که دستگاه کار
می کند و دوربین ها پوشانده شده اند.

- ما همه دست به هر آزمایشی زده ایم... - باز همان احتیاط در
صدای تودماغی گوینده احساس می شد. مکث کوتاه. - شاید بهتر باشد

در ابتدا اطلاعات خود را مبادله کنیم، آنگاه شاید بتوانم بگویم که من به شخصه به چه نتایجی رسیده‌ام... نمی‌فرمایید جناب دکتر کلونین؟

— من؟ — یکهو نگاه هاری را روی خودم حس کردم. لوله آزمایش را روی میز گذاشتم، با پا یک سه پایه بلند را بطرف خود کشیدم و نشستم. اول قصد داشتم طفره بروم، اما در میان حیرت خود گفتم:

— خوب. یک کنفرانس کوچولو، ها؟ خوبست! من تقریباً هیچ کاری انجام نداده‌ام، اما می‌توانم گزارش بدهم. یک نمونه هستولوژیک و چند واکنش، ریز واکنش. من به این نتیجه رسیده‌ام که...
تا این لحظه اصلاً نمی‌دانستم چه باید بگویم. اما انگار چیزی در درونم با یک تقه بکار افتاد.

— همه چیز طبیعی است، اما این تنها یک استتار، یک ماسک است. به یک معنا این یک فتوکپی است: کپی دقیقتر از اصل. یعنی آنجا که در مورد انسانها مرز ذره‌ای بودن، مرز تقسیم‌پذیری ساختاری قرارداد، در اینجا، به سبب بکارگیری مصالح زیر اتمی، راه همچنان به پیش می‌رود!
سارتوریوس پرسید: — یک لحظه صبر کنید. منظورتان چیست؟

اسناوت ساکت بود. شاید هم این صدای نفس نفس زدنش بود که از گوشی شنیده می‌شد؟ هاری به من نگاه می‌کرد. ملتفت هیجانزدگی خودم شدم، آخرین کلمات را تقریباً فریاد زده بودم. آرام گرفتم، روی سه پایه ناراحت قوز کردم و چشمهایم را بستم. چطور باید توضیح می‌دادم؟

— عناصر نهایی سازنده بدن ما اتم‌ها هستند. به تصور من موجودات «ش» از اجزایی ساخته شده‌اند که از اتم‌های معمولی کوچکتر هستند، بمراتب کوچکتر.

سارتوریوس پرسید: از مزون!...؟ — او به هیچوجه حیرت نکرده بود.
— نه، از مزون نه... مزون را می‌شود دریافت. حد پایینی این

دستگاه ده به توان بیست آنگستروم^۱ است. درستست؟ اما هیچ چیز مشاهده نمی شود. پس مزون متنفی است. شاید نوترینو^۲.

— خوب، پیشنهادتان چیست؟ انبوهه های نوترینویی ناپایدار هستند...

— نمی دانم. من فیزیکدان نیستم. شاید یک میدان آنها را پایدار می سازد. چطورش را نمی دانم. به هرصورت، اگر اینطور باشد که من می گویم، آنها از ذراتی تشکیل شده اند که حدود ده هزار بار از اتم کوچکتر است. اما این همه اش نیست! اگر مولکولهای سفیده ای و یاخته ها بلاواسطه از این «اتم چه» ها ساخته شده باشند، پس باید به همان نسبت کوچکتر باشند. و همچنین گلبول ها، آنزیم ها، همه، اما اینطور نیست. پس نتیجه می شود که همه سفیدها، یاخته ها، هسته های یاخته ها نقابی بیش نیستند! آن ساختار حقیقی ای که مسؤول عملکرد «مهمان» هاست، در عمق بیشتری پنهان است.

— کلون! — اسناوت تقریباً داد زد. با وحشت حرفم را بردم. آیا «مهمان» گفته بودم؟ بله. اما هاری آنرا نشنیده بود. وانگهی، نمی فهمید. داشت از پنجره بیرون را تماشا می کرد، سر را روی دستها نهاده و نیمرخ کوچک و واضحش در زمینه شفق بنفش رنگ مشخص بود. گوشی تلفن ساکت شد. فقط از دور صدای تنفس می شنیدم.

اسناوت زمزمه کرد: - پیر بیراه نمی گوید.

سارتوریوس ادامه داد: - بله، امکان دارد. فقط اشکال اینجاست که اقیانوس نه از این ذرات فرضی کلونی بلکه از ذرات معمولی ساخته شده. من گفتم: - شاید می تواند آنها را تولید کند. - ناگهان احساس بی علاقهگی به من دست داد. این گفتگوه تنها مسخره بلکه غیرلازم بود.

اسناوت زیر لب گفت: - اما این فرضیه می تواند مقاومت

(۱) Angstrom : ۱۰^{-۱۰} متر

خارق العاده آنها را توجیه کند، و همچنین سرعت بازسازی را. شاید منبع انرژی در عمق قرار داشته باشد. آنها از خوردن و نوشیدن بی نیازند...

سارتوریوس گفت: - لطفاً به عرایض بنده توجه بفرمایید. - از او بیزار بودم. ایکاش دستکم این نقش زورکی را خوب بازی می کرد.

- من می خواهم مسأله انگیزه را مطرح کنم، انگیزه پیدایش این موجودات «ش». مسأله را اینگونه می شکافم: موجودات «ش» چیستند؟ اینها نه افرادی هستند و نه کپی افراد معینی، بلکه تجسم عینیت یافته آن چیزهایی هستند که در رابطه با موضوع فرد مورد نظر در ذهن ما وجود دارد.

دقت و بی ردخور بودن این فرمولبندی سرا شگفتزده کرد. این سارتوریوس نفرت انگیز بود، اما احمق نبود.

- تعریف خوبی است و حتی توضیح می دهد که چرا درست همین شب... موجودات پدیدار می شوند. دیر پاترین و جدا افتاده ترین مضبوطات حافظه انتخاب می شوند. هر چند طبیعتاً چنین مضبوطی نمی تواند تماماً ایزوله شده باشد، طوری که هنگام «کپی برداری» آثار مضبوطات دیگر که تصادفاً در همان نزدیکی قرار دارند، داخل آن نشوند یا نتوانند بشوند. نتیجتاً گاه تازه وارد از شخصیت اصلی ای که او می یابد المثنایش باشد بیشتر می داند...

اسناوت باز با ناراحتی بانگ زد: - کلوین!

ظاهراً فقط او بود که نسبت به کلمات بی ملاحظه اداشده من حساسیت نشان می داد، سارتوریوس به نظر نمی رسید اعتراضی به آنها داشته باشد. آیا این می توانست بدان معنا باشد که «مهمان» او از «مهمان» سارتوریوس هشیارتر بود؟ برای یک لحظه تصویر یک کوتوله مخبط در کنار جناب دکتر سارتوریوس پیش رویم مجسم شد.

ایشان پاسخ دادند: - البته ما به این نکته توجه کرده ایم. اما تا آنجا که به انگیزه پیدایش موجودات «ش» مربوط می شود، نخستین و درعین حال طبیعی ترین فکر می تواند این باشد که ما در معرض یک آزمایش قرار داریم.

هر چند این آزمایش نسبتاً... ضعیفی است. وقتی ما آزمایشی انجام می دهیم، از پیامدها و پیش از همه از اشتباهات می آموزیم و به هنگام تکرار اصلاحاتی در آن به عمل می آوریم... اما این موجودات «ش» هر بار عیناً مثل سابق ظاهر می شوند... بدون اصلاح... بدون آن که در مقابل کوشش های ما برای دست به سرکردنشان... مسلح شوند...

من یادآوری کردم: - در یک کلام، فرایند مزبور - آنطور که شاید دکتر اسناوت آنرا فرمولبندی کند - دارای حلقهٔ پسخوراند^۱ نیست. از این چه می توان نتیجه گرفت؟

- فقط آنکه این بیش از آن ناشیانه است که آزمایش باشد. در ضمن فرض ناشیگری هم با توجه به اوضاع منتفی است. اقیانوس... در کار خود دقیق است. این از جمله از ساختار دوگانهٔ موجودات «ش» مشهود است. رفتار آنها تا حد معینی همان طوریست که در موارد مفروض شخص... اشخاص...

نمی توانست واژهٔ مناسب را بیابد.

اسناوت فوراً رساند: - اشخاص اصلی.

- بله، اشخاص اصلی رفتار می کردند. حال اگر شرایط از امکانات طبیعی یک.. شخص اصلی فراتر رود، گویی «آگاهی» موجودات «ش» قطع می شود و بلافاصله عملکرد دیگری جایگزین می گردد، عملکردی غیر انسانی...

من گفتم: - صحیحست. اما با این روال ما تنها سیاهه ای از رفتار این.. این موجودات در مجموع فراهم می آوریم و نه بیشتر. اینکار کاملاً بیهوده است.

سارتوریوس اعتراض کرد: - ولی من چندان مطمئن نیستم. یکباره فهمیدم که آن چه مرا از کوره درمی برد چه بود. او حرف

1) Rueckkopplung به آلمانی
Feed-back به انگلیسی

نمی زد بلکه سخنرانی می کرد، درست انگار که در یک سمینار بود. ظاهراً جز این از دستش ساخته نبود.

— در اینجا مسئله فردیت نیز به میان می آید که اقیانوس ظاهراً فاقد هرگونه تصویری از آن است. احتمالاً باید اینطور باشد. همکاران گرامی به عقیده من او به این جنبه آزمایش که برای ما فوق العاده فرساینده و تحیرانگیز است، کاملاً بی توجه است، چرا که این امر درورای درک او قرار دارد.

من پرسیدم: — یعنی می خواهید بگویید عمدی نیست؟ — این ادعا قدری نامنتظره بود، اما پس از اندکی تعمق معترف شدم که نامحتمل هم نیست.

— بله. من به موزیکگری، شرو و نابکاری، آنطور که جناب اسناوت اظهار می دارند، معتقد نیستم.

برای اولین بار اسناوت به حرف آمد: — نه، من به هیچوجه احساسات انسانی به او نسبت نمی دهم. اما بگو که این بازآمدن های مدام را چگونه توضیح می دهی.

من که بدم نمی آمد سربه سر سارتوریوس بگذارم افزودم: — شاید آنها دستگاهی را به کار انداخته اند که مدام دور می زند، مثل گرامافون.

جناب دکتر با صدای تودماغی بیان داشت: — از همکاران عزیز تمنا می کنم وقت را تلف نکنیم. این همه آن چیزی نیست که می خواستم عرض کنم. در شرایط عادی بنده ارائه یک گزارش موقتی درباره ی وضعیت کارم را پیشترس می دانستم، اما باتوجه به موقعیت خاص کنونی استثناء قائل خواهم گشت. من احساس می کنم، تکرار می نمایم که این تاکنون چیزی بیش از احساس نیست، که فرض همکار محترم جناب کلون حقیقتی در خود نهفته دارد. منظورم فرضیه ایشان درخصوص ساختار نوترینوبی است. ما با اینگونه ساختارها در تئوری آشنا بودیم اما نمی دانستیم که می توانند پایدار باشند. در اینجا فرصت کاملاً بخصوصی پیش می آید، از کجا که

حذف میدان بر پادارنده این ساختار...

مدتی بود متوجه شده بودم که آن چیز تیره ای که در طرف سارتوریوس صفحه را پوشانده دارد بالا می رود. در بالای صفحه شکافی درست شده و چیز صورتی رنگی نمایان بود که آهسته حرکت می کرد. برده غفلتاً کنار رفت.

- گمشو! گمشو!!! - فریاد رعشه انگیز سارتوریوس توی گوش‌ها پیچید. روی صفحه که یکباره نورانی شده بود، در میان دستهای دکتر با آستین‌های آزمایشگاهی پف کرده، یک چیز بزرگ طلایی و گرد برق می زد. پیش از آن که دریابم که این دایره طلایی یک کلاه حصیری است، صفحه تصویر خاموش شد...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: - اسناوت؟

صدای خسته سبیرنتیکدان پاسخ داد: بله، کلوین. - در این لحظه حس کردم که ارزش خوشم می آید و واقعاً میل ندارم که بدانم چه کسی با اوست.

- فعلاً کافیت، ها؟

جواب دادم: گمان می کنم. گوش کن، هر وقت فرصت کردی

یک سری بیا پایین، یا به کابین من، خب؟

- باشد. اما نمی دانم کی.

مشاوره در همین جا به پایان رسید.

هیولا

نیمه‌های شب روشنایی بیدارم کرد. روی یک آرنج بلند شدم و با دست دیگر چشمهایم را پوشاندم. هاری پای تخت نشسته، یک حوله دور خودش پیچیده و کز کرده بود. موهایش روی صورتش ریخته بود و شانه هایش می لرزید. بی صدا می گریست.

— هاری!

خودش را جمع تر کرد.

— چته؟... هاری...

نشستم. هنوز حواسم سرجا نبود. کابوس دیده بودم. دختر می لرزید. بغلش کردم. مرا با آرنج پس زد. صورتش را پوشانده بود.

— هاری جان.

— به من نگو جان.

— اما هاری، آخر چی شده؟

به صورت خیس و مرتعش اش نگاه کردم. اشکهای درشت و کود کانه بر گونه هایش می لغزیدند، در فرورفتگی بالای چانه می درخشیدند و بر حوله می چکیدند.

— تو مرا نمی خواهی.

— این دیگر چه فکریست به سرت زده؟

— من خودم شنیدم.

حس کردم تمام صورتم یخ می زند.

— تو چی شنیدی؟ بد فهمیدی، این فقط...

— نه. نه. تو گفستی که این من نیستم. که من باید بروم. من

می رفتم. به خدا می رفتم، اما نمی توانم. نمی دانم چرا. می خواهم و

نمی توانم. من چقدر پستم!

— توبچه ای!!

گرفتمش، با تمام نیرو به خود فشردمش، دستهایش را بوسیدم، ناخن های خیس شورش را، قسم خوردم، قول دادم، عذر خواستم، گفتم که این فقط یک خواب احمقانه و بد بود. به تدریج آرام گرفت. گریه اش بند آمد. چشمان درشت و مبهوتش خشک شدند. سرش را برگرداند.

— نه. نگو. لازم نیست. تو همان آدم قبلی نیستی.

— کی؟ من همان آدم قبلی نیستم؟

— آره. تو مرا نمی خواهی. من این را مدام حس می کنم. خودم را

به آن راه زدم. فکر کردم شاید خیالاتی شده ام. تو رفتارت... عوض شده.

مرا جدی نمی گیری. تو مرا به خواب دیدی. تو مرا به نام صدا کردی.

چندش شد. چرا؟ چرا؟

جلویش زانوزدم و زانویش را بغل کردم.

— بچه جان...

— من نمی خواهم تو این جور حرف بزنی. نمی خواهم، می شنوی؟

من بچه نیستم، من...

حق هق کنان خود را رها کرد و با صورت روی تخت افتاد. هوا با

خش خشی آهسته از هواکش بدرون می وزید. سردم بود. حوله را بردوش

انداختم، روی تخت نشستم و دست هاری را لمس کردم.

— هاری، گوش کن. می خواهم چیزی بهت بگویم. حقیقت را

بهت بگویم.

آهسته روی دستها بلند شد و نشست. می دیدم که نبضش در زیر پوست نازک می زند. صورتم دوباره خشک شد و چنان سرمایی احساس کردم که انگار توی یخبندان بودم. کله ام بکلی پوک بود.

— حقیقت؟ به شرف سوگند می خوری؟

فوراً جواب ندادم، می بایست اول بغضم را فرومی دادم. این یکجور قرارداد قول دادن بین ما بود. اگر آنرا به زبان می آوردیم، دیگر نه فقط بایستی حقیقت را می گفتیم بلکه سکوت هم بر ایمان جایز نبود. آن وقت ها با این باور ساده لوحانه که صداقت و راستی می تواند نجاتمان دهد یکدیگر را آزار می دادیم.

جدی گفتم: - به شرفم سوگند. هاری...

او منتظر شد.

— تو هم عوض شده ای... ما همه عوض می شویم. اما این آن چیزی نیست که می خواستم بگویم. در واقع توظاهرأ به دلیلی، که ما هیچکدام دقیقاً نمی دانیم، نمی توانی از من جدا شوی. ولی اینکه بد نیست، چون من هم از تو نمی توانم...

— کریس!

بلندش کردم، همانطور توی حوله. توی اتاق راه رفتم و هاری را تاب دادم. او صورتم را نوازش کرد. توی گوشم پچ پچ کرد: - نه. تو عوض نشده ای. فقط من، فقط من یک چیزیم هست. شاید این؟...

به مستطیل خالی سیاهی اشاره کرد که جای در داغان شده بود و من خرده های آنرا روزپیش به انبار برده بودم. با خود گفتم: «باید یکی تازه جا بگذارم».

روی تخت نشاندمش. جلویش ایستاده بودم، با دستهای آویزان. پرسیدم: - تو اصلاً می خوابی؟

— نمی دانم.

— چطور نمی دانی؟ فکر کن جانم.

— خوب نمی‌خوایم. شاید ناخوشم. دراز می‌کشم و فکر می‌کنم.
 لرزید. زیر لب پرسیدم: — به چی؟ — صدایم داشت خفه می‌شد.
 — فکرهای عجیبیست. نمی‌دانم از کجا می‌آیند.
 — مثلاً؟

با خود گفتم: «باید آرام باشم، حالا هر چه می‌خواهد بگوید.»
 خود را برای حرفهایش آماده کردم، همانطور که برای یک ضربت
 قوی.

عاجزانه سرش را تکان داد: — این یکجور... دوروبر...

— من که نمی‌فهمم...

— انگار که نه توی من، بلکه دورتر... یکجوریست، نمی‌توانم

بگویم. با کلمات نمی‌شود گفت.

— حتماً رؤیاست. — اینرا من مثلاً همینطوری پراندم و نفس

عمیقی کشیدم. — حالا چراغ را خاموش می‌کنیم و تا فردا صبح غصه‌ای
 نداریم. فردا صبح هم اگر حال و حوصله‌اش را داشتیم یکی دیگر را پیدا
 می‌کنیم. باشد؟

اودستش را بطرف کلید دراز کرد. تاریک شد. روی بستر

خنک شده دراز کشیدم و نفس نزدیک‌شونده‌هاری را احساس کردم. در
 آغوش گرفتم.

زمزمه کرد: — محکمتر — و پس از مکی طولانی گفت: — کریس!

— چیه؟

— دوستت دارم.

می‌خواستم فریاد بزنم.

صبح سرخ بود. قرص آماس کرده خورشید اندکی بالاتر از افق

ایستاده بود. یک نامه توی درگاه افتاده بود. پاکت را پاره کردم. هاری توی
 حمام بود، زمزمه‌اش را می‌شنیدم. هرازگاه کله می‌کشید، با زلف‌های

خیس چسبنده. لب پنجره رفتم و اینطور خواندم: «کلوین، کارمان درآمد. سارتوریوس طرفدار شدت عمل است. فکر می کند خواهد توانست ساختارهای نوترینویی را متزلزل کند. برای آزمایش به قدری پلاسما، به عنوان سرمنشاء موجودات «ش» نیاز دارد. او پیشنهاد می کند که تو بیرون بروی و قدری پلاسما بیاوری. هرکار صلاح می دانی بکن، اما تصمیمت را قبلاً با من هم درمیان بگذار. من نظری ندارم. ظاهراً دیگر هیچ چیز ندارم. دلم می خواست اینکار را می کردی، فقط برای این که از بن بست درآیم. وگرنه چاره ای نمی ماند جز غبطه خوردن به گیاریان.

بعدالتحریر: به اتاق مخابرات نیا. ترا به خدا نیا. بهتر است تلفن بزنی.»

قلبم تیر کشید. یکبار دیگر بادقت خواندمش، پاره اش کردم و خرده هایش را توی راه آب ریختم. بعد بدنبال یک لباس ایمنی برای هاری گشتم. همین خود به تنهایی منجرکننده بود. درست مثل دفعه قبل. اما او چیزی نمی دانست. وگرنه وقتی به او گفتم که می خواهم یک پرواز شناسایی انجام بدهم و از او خواهش می کنم که مرا همراهی کند آنقدر خوشحال نمی شد. در آشپزخانه کوچک صبحانه خوردیم (باز هاری یکی دو لقمه بیشتر فرونداد). بعد به کتابخانه رفتم.

قصدها داشتم پیش از انجام تقاضای سارتوریوس به نوشته های پیرامون میدان نوترینویی و ساختارهای نوترینویی نگاهی بیندازم. هنوز نمی دانستم چطور اما تصمیم داشتم که مراقب کارهای او باشم. فکر کردم که این «منهدم کننده نوترینویی» یا هر چه که بود می تواند سارتوریوس و اسناوت را آزاد کند، من و هاری هم در طی «عملیات» بیرون ایستگاه منتظر می شویم، مثلاً توی هواپیما. مدت درازی با کاتالوگ بزرگ الکترونیکی بهبوده کلنچار رفتم. تا پرسشی مطرح می کردم یا با تحویل یک برگه کوچک با نوشته موجز «در کتابشناسی موجود نیست» پاسخ می داد یا مرا به چنان جنگلی از تالیفات فیزیکی خاص حواله می داد که نمی دانستم اصلاً از

کجا شروع کنم. از آن محوطه بزرگ مدور با دیوارهای صیقلی و خشت های کوچک کتوهای پراز میکروفیلم و مضبوطات الکترونیکی دل نمی کشم. کتابخانه دقیقاً در مرکز ایستگاه واقع بود و پنجره ای نداشت، آنجا در واقع ایزوله ترین نقطه درون زره پولادین محسوب می شد. از کجا معلوم، شاید من به رغم ناکامی آشکار دریافتن کتاب های مطلوب، درست به همین خاطر در آنجا احساس راحتی می کردم. در تالار بزرگ قدم زدم و بالاخره در مقابل یک قفسه عظیم کتاب که تا سقف می رسید ایستادم. این قفسه نه یک شیئی عتیقه و تجملی بلکه بیشتر نشانه ای بود از تقوا و احترام به پیشکوتان دانش سولاریس شناسی. دارای حدود ششصد مجلد بود، یعنی تمامی آثار کلاسیک در این زمینه، از جمله تک نگاری ده جلدی و قدیمی شده گیزه^۱. مجلدها را برداشتم و در زیر سنگینی شان دستم بلافاصله فرو افتاد. روی مبل لمیدم و کاهلانه ورقشان زدم. هاری هم برای خودش یک کتاب پیدا کرد، یکی از معدود کتابهای بجامانده از نخستین هیات که به گمانم زمانی مال گیزه بود: «آشپزخانه بین سیاره ای». وقتی دیدم هاری نسخه های آشپزی مناسب برای شرایط دشوار کیهانی را با چه دقتی می خواند، چیزی نگفتم و رفتم به سراغ اوراق محترمی که روی زانوانم بود. «ده سال پژوهش سولاریس» جلدهای چهار تا سیزده سری «سولاریانا» را تشکیل می دادند، و این درحالیست که مجلدهای جدید دارای شماره های چهاررقمی هستند.

گیزه آدمی نبود که به تخیل خود میدان بدهد، چون این صفت برای پژوهشگر جز زیان حاصلی ندارد. فانتزی و آمادگی برای فرضیه بافی در هیچ مورد دیگری نمی تواند اینقدر ضایعات بسازد، چرا که در این سیاره هر چیزی امکان دارد. همه توصیفات ظاهراً باورنکردنی درباره مخلوقات اقیانوس به احتمال قوی موثق هستند، هر چند بطور کلی اثبات ناپذیرند، زیرا اقیانوس تحولات خود را تقریباً تکرار نمی کند. کسی که نخستین بار نظاره گر آنها باشد در درجه اول تحت تاثیر غرابست و عظمت آنها قرار

می‌گیرد. اگر این پدیده‌ها در مقیاس کوچکتری، مثلاً در یک برکه رخ می‌دادند، آنوقت می‌شد آنها را بعنوان «بازی‌های طبیعت» و نمود تضادفی و کور بودن نیروها قلمداد کرد. اینکه کم‌مایگی و نبوغ هر دو به یکسان در برابر تنوع پایان‌ناپذیر اشکال سولاریک درمانده‌اند، برخورد با پدیده‌ای به نام اقیانوس را ساده نمی‌سازد. گیزه به هیچیک از دو مقوله فوق تعلق نداشت. او فقط یک نظام‌دهندهٔ وسواسی بود، از آنهایی که در زیر آرامش ظاهریشان یک تعصب کاری خستگی‌ناپذیر و تباه‌کننده نهفته است. گیزه تا حد امکان زبان توصیف را در خدمت می‌گرفت و وقتی واژه‌های مناسب نمی‌یافت واژه‌های نومی آفرید، که اغلب نارسا و نامناسب بودند. هر چند نهایتاً هیچ واژه و اصطلاحی نمی‌تواند آنچه را در سولاریس می‌گذرد، توصیف کند. «کوهدرخت»، «درازه»، «قارچیدن»، «میموید»^۱، «جفته»^۲، «پاجفته»^۳، «فقراتی» و «جهنده» طینی فوق‌العاده ساختگی دارند، ولی می‌توانند حتی به آنهایی که جز عکس‌های ناواضح و فیلم‌های بسیار ناقص چیز دیگری ندیده‌اند تصویری بدهند. پرواضحت که حتی این نظام‌دهندهٔ وظیفه‌شناس هم مرتکب بی‌توجهی‌های بسیار شده است. بشر همواره فرضیه می‌بافد، حتی وقتی توی هچل افتاده، حتی وقت که هیچ نمی‌داند. گیزه «درازه‌ها» را اشکالی بنیادین می‌دانست و آنها را با تلاطم‌های چندبرابر بزرگتر دریا‌های زمینی مقایسه کرد. هر که چاپ اول اثر او را بدقت خوانده باشد، می‌داند که گیزه این اشکال را در اصل «تلاطم» نام نهاده بود و «زمین مرکز‌انگاری»^۴ محرک گیزه در این نامگذاری، اگر وی اینقدر بیچاره و عاجز نبود، دستکم مضحک می‌بود. چه این فرم‌اسیون‌ها از نظر ابعاد از گراند کانیون کلرادو بمراتب عظیم‌ترند (البته اگر بخواهیم در روی زمین بدنبال مقیاس باشیم) و از ماده‌ای ساخته شده‌اند که در سطح دارای درجهٔ غلظت ژله - کف است (این کف سفت شده و به پیچکی

(۱) Mimoide: تقلیدگر.

غول آسا و ترد بدل می شود، به توری مثبک و عظیمی که بسیاری از پژوهشگران آن را نوعی رویش و دمل استخوانی می دانند، درحالی که در رون بصورت ماده ای غلیظ و پرمایه درمی آید، همچون ماهیچه ای منقبض گشته؛ ماهیچه ای که در ژرفای حدوداً بیش از ده متر از سنگ سخت تر می شود ولی کشانی خود را همچنان حفظ می کند. در میان دیواره های صدف مانندی که «پیچک های اسکلتی» بدان پیچیده اند، «درازه» اصلی چند کیلومتری جای گرفته است، ساختاری ظاهراً مستقل، چیزی مثل یک مار پیتون عظیم که کوههایی را درسته بلعیده، در سکوت به گواریدنشان مشغول است و هرازگاه تکانی آهسته و مرتعش به پیکر ماهیوار و درهم فشرده ی خود می دهد. اما فقط از بالا، از عرشه یک ماشین پرنده، «درازه» اینگونه می نماید. اگر بدان نزدیک شویم، تا آنجا که هر دو دیواره ترک خورده چند صد متر از هواپیما بالا تر باشند، در آن صورت معلوم می شود که «تنه پیتون» در واقع منطقه ایست که تا افق گسترده شده و با سرعتی سرسام آور می چرخد و از همین رو به یک استوانه متورم و بیحرکت شباهت پیدا می کند. نخست اینطور می نماید که این آش لُزج و سبز خاکستری می چرخد و اشعه نیرومند خورشید را به صورت سرریزهایی منعکس می سازد. اما وقتی هواپیما با فاصله اندکی بالای سطح معلق بماند (حواشی «ترک» یکه «درازه» را دربر گرفته گویی در هر دو طرف قله های چین خوردگی را تشکیل می دهند)، در آن صورت مشاهده می شود که این جنبش بمراتب بغرنج تر است، دارای سیر کولاسیون متحدالمرکز است و در رون آن جریانات تیره ای یکدیگر را قطع می کنند. «روکش» خارجی گاه بدل به سطحی آینه گون می گردد، آسمان و ابرها را بازمی تابد و با تغه ای شبیه صدای شلیک و ناشی از فوران مواد درونی نیم مایع و آمیخته با گاز، شکاف برمی دارد. انسان تدریجاً درمی یابد که سرچشمه نیروهاییکه آن دیواره های پرشیب سربه آسمان کشیده از ژله به کندی متبلور شونده را بر پاداشته اند، در عمق قرار دارد. اما آنچه را که چشم آشکار می پندارد علم نمی تواند به همین

سادگی بپذیرد. در طی چندین سال مباحثات داغی بر سر آن در گرفت که در درون «درازه» ها که میلیون ها از آن پهنه ی اقیانوس را شیار می زنند واقعاً چه می گذرد. اعتقاد بر این بود که اینها نوعی اندام های هیولا به شمار می روند که در درون آنها سوخت و ساز، یا فرایندهای تنفسی، یا انتقال خوراک و بسیاری اعمال دیگر که فقط کتابخانه های گنگ و بی زبان از آنها مطلعند، انجام می گیرد. هر فرضیه می توانست نهایتاً توسط هزاران آزمایش طاقتفرسا و اغلب مخاطره آمیز، متزلزل گردد. و تازه همه اینها تنها به «درازه» مربوط می شود که در واقع ساده ترین و پایدارترین شکل سولاریک است و یک مورد استثنایی به حساب می آید.

یک شکل پیچیده تر، بوالهوس تر و در نظاره گران اعتراض برانگیزتر (البته اعتراض غریزی) عبارتست از «میموید». بدون اغراق می توان گفت که گیزه به «میمویدها» دل بسته و زندقی خود را تماماً وقف پژوهش و تشریح و حل معمای آن نموده بود. او با این نامگذاری می خواست آن خصوصیت آنها را که برای انسانها شگرفتر از همه است، برجسته کند: گرایش معینی به تقلید اشکال دوروبر، چه نزدیک و دور.

در ژرفای اقیانوس روزی از روزها دایره ای پهناور و هموار، با حاشیه چین خورده و سطح قیرگون، شکل می گیرد. پس از حدوداً ده ساعت تکه تکه می شود، شبکه بندی واضحتری از خود نمایان می سازد و در همان حال به بالا، به سطح اقیانوس حرکت می کند. نظاره گرمی تواند سوگند بخورد که در زیر او نبرد سختی جریان دارد. رشته بیپایانی از امواج حلقوی هم مرکز، همچون لب های که برهم فشرده گردند، همچون دهانه های آتشفشان جامد و عضلانی ای که باز و بسته شوند، در مرکز از درون ورطه ای سیه فام و نااستوار، سرریز می کنند و به جریان می افتند. هریک از این جابجایی های چندین صد هزار تنی با یک رعد یک ثانیه ای، چسبنده، و اگر بتوان گفت، موج می مانند همراه است؛ چه در سولاریس همه چیز در ابعاد گول آسا رخ می دهد. آن قرص تیره هر چه بیشتر فروکشیده می شود، هر ضربه

جدید گویی آنرا می‌گوید و می‌شکافد. هریک از آن تکه‌های لخت به خوشه‌های درازی تقسیم می‌شود. این خوشه‌ها بصورت رشته‌مرواریدهای بلندی درمی‌آیند، درهم می‌روند، به سطح می‌آیند و در حلقه‌امواج متوالی فرومی‌افتند.

این بازی گاه یکروز و گاه یک ماه بطول می‌انجامد. گیزه این بازی را «میموید کال» نام نهاد. توگویی از منبع ناشناخته‌ای کسب خبر کرده بود که هدف غایی و نهایی چنین فرایندی «میموید رسیده» است، یعنی مجتمعی از بافتهای مرجانی شکل و روشن که معمولاً بزرگتر از یک شهر زمینی است و وظیفه‌اش تقلید اشکال جهان خارج است... پرواضحتست که سولاریس شناسی پیدا شد بنام اویونس^۱ که این فاز نهایی را «تبه‌گن» و میرنده و شکل‌های جنگل‌ساز را نشانه آشکار جدایی فرزند از قطعه مادر خواند.

درمقابل همان گیزه‌ای که به هنگام توصیف مخلوقات دیگر سولاریک آنقدر دست‌به‌عصا راه می‌رفت و از عبارت پردازی سیستماتیک و خشک معهود خود به هیچ‌رو دل نمی‌کند، در اینجا بقدری به خود اطمینان داشت که فازهای جداگانه سربرآوردن یک میموید را همچون یک توالی پیوسته و متکامل شونده رده‌بندی نمود.

میموید از بالا به یک شهر شباهت دارد، ولی این تنها یک تصور است، کوششی است برای یافتن گونه‌ای تشابه با چیزهای آشنا. اگر هوا صاف باشد، یک لایه هوای گرم همه رویش‌های چندین طبقه‌ای و ستیغ‌ها را فرامی‌گیرد و توهم لرزش و خمش آن اشکال را که بررسی شان بدون آن هم دشوار است، پدید می‌آورد. نخستین ابری که در آسمان نمایان شود بلافاصله واکنش برمی‌انگیزد. غنچه‌ای می‌شکفتد، یک پوسته ناهموار متورم و کشمان از شالوده جداگشته روبه بالا می‌رود، همزمان رنگ می‌بازد و پس از چند دقیقه شکل یک ابر کومولوس را که سایه‌ای سرخ‌فام دارد، دقیقاً

تقلید می کند. این ابر عظیم در طول میموید به حرکت درمی آید و این حرکت همواره درخلاف جهت حرکت ابر اصلی انجام می گیرد. به گمان من گیزه حاضر بود جاننش را هم بدهد تا علت این امر را دریابد. اما این بازی های ساده در برابر تکاپوی میموید لگام گسیخته و «شیفته» اشیاء و اشکالی که مهمانان زمینی بر او ظاهر می سازند، هیچ است.

نسخه برداری از اشکال در عمل هر چه را که در فاصله یک تا هشت نه میلی قرار داشته باشد شامل می گردد. «کیپه» های ساخت میموید غالباً بزرگتر از اصل، گهگاه معوج، کاریکاتورمانند و ساده شده از آب درمی آیند، مخصوصاً آنهایی که از روی ماشین ها می سازد. مصالح اولیه همواره همان توده ایست که سریعاً رنگ می بازد، به هوا پرتاب می شود، بجای سرنگون شدن معلق می ماند، توسط بندناف هایی بسیار سست با شالوده پیوند دارد، خزننده وار برفراز آن به حرکت درمی آید و در همان حال با چروکیدن، گره خوردن و آماس کردن حتی بغرنج ترین اشکال را نیز سریعاً تقلید می کند. یک هواپیما، یک طارمی، یک دکل با سرعتی یکسان کیپه می شوند. فقط در برابر آدمیان، یا به عبارت دقیقتر در برابر همه جانداران، حتی گیاهان، میموید واکنشی نشان نمی دهد. اما از یک پیکره، یک عروسک انسانی، مجسمه یک سگ یا یک درخت (از هر جنسی که می خواهد باشد) فوراً رونوشت برمی دارد.

ولی در اینجا متاسفانه باید یادآوری کرد که این به اصطلاح «فرمانبرداری» میموید از آزمایشگران گهگاه به بیعملی می گراید. رسیده ترین میمویدها دارای «روزهای تنبلی» هستند که در طی آنها هیچ عملی انجام نمی دهند، فقط به کندی می تپند. این تپش برای چشم بشر مرئی نیست، زیرا دوره آن بیش از دو ساعت است و به کمک فیلمبرداری کشف گردید.

در تحت چنین شرایطی یک میموید، بویژه یک میموید پیر، برای تماشا بسیار مناسب است، چرا که هم روی قرص حامل درون اقیانوس و هم

روی جسمی که از آن بیرون زده است، می توان جاپاهای فوق العاده مطمئنی یافت. البته در «روزهای پرکاری» هم می توان به قلمروی میمویید قدم نهاد، اما در این روزها دید تقریباً صفر است و این به سبب کوللوئید برف ماندی است که از جوانه های متورم عضو انتهایی کپیه بردار بلاوقفه بیرون پاشیده می شود. وانگهی تشخیص اشکال کپیه شده از فاصله نزدیک ناممکن است چرا که به عظمت کوه هستند. بعلاوه بارانی از یک جسم گوشتی، که تنها پس از ده دوازده ساعت سفت می شود و از سنگ پا بارها سبکتر است، شالوده میمویید «فعال» رالزج می سازد. و بالاخره اینکه بدون تجهیزات مناسب شخص خیلی زود گم می شود، در هزارتویی از جوانه های شکم داده که گاه به ستونهای تپنده و گاه به آبفشانهای نیمه مایع شباهت می یابند، و آنهم در روز روشن، چونکه نور خورشید از پوشش «انفجارات تقلیدی» ای که بیوقفه به جو پرتاب می شوند عبور نمی کند.

تماشای میمویید در یکی از روزهای مساعد (یا دقیقتر، مساعد برای پژوهشگری که بر فراز آن پرواز می کند)، می تواند تأثیراتی نازدودنی برجای گذارد. پس از «فورانه های خلاقانه»، آفرینش شگرف میمویید آغاز می شود. میمویید گاه گلچینی از اشکال موجود در جهان خارج، گاه امتزاجی پیچیده از آنها، و یا حتی صور بسط یافته تر آنها را می آفریند، و بدین گونه می تواند خود را ساعت ها سرگرم بدارد و موجبات شادی یک نقاش آستره و نومیدی دانشمندی را فراهم آورد که بیهوده می کوشد تا مگر از این نمایش خارق العاده چیزی دریابد. گاه میمویید اشکالی با سادگی بسیار کودکانه پدید می آورد، گاه به «انحرافات باروکی» گرایش می یابد و هر چه که پس از آن می آفریند نشانی از پیلپایی برخوردار. بویژه میموییدهای پیر صوری می آفرینند که انسان را برآستی به خنده می اندازند. البته مرا هرگز به خنده نینداختند، بلکه مات و مبهوتم کردند.

در نخستین سالهای پژوهش به میموییدها امیدهای فراوانی بسته شده بود و گمان می رفت که آنها همان نقاطی باشند که ارتباط کذایی

می بایستی در آنها صورت گیرد. اما خیلی زود معلوم شد که دور ارتباط را باید خط کشید و از میمویید انتظاری جز تقلید نباید داشت.

پژوهشگران متأثر از آنتروپومورفیسم^۱ و زومورفیسم^۲، گرایشاتی که به هنگام کاوشهای نومیدانه اجتناب ناپذیر هستند، مخلوقات اقیانوس از جمله «فقراتی»ها و «جهنده»های گیزه را به «اندام حسی» و «اندام» تعبیر کرده اند، اما این ورآمدگی هایی که تا ارتفاع دومیل سر به آسمان می کشند، همانقدر «اندام» هستند که زمین لرزه «نرمش» پوسته زمین.

غیرانسانی ترین آنها - به مفهوم فقدان کامل هرگونه همانندی باتمام آن چیزهایی که انسان در روی زمین می شناسد - از دید مکتب گیزه «جفته»ها هستند. دیگر برای همه روشن شده بود که اقیانوس رفتار خصمانه ای ندارد، و این که فقط آدمهای بی احتیاط یا بی فکر در میان گردابهای پلاسمایی آن جان می سپارند (صرفنظر از سوانحنی که در اثر نقص دستگاه اکسیژن یا تهویه رخ می دهد)، و اینکه حتی با هوایما یا هر ماشین پرنده دیگری می توان بدون کوچکترین خطری از میان «درازه»های نوردشکل وازمیان دیرک های غول آسا و سر به فلک کشیده «فقراتی ها» عبور کرد. پلاسمای راه می دهد و در مقابل جسم بیگانه با سرعتی برابر سرعت صوت در جو سولاریس، شکافته می شود، و حتی، اگر مجبورش کنیم، در زیر سطح اقیانوس تونل های ژرفی باز می کند (اسکریابین انرژی عظیمی را که برای این منظور در یک آن به مصرف می رسد ۱۰^{۱۹} ارگ تخمین زده است!!!). با تمام این احوال دانشمندان به هنگام بررسی «جفته»ها فوق العاده محتاط بودند، کرا را خود را عقب می کشیدند، ملاحظات ایمنی را چند برابر می کردند. نام نخستین کسانی را که پا در مفاک جفته نهادند هر بچه دبستانی زمینی از حفظ می داند.

شامل این هیولاها، که به راستی می تواند سرچشمه کابوس های

(۱) Anthropomorphism؛ انسان‌واره‌انگاری.

(۲) Zoomorphism؛ حیوان‌واره‌انگاری.

هولناکی باشد، سهمناک‌ترین ویژگی آنها به حساب نمی‌آید. پیش از هر چیز این نکته به چشم می‌آید که درحیطه آنها هیچ چیز قطعی و ثابتی وجود ندارد، حتی قوانین فیزیکی اعتبار خود را در درون آنها موقتاً از دست می‌دهند. و این درست جفته‌شناسان هستند که نظریه هوشمندی اقیانوس را مدام جار زده‌اند.

جفته به یکباره پدید می‌آید. زایش آن در واقع نوعی فوران است. در حدود یک ساعت پیش از آن اقیانوس دستخوش تلاوش شدیدی می‌گردد، انگار که یک سطح بیست تا صد کیلومتر مربعی از آن متبلور شده باشد. به جز این نه در سیالیت و نه در آهنگ موج آن تغییری مشاهده نمی‌شود. گاه یک جفته در نقطه‌ای ظاهر می‌گردد که به سبب مکش یک «جهنده»، قیفی تشکیل شده است، ولی این امر عمومیت ندارد. پس از نزدیک یک ساعت آن پوشش صیقلی همچون حباب عظیمی به هوا برمی‌خیزد و تمامی گنبد آسمان، خورشید، ابرها و آفاق را به نحو شگرف و خیره‌کننده‌ای در خود منعکس می‌نماید. این نمایش افسون‌کننده قوس قرچی برق آسا، که تاحدی خمش و تاحدی شکست نور موجب آن است به راستی بی‌همتاست.

آن جفته‌هایی که در روزهای آبی یا درست پیش از غروب خورشید پدید می‌آیند، بویژه اثرات نوری شدیدی برجای می‌گذارند، چون بنظر می‌رسد که میاره در حال زابیدن سیاره دیگری است که حجمش دم‌بدم فزونی می‌گیرد. هنوز آن کوره مشتعل کاملاً از ژرفا بدر نیامده که از بالاترین نقطه به قطاع‌های عمودی درهم می‌شکنند. اما این پایان کار نیست. این مرحله که نام نه‌چندان بامسمای «فاز کاسه گل» دارد ثانیه‌ای چند بدرازا می‌کشد. قوسهای غشایی سربه آسمان کشیده واژگون می‌شوند، تارک خود را در اندرون نامریی محکم می‌کنند و برق آسا دست به کار تشکیل چیزی می‌شوند مثل یک بالاتنه درهم فشرده که در درون آن بطور همزمان صدها پدیده شکل می‌گیرد. در مرکز جفته، که نخستین بار توسط اکیپ هفتاد نفره‌ی هامالنا

کاوش گردید، بر اثر پلی کریستالیزاسیون^۱ و گیگانتو کریستالیزاسیون^۲ یک محور حامل پدید می آید، که برخی «تیره پشت» می نامندش، اما من به هواداران این اصطلاح تعلق ندارم. ترکیب گستاخانه این معماری به توسط ستونهایی عمودی از جنس ژله بسیار رقیق و تقریباً آبکی که بدون وقفه از ژرفای چند کیلومتری بیرون می زنند، در همان لحظه پیدایش پایدار می گردد. در این ضمن آن جسم غول آسا غرشی خفه و ممتد از خود بیرون می دهد و کوهه ای از کف حبابدار و برفگون و متلاطم آنرا فرامی گیرد. سپس سطوح ضخیم گشته چرخش های بسیار بفرنج آغاز می کنند - از مرکز بطرف لبه ها - و ماده ای کشان و جوشان از ژرفای بیرون زده لایه به لایه روی آنها انباشته می شود. بطور همزمان آبفشانهای پیش گفته سفت می شوند و بصورت ستونهایی جنبنده و خرطوم شکل در می آیند، دسته دسته به نقاطی که توسط دینامیک حاکم بر تمامی پیکره بدقت تعیین گردیده اند روی می آورند و به آبشش های سر به فلک کشیده جنینی شباهت می یابند که با سرعتی سرسام آور رشد می کند و نهلهایی از خون گلرنگ و آب سبز تیره و تقریباً سیاه به درونش جاری است. در این هنگام است که جفته شگرفترین ویژگی خود را آشکار می سازد: شکل دادن یا بطور ساده از میان برداشتن برخی از قوانین فیزیکی. بیشتر یادآور می شویم که دو جفته کاملاً یکسان وجود ندارند و هندسه هریک از آنها گفتی «کشف» جدیدی از جناب اقیانوس است. جفته در اندرون خود چیزهایی می سازد که اغلب «ماشین های فوری» می نامند، هر چند این اشیاء هیچگونه وجه تشابهی با ماشین های ساخت دست بشر ندارند. در اینجا سخن بر سر هدفمندی نسبتاً محدود و ازاینرو گویی «مکانیکی» عملکرد است.

پس از آنکه آبفشانهای جوشیده از ژرفا سفت شدند و دالانها و گذرگاههایی متعدد تشکیل دادند و نیز «غشاء»ها به سیستمی از سطوح، تاق نماها و تاقچه ها بدل گشتند، نام جفته از آنجا ماما میباید که هر

مجموعه‌ای از سکوها، شیارها، و گذرگاه‌های پیچ‌پیچ در یک قطب، دارای جفتی متقارن و کاملاً همسان در قطب دیگر است.

پس از حدود بیست تا سی دقیقه هیولا آهسته شروع به غوطه‌ور شدن می‌کند. گاه پیش از آن هشت تا دوازده درجه از امتداد شاغولی منحرف می‌شود. جفته‌ها هم کوچک هستند و هم بزرگ، اما حتی «جفته‌چه»‌ها هم پس از غوطه‌ور شدن تا هشتصد متر از سطح افق بالاترند و از فواصل تا سه چهار فرسنگی رویت‌پذیر هستند. مناسبترین زمان برای دخول هنگامیست که فرورفتن جفته بدرون اقیانوس خاتمه یافته و هیولا تعادل خود را بازمی‌یابد. مناسبترین نقطه برای دخول ناحیهٔ زیر قله است. در حول «کلاهک قطبی» نسبتاً مسطح ناحیه‌ای قرار دارد که دهانه‌های خرطومی شکل محفظه‌ها و دهلیزهای درونی مثل غربال مشبکش کرده‌اند. این فرم‌اسیون در تمامیت خود نمایشی سه بعدی از یک معادلهٔ درجه بالا را تشکیل می‌دهد.

همانطور که همه می‌دانند می‌توان هر معادله‌ای را به زبان تجسمی هندسهٔ عالی بیان نمود و پیکره‌ای بر پاداشت که معادل آن را نمایش دهد. از این دیدگاه جفته خویشاوند مخروط لب‌چفسکی و انحناهای منفی ریمانی به شمار می‌آیند، اما یک خویشاوند بسیار دور، به سبب بفرنجی مافوق‌تصورش. جفته در فضایی به حجم چند میل مکعب به یک سیستم کامل ریاضی، تجسمی چهاربعدی می‌بخشد، چه ضرایب اساسی معادله به صورت تغییرات با زمان بیان می‌شوند. از این رو طبیعتاً می‌شد فرض کرد که ما با یک «ماشین ریاضی» سروکار داریم، نه بیشتر و نه کمتر، با یک مدل محاسباتی بزرگ‌مقیاس که اقیانوس از آن برای مقاصد ناشناخته بهره می‌گیرد. اما این فرضیه اغواکنندهٔ فرمون^۱ امروزه تقریباً دیگر هواداری ندارد. بر طبق این فرضیه اقیانوس به کمک این فورانهای غول‌آسا که هر جزءشان از فرمول‌های دم‌بدم بفرنج‌شوندهٔ آنالیز بزرگ تابعیت می‌نماید،

1) Fermont

مسایل پیرامون ماده، گیتی و هستی را می شکافد. از طرف دیگر در درون هیولا پدیده‌هایی صورت می گیرند که با این تصویر ساده، و به نظر خیلی ها کود کانه، هیچ وجه مشترک ندارند.

خیلی ها کوشیدند تا مدلی ساده فهم از جفته ارائه دهند. مدل پیشنهادی آوریان^۱ در این میان نسبتاً مقبولیت یافته که از این قرار است: یک بنای کهن زمینی از دوران شکوفایی بابل را تجسم نماید که از ماده‌ای زنده، تحریک پذیر و متحول شونده ساخته شده باشد. ترکیب معماری این بنا بدون وقفه در حال دگردیسی است و در جلوی دیدگان ما اشکال هنر معماری اعصار کهن را به خود می گیرد. بعد ستونها به نازکی پر گاه می شوند، گنبد سنگینی خود را ازدست می دهد، تحلیل می رود، نوک تیز می شود، قوس ها به سهمی های پر شیب می گرایند و سرانجام به هنگام عروج درهم می شکنند. گوتیک شروع به تکامل یافتن و پیرشدن می کند و اشکال مؤخرتر را بخود می گیرد، فورانهایی از جلال و طمطراق ملعبانه جای سادگی، سختگیری و فرازندگی پیشین را می گیرد. در پیش دیدگان ما باروک شهبانی و آستن از افراط و تفریط می شکفتد و می بالدد. حال اگر این رشته را که در طی آن این عمارت جاندار مراحل گوناگون یک دگردیسی را بطور پیوسته از سر می گذرانند، به همین روال دنبال کنیم، در پایان خواهیم رسید به معماری دوره ی کوسمودروم^۲، و درعین حال به درک ماهیت جفته نزدیک خواهیم شد.

اما این مقایسه، که در این بین کاملتر و غنی تر گشته (بعلاوه کوشیدند تا به کمک ماکت و فیلم بدان جنبه بصری ببخشند)، در بهترین حالت چیزی است بیهوده و در بدترین حالت طفره‌ای بیش نیست، حال گیریم که نه یک دروغ، چرا که جفته در روی زمین همتایی ندارد. بشر تنها می تواند چیزهای اندکی را بطور همزمان درک کند. ما

1) Awerian

۲) Cosmodrom: فرودگاه کیهانی.

فقط آنچه را که در برابرمان روی می دهد، اینجا و اکنون، درمی یابیم. تجسم و درک کثرتی از فرایندهای همزمان، حتی اگر در ارتباط با یکدیگر باشند، حتی اگر مکمل یکدیگر باشند، از مرز توانایی های مغز بشر فراتر می رود. ما این امر را می توانیم حتی با در نظر گرفتن روندهای نسبتاً ساده تر دریابیم. شرح حال یک انسان می تواند بسیار گویا باشد، تعقیب زندگی و فرجام چندصد انسان دشوار و بلکه محال است، و حکایت زندگی هزاران و میلیونها تن در واقع امر فاقد هرگونه معناییست. جفته بلیون است، میلیاردهای به توان رسیده است، آن چیزی است که به وهم در نمی آید. چه سودی دارد که در عمق یکی از شبستانهایش، که در واقع یک فضای کروئیکری^۱ ده برابر شده است، بایستیم و همچون مورچگان به آژنگ های گنبد منته بیاویزیم، تعلیق و نفوذ متقابل سطوح غول آسایی را که در روشنائی منوره های ما تلاو خاکستری سینه کفتری می یابند ببینیم و لطافت و کمال منزه حل مساله را که دمی بیش نمی پاید، شاهد باشیم — چرا که در اینجا همه چیز جریان دارد و درونمایه این ترکیب شگرف معماری جنبش است، جنبشی متمرکز و هدفمند. ما تنها ذره غباری از یک کوهستان را می بینیم، ارتعاش یک میم از یک ارکستر سنفونیک مافوق غول آسار می شنویم، و وانگهی می دانیم — فقط می دانیم، بی آنکه دریابیم — که در پایین و بالای ما، در ورطه های گسترده به هرسو، فراتر از مرزهای نگاه و تجسم ما، بطور همزمان، میلیونها تغییر و تبدیل رخ می دهد؛ آنها همچون نت هایی هستند که به واسطه یک کنتر پوان^۲ ریاضی به هم پیوند خورده اند، از همین جاست که یکی نیز از «سنفونی هندسی» سخن رانده بود.

برای آن که به راستی بتوان در اینجا چیزی دید، باید دور شد، خیلی دور. اما در درون جفته چیزی نیست بجز فضا و تکثیر، هزاران هزار زایش همزمان، آفرینشی وقفه ناپذیر، آفریدنی که در عین حال آفریده شدن نیز هست. هیچ میموزایی آنقدر به تماس حساس نیست که یک بخش از جفته

1) Kronecker 2) Contrepoint

که یک میل از مکان ما فاصله دارد و صدها اشکوبه از ما جدایش می سازد، نسبت به تغییراتی که پیرامون ما در کار شدن است. هر طرح آبی ایکه با زیبایی خود در فراسوی میدان دید ما به انجام می رسد، خود یکی از طراحان و رهبران همه آنهاست دیگر است که همزمان پدید می آیند. آنها هم بنوبه خود خلاقانه بر این یک تاثیر می نهند. این یک سنفونی است، بله، اما سنفونی ای که خود خود را می سراید و خود خود را به پایان می رساند. سنفونی پایانی سهمگین و تراژدیک دارد. پس از حدود دو یا حداکثر سه ساعت اقیانوس خود وارد عمل می شود. سطح صیقلی و آرام آن که از کف سفت گشته پوشیده شده چین می خورد و به جوشش می افتد. قطارهای امواج متحدالمركز از افق به حرکت درمی آیند، دقیقاً همان حفره های آتشفشانی عضلانی ای که با پیدایش یک میمویید همراه بودند، اما با ابعادی بمراتب عظیم تر. بخش زیر دریای جفته درهم فشرده می شود، هیولا به کندی برمی خیزد، گفتی که می بایست از حیطة سیاره به خارج پرتاب گردد. لایه های بالایی آن به تکاپو می افتند، بالا و بالاتر می روند، از دیواره های کناری سرریز می کنند، سفت تر می شوند و خروجی ها را می بندند. اما همه اینها در برابر آنچه در همان زمان در ژرفای می گذرد هیچ است. فرایندهای شکل آفرین — ترکیبهای معماری ای که از درون یکدیگر و بدنبال یکدیگر پدید می آیند — نخست دچار وقفه کوتاهی می گردند و سپس شدیداً شتاب می گیرند. همه آن جنبش های سیال و منظم و قاطع نشت کردن و چین خوردن، سربزه آسمان برداشتن شالوده و گنبدها، همگی سرعتی دیوانه وار می یابند. منظره خردکننده ایست. هیولا از هول خطری که بر او سایه انداخته می کوشد دست به عملی قهرآمیز بزند. اما با افزایش سرعت تبدیلات، مسخ هولناک و منجرکننده ماده سازنده و نیز دینامیک آن آشکارتر می گردد. همه آن سطوح شگرف و انعطاف پذیر نرم می شوند، می پلاسند، به لرزه می افتند، برهم می لغزند و اشکالی ناتمام، غریب و مثله شده پدید می آورند. از ژرفای ناپیدا همه همه و غرشی فراینده طنین می افکند. هوا،

همچون نفس یک محضر، در کوچه پس کوچه های درحال چروکیدن به تله می افتد، خرناس می کشد، ارغنون وار در گذرگاهها می پیچد، درتاقچه های فروپاشنده خرخری تولید می کند که گفتی از گلوئی هیولاش و مملواز گلفهشنگ های لزج، از حنجره غولی بیجان، بدرآمده و به رغم تمامی این تقلای لگام گسیخته و مذبوحانه، آنآ فرومی میرد. این اقیانوس است که از درون ورطه زوزه سرداده، با هزاران چاه آنرا پوک ساخته و بنای سربه فلک کشیده را همچنان سر پا نگهداشته است. آن بنا همچون کندویی مشتعل شروع به درهم پیچیدن و فروریختن می کند. در اینجا و آنجا هنوز واپسین تقلاها به چشم می خورد، تقلاهایی بی زور، جدا افتاده، کورکورانه، هردم ضعیفتر. تا آنکه توده عظیم، که زیر حمله بیوقفه امواج قرار دارد، به کندی و همچون یک کوه فرومی پاشد و در گرداب همان امواج کف آلودی که به هنگام تولد پر عظمتش حاضر بودند ناپدید می شود.

همه اینها به راستی چه معنایی دارد؟ بله، چه معنایی دارد؟
یادم هست یکبار، وقتی دستیار گیباریان بودم، گروهی از دانش آموزان برای بازدید علمی به انستیتوی سولاریس شناسی عدن آمدند و آنها را به کتابخانه، که بیش از نود هزار حلقه میکروفیلم داشت، بردند. یک دخترک تپیل میل عینکی حدوداً پانزده ساله با چشمان هشیار و سرزنده، ناگهان می پرسد:

— خوب که چی؟ ...

سکوت برقرار می شود. خانم آموزگار نگاه سختگیرش را به دخترک گستاخ می دوزد. هیچیک از سولاریس شناسان حاضر (من هم در میانشان بودم) پاسخی نمی دهد. زیرا جفته ها تکرارناپذیرند و بطور کلی هر چه در و نشان رخ می دهد تکرارناپذیر است. گاه هوای درون آنها از انتقال صوت سرباز می زند. گاه ضریب شکست بزرگتر یا کوچکتر می شود. جابجا تغییرات ضربانی و ریتمیک گرانش بروز می کند، گفتی جفته قلبی تپنده دارد که در عین حال مرکز گرانش آن نیز هست. گهگاه قطبناهای

ژیروسکوپی پژوهشگران دیوانه بازی درمی آورند، لایه های شدیداً یونیده پدید می آیند و ناپدید می شوند. این رشته سردراز دارد. وانگهی، بر فرض هم که روزی پرده از معمای جفته ها برداشته شود، باز «پا جفته ها» باقی می مانند....

آنها به طرز مشابهی پدیدار می شوند، ولی پایان دیگری دارند: یک تکان، برافروختگی، سوسو و دیگر هیچ. ما فقط می دانیم که آنها مکان وقوع فراگردهای سریع و سرسام آوری در مرز سرعت های ممکن فیزیکی هستند. آنها را «کوانتوفونمن» های فوق العاده مبسوط نیز نامند. شباهت ریاضی آنها با برخی مدل های اتمی به اندازه ای بی ثبات و گذراست که بسیاری این را ویژگی فرعی و حتی تصادفی می شمارند. عمر پا جفته بمراتب کوتاهتر از جفته است، کمتر از ده پانزده دقیقه، و پایانی سهمناکتر در انتظارش است. تندبادی می وزد و آنرا از هوای متلاطم و غرنده می آکند و می ترکاند، مایع با سرعتی دیوانه وار سرریز می کند، کفی چرکین و نفرت انگیز می جوشد و غلغل کنان همه چیز را درخود غرق می سازد. سپس انفجاری رخ می دهد که به فوران آتشفشانی از لای شباهت دارد، ویرانه ها را به آسمان پرتاب می کند و ستونهای نم کشیده تا مدتها همچنان بر سطح نا آرام اقیانوس فرومی بارند. باد برخی از «ترکش» ها را که خشکیده، زردفام، صیقلی و به استخوان یا غضروف شبیه هستند، تا دهها کیلومتر از محل انفجار دور می کند و بر امواج اقیانوس می پاشد.

یک گروه خاص سولاریک شامل مخلوقات است که برای مدتی کوتاه یا دراز از اقیانوس جاندار جدا می شوند و یافتن و نظاره آنها به مراتب دشوارتر است. تکه پاره های آنها را نخستین بار لاشه های موجودات زنده ساکن ژرفای اقیانوس پنداشتند، که نادرستی آن بعداً معلوم شد. گاه به نظر می رسد پرنندگان چندین باله باشند که از چنگ خرطومهای قیفی شکل «جهنده» ها می گریزند، اما این قیاس برگرفته شده از زمین راه به هیچ جا نبرد. گهگاه، اما بسیار بندرت، در کناره های صخره ای جزایر، پنگوئن های

عجیب و غریبی را می‌توان مشاهده کرد، چیزی مثل گله‌های فک که زیر آفتاب لمیده‌اند یا با تنبلی خود را بسوی دریا می‌کشند تا با آن یکی شوند. و بدینسان انسان همواره در حلقهٔ بسته قیاس‌ها و مفاهیم انسانی و زمینی می‌چرخید تا آنکه نخستین ارتباط واقع شد.

هیات‌های پژوهشگر مجهز به دستگاه‌های ثبت و دوربین‌های فیلمبرداری خود کار صدها کیلومتر در درون جفته‌ها را زیر پا می‌گذاشتند. عدسی‌های حساس دوربین‌های ماهواره‌ها، تکوین، شکوفایی و مرگ میموییدها و درازه‌ها را ثبت می‌کردند. کتابخانه‌ها انباشته‌تر، آرشیوها لبریزتر و بیهای پرداختی برای آنها گرانتر می‌شد. هفتصد و هژده انسانی که به موقع از مهلکه نگرینخته بودند، در کام هیولاهای محکوم به فنا جان باختند. تنها در یک فاجعه صدوشش تن یکجا هلاک شدند. گفته می‌شود گیزه، پیرمرد هفتادساله، نیز در میان آنان بود. ماجرا از این قرار بود که فرجام یک پا جفته و زایش یک جفته بطرز نامنتظره‌ای با یکدیگر هم‌زمان و هم‌مکان شد. فوران خمیر لزج در عرض چند ثانیه ماشین‌آلات و دستگاهها را به همراه هفتاد و نه انسان مجهز به لباسهای ایمنی زره‌دار در کام خود فروبرد و پشنگهٔ آن بیست و هفت نفر دیگر را که با هواپیما و هلیکوپتر بالای جسم مورد پژوهش در پرواز بودند، پایین کشید. این مکان روی نقشه در محل تلاقی مدار ۴۲ درجه با نصف‌النهار ۸۹ درجه، با عنوان «فوران ۱۰۶» مشخص گردیده است. اما چنین نقطه‌ای تنها روی نقشه وجود دارد و سطح اقیانوس در آن نقطه هیچ گونه تفاوتی با نقاط دیگر ندارد.

در آن هنگام برای نخستین بار در تاریخ سولاریستیک زمزمه‌هایی از اینسو و آنسو دربارهٔ لزوم بکارگیری جنگ افزار هسته‌ای بلند شد. این در واقع می‌توانست چیزی بیرحمانه‌تر از انتقام باشد، چه مساله برسر نابودی چیزی بود که از درکش عاجز بودیم. تسانکن، معاون گیزه که تنها به سبب یک اشتباه لپی جان سالم بدر برده بود (رادار محل جفته را اشتباه اعلام کرد، تسانکن با ماشینش روی اقیانوس سرگردان شد و درست دو دقیقه

پس از انفجار سر رسید و تنها چیزی که دید یک قارچ عظیم سیاه بود، در آن هنگام تهدید کرد که در صورت اتخاذ همچو تصمیمی ایستگاه را با خودش و هرزده نفر باقیمانده به هوا خواهد فرستاد. از آنجا که هرگز رسماً اعتراف نگردید که این التیماتوم خود کشی بر نتیجه‌ی رأی گیری نهایی شورا تاثیر نهاده است می توان پذیرفت که چنین بوده است.

چنین گروه‌های اکتشافی بزرگی دیگر به گذشته تعلق دارند و ایستگاه سولاریس را امروزه باید متروکه به حساب آورد. پروژه ساختمانی آن در زمان خود براستی اعجاب برانگیز بود و زمین می تواند از بابت آن برخورد ببالد. ایستگاه به صورت یک دیسک ساخته شده که در مرکز چهار و در حاشیه دو اشکوبه دارد. تنظیم کننده‌های گرانشی آنرا در فاصله پانصد تا هزار متری سطح اقیانوس معلق نگاه می دارند.

اما اکنون تمام روباتهای ایستگاه، بنا بدیالی که هنوز برای من ناشناخته مانده بود، داشتند توی انبار خاک می خوردند و ایستگاه همچون کشتی عظیمی بود که سر نشینانش مرده بودند اما ماشین هایش کورکورانه همچنان بکار ادامه می دادند.

وقتی نهمین جلد تک نگاری گیزه را سر جایش می گذاشتم بنظم رسید که فولاد پنهان در زیر لایه ضخیم پلاستیک اسفنجی، در زیر پاهایم به لرزه افتاد. خشکم زد و نفسم را حبس کردم، اما لرزش تکرار نشد. کتابخانه از بقیه ایستگاه کاملاً ایزوله بود و نوسانات می توانست تنها یک علت داشته باشد: یک موشک از ایستگاه شلیک شده بود. این فکر مرا به عالم واقع بازگرداند. هنوز بدرستی تصمیم نگرفته بودم که طبق درخواست سارتوریوس پرواز کنم یا نه. اگر خود را با نقشه های او ببچون و چرا موافق نشان می دادم حداکثر می توانستم بحران را به عقب بیندازم. تقریباً مطمئن بودم که برخورد اجتناب ناپذیر است، چرا که تصمیم داشتم برای نجات هاری از هیچ کاری فروگذار نکنم. مساله فقط برسر این بود که آیا سارتوریوس شانس موفقیت دارد یا نه. در برتری او بر من جای هیچ شک و

تردیدى نبود. او به عنوان یک فیزیکیدان با چند و چون مساله دهها بار بیش از من آشنا بود، اما من فقط می توانستم به «لطف» و «مرحمت» اقیانوس امیدوار باشم. یکساعت بعد را با میکرو فیلم ها کلنجار رفتن و کوشیدم تا بلکه چیزی قابل فهمی از آن دریای ریاضیات نفرین شده که در واقع زبان فیزیک نوین یونانی بود به تو ببیندازم. از همان اول سرم به سنگ خورد. شمار نظریات فوق العاده دشوار فهم در رابطه با میدانهای نوین یونانی به پنج می رسید، نشانه روشنی از آنکه هیچکدامشان کامل نبودند. با این همه بالاخره موفق شدم چیزی بدرخوری بیابم و داشتم فرمول ها را می نوشتم که در زدند.

فوراً رفتم و در را باز کردم، با بدن خود شکاف در را پوشاندم. صورت خیس از عرق و براق اسناوت نمایان شد. راهرو در پشت سرش خالی بود.

— تو هستی. — در را بازتر کردم. — بیا تو.

— منم. — صدایش گرفته بود. زیر چشمهای خونالودش متورم بود، یک پیشبند ضد پرتو به بند شلوار لاستیکی اش گره زده و شلوار کثیف کذابیش در آن زیر پیدا بود. نگاهش بر تالار مدور که بطور یکنواخت روشن شده بود لغزید و روی هاری که در ته سالن کنار مبیل ایستاده بود متوقف شد. ما نگاههایی برق آسا رد و بدل کردیم. من چشمکی به اسناوت زدم و او تعظیم مختصری کرد.

— این دکتر اسناوت است، هاری.. اسناوت، ایشان... ایشان همسر من هستند.

— من یک عضو گوشه گیر ایستگاه هستم و برای همین هم...
— مکث بطرز خطرناکی طول کشید. — ... تا بحال افتخار آشنایی با شما را پیدا نکرده ام...

هاری لیخن زد و دستش را بطرف او دراز کرد. او آنرا فشرد. بنظرم رسید تا حدی جاخورده، چند بار پلک زد، ایستاده بود و نگاه می کرد. بازویش را گرفتم.

اوبه هاری گفت: - مرا می بخشید. می خواستم بات صحبت کنم، کلون... .

من با لحن بی تفاوت یک مرد دنیا دیده پاسخ دادم: - خواهش می کنم، بفرما! - این صحنه بیشتر به یک کمدی ناشیانه شبیه بود، اما کاری نمی شد کرد. - هاری، مزاحمت نباشیم. من باید با دکتر اسناوت قدری صحبت کنم. همان کارهای علمی ملال آور همیشگی... . بازوی اسناوت را گرفتم و او را بطرف صندلیهای کوچک چرمی در آنطرف سالن بردم. هاری روی مبل نشست که من قبلاً رویش نشسته بودم و آنرا طوری جابجا کرد که بتواند موقع خواندن مراقبان باشد. آهسته پرسیدم: - چه خبر شده؟

اسناوت به همان آهستگی اما با هیس هیس بیشتری گفت: - همین حالا خلاص شدم. از دیروز تابحال به اندازه دوسه سال رنج بردم. تو چی؟

من پس از مدتی سکوت جواب دادم: - هیچی... . -، نمی دانستم چه باید بگویم. ارزش خوشم می آمد اما حس می کردم که باید مواظب او، یا در واقع مواظب آنچه که او را پیش من آورده، باشم. او با همان لحن تکرار کرد: هیچی... ؟ پس... .

- از چی حرف می زنی؟ - خود را به آنراه زدم. او چشهای خون گرفته اش را برهم فشرد. به جلو خم شده بود و نفس گرمش را روی صورتم حس می کردم. زیر لب گفت:

- توی هچل افتاده ایم کلون. به سارتوریوس دیگر دسترسی ندارم، جنز همان چیزی که برایت نوشتم هیچی نمی دانم. او اینرا پس از آن کنفرانس کوچولومان بهم گفت.

- ویزوفون را قطع کرده؟

- نه. دستگاه او اتصالی کرده. ظاهراً عمداً اینکار را کرده، شاید هم... . مشتش را تکان داد، انگار که بخواهد چیزی در هم بکوبد. من

ساکت نگاهش می کردم. لیخند ناخوشایندی گوشه لبش را کج کرد.

— کلوین من آمده ام چون... توجه تصمیمی داری؟

— منظورت این نامه است؟... من دلیلی برای امتناع نمی بینم،

درست به همین خاطر اینجا هستم. نمی خواستم بیگدار به آب بزنم.

خرقم را برید: - نه. منظورم این نبود.

— نه...؟ پس چی؟ بگو ببینم.

او پس از مکشی زمزمه کرد: — سارتوریوس. او فکر می کند راه چاره ای

پیدا کرده...

چشم از من برنمی داشت. من آرام نشسته بودم و زور می زدم قیافه

بیتفاوتی به خود بگیرم.

— اول آن ماجرای اشعه ایکس پیش آمد. این کار گیاریان و او

بود، یادت که هست. آنها یک پرتو بدرون اقیانوس فرستادند و فقط دامنه

آنرا مدوله کردند.

— بله، می دانم. این را نیلین و خیلی های دیگر هم قبلاً انجام داده

بودند.

— بله، اما آنها پرتو نرم بکار برده بودند. اینبار پرتو سخت بود، آندو

با تمام قدرت بدرون اقیانوس آتش کردند.

— اینکار آنها بمنزله نقض کنوانسیون سازمان ملل است.

— کلوین... خودت را به آن راه نزن. نقض کنوانسیون

بی معناست. گیاریان مرده است.

— آها. پس سارتوریوس می خواهد همه را به گردن او بیندازد؟

— نمی دانم. در اینباره با او صحبت نکرده ام. اهمیتی هم ندارد.

سارتوریوس معتقد است که اقیانوس طرح ساخت مهمان ها را از خود ما،

وقتی که در خوابیم، می گیرد. چون که ما فقط وقتی بیدار می شویم آنها را

در کنار خود می یابیم. او فکر می کند که در حال حاضر خواب مهمترین

وضعیت ما به حساب می آید. حالا سارتوریوس می خواهد افکار هنگام

بیداری را برایش بفرستد، می فهمی؟

— چطور؟ با پست؟

— شوخی به کنار. این پرتو باید توسط جریان مغزی یکی از ما مدوله شود.

یکهو دستگیرم شد: - آها. این «یکی» من هستم. ها؟

— بله. او به فکر تو بود.

— کمال تشکر را دارم.

— خب چه می گویی؟

چیزی نگفتم. اسناوت به آهستگی نگاهش را متوجه هاری کرد که غرق مطالعه بود و باز مرا نگاه کرد. حس کردم رنگم دارد می پرد. دست خودم نبود.

او گفت: - خب...؟

من شانه ها را بالا انداختم.

— موعظه رادیویی درباره عظمت بشر به نظر من ابلهانه است. نظر تو چیست؟

— بله؟

— بله.

— خیلی خوب. - گفت و لبخند زد، انگار که من خواهشش را

برآورده کرده باشم. - پس تو با این یکیش مخالفی؟

از منظورش درست سردر نمی آوردم، ولی در نگاهش می خواندم که مرا به همانجایی کشانده بود که می خواست. چیزی نگفتم، چه می توانستم بگویم؟

— عالیست. پس می ماند پروژه دوم: بازسازی ماشین روش^۱.

— متهدم کننده؟ ...

— بله. سارتوریوس محاسبات مربوطه را انجام داده، اینکار شدنی است. توان چندان زیادی هم لازم ندارد. دستگاه در طول شبانه روز و یا کمتر یک ضدمیدان ایجاد خواهد کرد.

— صبر کن، صبر کن! منظورت از ضدمیدان چیست؟

— خیلی ساده. یک میدان بر ضدمیدان نوتوینویی. بر ماده معمولی

تاثیری نمی گذارد. فقط ساختارهای نوترینویی نابود می شوند. متوجهی؟
با خرسندی لبخند می زد. من دهانم بازمانده بود. لبخند اسناوت به کندی محو شد. چنین بریشانی انداخت، بدقت به من چشم دوخت و منتظر شد.

— اولی، یعنی پروژۀ «اندیشه ها» را کنار می گذاریم. خب؟
دومی چی؟ سارتوریوس دست بکار شده. اسمش را می گذاریم پروژۀ «رهايي».

یک لحظه چشمهایم را بستم و ناگهان تصمیم خود را گرفتم.
اسناوت فیزیکدان نبود. سارتوریوس ویزوفون را قطع یا خراب کرده بود.
خیلی خوب.

آهسته گفتم: - بنظر من «قصابی» مناسبتر است...

— تو خودت هم قصاب بودی. شاید هم نبودی؟ اما حالا وضع
یکلی فرق می کند. از شرشان راحت می شویم. ضدمیدان همه شانرا نابود
می کند.

— انگار سوءتفاهمی شده. من نمی خواهم بمیرم، اسناوت.

— چطور؟

گیج شده بود. با بدبینی نگاهم می کرد. یادداشت پاره پوره حاوی
فرمولها را از جیب درآوردم.

— به فکر من هم خطور کرد. برایت عجیب است، ها؟ ولی مگر
من نبودم که بار اول نظریۀ نوترینویی را مطرح کردم؟ ببین. یک
ضدمیدان می سازیم. برای ماده معمولی خطری ندارد، این درست. اما در

لحظه ناپایدارسازی، به هنگام تلاشی ساختار نوترینومی، انرژی پیوندی آن آزاد می شود. اگر برای هر کیلوگرم جرم سکون معادل 10^8 ارگ انرژی فرض کنیم، برای هر موجود «ش» ۵ تا ۷ در 10^8 خواهیم داشت. هیچ می دانی این یعنی چه؟ این معادلت با یک انفجار کوچک اتمی توی ایستگاه.

— اما... اما سارتوریوس باید حساب اینرا هم کرده باشد...

با لبخند شیرانه ای پاسخ دادم: — نه لزوماً. موضوع برسر آنست که سارتوریوس هوادار مکتب فریزر و کازولاست. به نظر آنها در لحظه تلاشی تمامی انرژی پیوندی به صورت تشعشع آزاد می شود، به صورت یک آذرخش پرنور، اما نه چندان خطرناک و مخرب. اما نظریه های دیگری هم در رابطه با میدان نوترینومی وجود دارد. کایا، آولوف و سیونا معتقدند که طیف این تشعشع بمراتب گسترده تر است، باحد بالایی گاما. وفاداری سارتوریوس به استادانش و نظریات آنها به راستی ستودنی است. اما نظریه های دیگری هم وجود دارد، اسناوت. می دانی چه می خواهم بگویم؟ — وقتی دیدم که حرفهایم بر او تأثیر گذاشته اند ادامه دادم. — باید اقیانوس را هم در محاسبات وارد کرد. او بدون شک روش های بهینه ای را بکار بسته. به سخن دیگر، بنظرم اینطور می رسد که عملکرد او در واقع دلیلی است به نفع مکتب دوم، و برضد سارتوریوس.

— این کاغذ را بده من، کلوین... آنرا به او دادم. او سرش را خم

کرد و کوشید تا از خرچنگ قورباغه های من سردر بیاورد.

اسناوت با انگشت اشاره ای کرد: — این چیست؟

یادداشت را گرفتم.

— این؟ تنسور ترا جهش میدان.

— اینرا بده من.

— برای چه؟ — پاسخ اسناوت را از قبل می دانستم.

— می خواهم به سارتوریوس نشانش بدهم.

با بی تفاوتی جواب دادم: — باشد، هر کار می خواهی بکن. اما فقط

یادت باشد که هیچکس هنوز اینرا به طور تجربی ثابت نکرده. ما با اینگونه ساختارها هنوز آشنا نیستیم. او به فریزر اعتقاد دارد و من اینها را به روش سیونا محاسبه کرده‌ام. سارتوریوس به تو خواهد گفت که نه من و نه سیونا هیچیک فیزیکدان نیستیم، دستکم به نظر او. من نمی‌خواهم در اینباره بحث کنم. من ترا می‌توانم متقاعد کنم ولی او را نه. سعی هم نمی‌خواهم بکنم. اسناوت با لحنی بی‌حالت گفت: - پس می‌خواهی چکار کنی؟ ... او دست به کار شده...

به جلو خم شده و تمام شور و شوق خود را ازدست داده بود. نمی‌دانستم که به من اطمینان دارد یا نه، اما دیگر همه چیز برایم یکسان بود.

آهسته جواب دادم: - همان کاری که وقتی می‌خواهند آدم را بکشند می‌کند.

اسناوت زیر لب گفت: - سعی می‌کنم بروم پیشش. شاید فکرش را کرده باشد. - سرش را بالا کرد - گوش کن، چطور است که تو؟ ... آن پروژه اول ... باشد؟ سارتوریوس موافقت خواهد کرد. حتماً. این ... خوب ... به هر حال امتحانش ضرری ندارد.

نمی‌خواستم فوراً جواب مثبت بدهم. این نکته برایم اهمیت داشت، چه همین تاکتیک تاخیر او را متحد من ساخته بود.

گفتم: - رویش فکر خواهم کرد.

- خوب، پس من می‌روم. - بلند شد و هنگام بلند شدن استخوان‌هایش به قرچ قروچ افتاد. پرسید:

- پس می‌گذاری یک نوار مغزی برایت ترتیب بدهیم؟ - با انگشت پیشبندش را مالید، انگار که بخواهد یک لکه نامریی را از رویش پاک کند.

پاسخ دادم: - باشد.

اسناوت بی‌اعتنا به هاری (او کتاب را روی زانو گذاشته و خاموش

به این صحنه می نگریست) بطرف در رفت. وقتی در را پشت سر خود بست ازجا بلند شدم. یادداشتی را که در دست داشتم باز کردم. فرمول‌ها قابل اطمینان بودند، من آنها را از خودم درنیاورده بودم. فقط نمی دانم آیا سیونا با بسط آنها آشنا بود یا نه. بعید بنظر می رسید. یکهو تکان خوردم. هاری از پشت سر به من نزدیک شده و بازویم را لمس کرده بود.

— کریس!

— چه جانم؟

— این کی بود؟

— من که بهت گفتم، دکتر اسناوت.

— چه جور آدمیست؟

— از نزدیک نمی شناسمش. چرا می پرسی؟

— یکجوری نگاهم می کرد.

— حتماً ازت خوشش آمده بود.

سرش را تکان داد: -نه. آنطور نه. طوری نگاهم می کرد که

انگار... مثل اینکه...

لرزید، به من نگریست و دوباره نگاهش را پایین انداخت.

— برویم یکجای دیگر.

اکسیژن مایع

در اتاق تاریک دراز کشیده بودم، بدون احساس، خیره به روشنایی روی مچ، نمی دانم تاچه مدت به تنفس خود گوش می دادم و از چیزی در شگفت بودم. اما هر دوی اینها - تماشای اعداد کوچک سبزفام و شگفتی - بانوعی بی تفاوتی همراه بود که به خستگی نسبتش می دادم. به پهلو غلتیدم. تخت بطرز غریبی فراخ بود، یک چیزی کم بود. نفسم را حبس کردم. سکوت محض. ترس برم داشت. کوچکترین خش خشی بگوش نمی رسید. هاری؟ چرا صدای نفسش را نمی شنیدم؟ دستم را روی بستر لغزاند. تنها بودم.

- هاری! - می خواستم داد بزنم، ولی صدای پا شنیدم. یک نفر داشت راه می رفت، بزرگ، سنگین، مثل...
- به آرامی پرسیدم: - گیاریان؟
- بله، منم چراغ را روشن نکن.
- روشن نکنم؟
- نه، لازم نیست. برای هر دو مان بهتر است.
- ولی تو که مرده ای؟
- اهمیتی ندارد. تو که صدایم را شناختی؟
- بله. چرا این کار را کردی؟

- مجبور بودم. تو چهار روز دیر آمدی. اگر زودتر می آمدی شاید لازم نمی شد، اما خودت را سرزنش نکن. برای من بد نشد.
- تو واقعاً اینجایی؟
- آها، تو فکر می کنی داری مرا خواب می بینی همانطور که در مورد هاری هم فکر کردی؟
- او کجاست؟
- از کجا می دانی که من می دانم؟
- به فکرم رسید.
- به کسی نگو. فرض کنیم من بجای او اینجا هستم.
- اما من می خواهم او هم اینجا باشد.
- ممکن نیست.
- چرا نیست؟ گوش کن، آیا می دانی که در واقعیت تونیستی بلکه من هستم؟
- نه، در واقعیت من هستم. اگر می خواهی ملانقطی باشی می توانی بگویی که من یکبار دیگر هستم. اما ما نمی خواهیم با لغات بازی کنیم.
- تو می روی؟
- بله.
- و آنوقت او برمی گردد؟
- برایت مهم است؟
- فقط به خودم مربوط است.
- تو که از او می ترسی؟
- نه.
- از او چندشت می شود...
- از من چه می خواهی؟
- دلت بحال خودت بسوزد نه او.
- نمی دانم چطور ولی یکهو سرتاپا خنک شدم. با آرامش کامل به او

گوش می دادم. بنظر می رسید به من نزدیکتر شده باشد، پای تخت ایستاده بودم، اما در تاریکی چیزی نمی دیدم.

آهسته پرسیدم: - چه می خواهی؟

لحن من گویی به حیرتش انداخت. چندی سکوت کرد.

- سارتوریوس اسناوت را متقاعد کرده که تو فریبش داده‌ای. حالا

آنها تورا فریب می دهند. دارند به بهانه مونتاز دستگاه اشعه ایکس یک نابود کننده می سازند.

- هاری کجاست؟

- مگر نشیدی چه گفتم؟ من به تو هشدار دادم.

- او کجاست؟

- نمی دانم. مواظب باش. تو اسلحه لازم داری. تو کسی را

نداری.

- هاری را دارم.

صدای تند و آهسته‌ای را شنیدم. داشت می خندید.

- البته، تاحد معینی. در نهایت می توانی همان کار مرا بکنی.

- تو گیاریان نیستی.

- نگاه کن. پس کیستم؟ رؤیای تو؟

- نه. تو یک عروسکی. اما خودت نمی دانی.

- اما از کجا می دانی خودت که هستی؟

هول خوردم. خواستم برخیزم، اما نتوانستم. گیاریان چیزی گفت.

کلمات را نمی فهمیدم، فقط صدایش را می شنیدم. نومیدانه با ضعف پیکرم

می جنگیدم، با تلاشی خارق العاده تکانی به خود دادم. و بیدار شدم. مثل

یک ماهی از آب بیرون افتاده له له می زدم. تاریکی محض. پس یک رؤیا

بود، کابوس بود. اما نه... «مساله ایست که از درک و حل آن عاجزیم. ما

خود را به نمایش گذاشته ایم. پولیتریوم ها تنها به عنوان تقویت کننده سلکتیو

افکار ما به کار گرفته شده اند. جستجوی یک انگیزه برای این پدیده چیزی

به جز آنتروپومورفیسم نیست. در آنجا که انسانی نیست انگیزه های انسانی قابل درک نیز وجود ندارند. برای ادامه برنامه های پژوهشی می بایستی یا اندیشه های خود و یا تجسم عینی آنها را نابود می کردیم. آن یکی از حیطة توانایی ما خارج بود و بر این یکی نمی شد نامی جز قتل نهاد...»

من در تاریکی به این صدای دور و یکنواخت گوش می دادم. این صدای گیباریان بود. دست دراز کردم. تخت خالی بود.

با خود گفتم: - من بیدار شده ام، این رؤیای دیگر است.

- گیباریان؟! ... - صدایم فوراً برید، تقه یواشی به گوش رسید و نفس گرمی را روی صورتم حس کردم.

خمیازه کشان گفتم: - گیباریان، داری مرا رؤیایه رؤیا تعقیب

می کنی، ببین...

در کنارم چیزی خش خش کرد.

با صدای بلند تکرار کردم: - گیباریان!

فترهای تخت تکان خوردند. درست در کنارم صدایی زمزمه کرد:

- کریس... منم...

- توهستی، هاری، ها؟! ... ولی... گیباریان چی شد؟

- کریس، کریس... او که... تو خودت گفتی او مرده...

به کندی گفتم: - توی خواب می تواند زنده باشد. او چیزهایی

گفت. اینجا بود. - دیگر مطمئن نبودم که این هم یک رؤیا باشد. بدجوری

خوابم می آمد. با خود گفتم: «حالا که خوابم می آید بخوابم.» لبانم را به

بازوی خنک هاری زدم و راحت تر دراز کشیدم. او چیزی گفت، اما من

دیگر به عالم بی خبری رفته بودم.

صبح روز بعد در اتاق سرختاب به یاد حوادث شب قبل افتادم.

گفتگو با گیباریان را خواب دیده بودم، اما بعد چه شده بود؟ صدایش را

شنیده بودم، می توانستم قسم بخورم، هر چند خوب یادم نمی آید چه گفته بود.

چندان شبیه یک گفتگو نبود، بیشتر به یک مقاله علمی می مانست. مقاله

علمی؟ ...

هاری داشت خودش را می شست. شلپ شلپ آب را از حمام می شنیدم. به زیر تخت نگاه انداختم، ضبط صوت آنجا نبود. چند روز پیش همانجا گذاشته بودمش.

— هاری!

صورت خیس و آبچکانش از پشت کمد بیرون آمد.

— تو یک ضبط صوت زیر تخت ندیدی؟ یک ضبط جیبی؟

— همه جور چیزی آن زیر بود. همه را گذاشتم آن تو. — به گنجۀ

کنار جمعۀ ی دارو اشاره کرد و بدرون حمام رفت.

از تخت پایین پریدم. جستجویم بی فایده بود.

وقتی هاری به اتاق برگشت گفتم: — تو باید آنرا دیده باشی.

داشت جلوی آینه موهایش را شانه می کرد و جوابی نداد. تازه متوجه

شدم که رنگش پریده. نگاهش در آینه با نگاه من تلاقی کرد، در چشمانش

کنجکاوای خوانده می شد.

— هاری، ضبط صوت تو گنجه نیست.

— چیز مهمتری برای گفتن نداری؟ ...

زیر لب گفتم: — معذرت می خواهم، حق با توست، چیز بی اهمیتی

است.

همینش کم بود که دعوا مان شود! بعد رفتیم صبحانه بخوریم. هاری

رفتارش عوض شده بود، چطورش را نمی دانستم. مواظب دور و برش بود و

چند بار حرفهایم را نشنید، انگار که در جذبه ای ناگهانی فرورفته بود. یکبار،

وقتی سرش را بلند کرد، دیدم که چشمهایش شفاف شده اند.

زیر لب گفتم: — چته؟ گریه می کنی؟

— اه، ولم کن. اینها اشکهای واقعی نیست.

شاید بهتر بود دنبالش را می گرفتم، ولی از هیچ چیز به اندازه یک

«گفتگوی بی پرده» وحشت نداشتم. وانگهی، نگرانیهای دیگری هم

داشتم. گواينکه می دانستم که قضیه توطئه سارتوریوس و اسناوت رویایی بیش نبوده است. به فکر افتادم که آیا اصلاً در ایستگاه سلاح دستی پیدا می شود یا نه. اصلاً خیال بکاربردنشان را نداشتم، فقط می خواستم یکی داشته باشم. به هاری گفتم که باید به انبار سری بزنم. او فرمانبردارانه بدنبالم آمد. جعبه ها و صندوقها را زیرورو کردم. نتوانستم بر این وسوسه غلبه کنم که بروم و نگاهی به سردخانه بیندازم. دلم نمی خواست هاری هم بیاید، برای همین لای در را باز گذاشتم و سرتاسر محوطه را از نظر گذراندم. کفن متورم و تیره آن پیکر دراز را پوشانده بود، اما از جایی که من ایستاده بودم نمی شد دید که آیا زنک سیاه هنوز همان جا خوابیده. به نظرم رسید که نه.

چیز بدردیخوری پیدا نکردم. خلقم خوش نبود. قدری پرسه زدم تا این که یکهو متوجه شدم هاری نیست. او فوراً پیدایش شد، توی راهرو مانده بود. اما همین موضوع که او کوشیده بود خود را از من دور نگاهدارد، چیزی که برایش به راستی محال بود، حتی برای یک لحظه، همین بایستی مرا به فکر می انداخت. خود را کودن و دل گیر احساس می کردم. سرم درد گرفته بود. جعبه داروخانه را به هم ریختم و قرصی چیزی پیدا نکردم. نمی خواستم دوباره به اتاق عمل بروم، آن روز خلقم تنگ بود. هاری سایه وار توی کابین اینور و آنور می رفت و چندبار برای لحظه ای چند غیث زد. بعد از ظهر، ناهار که خوردیم (درواقع هاری چیزی نخورد، من هم که بی اشتها بودم و سرم داشت می ترکید او را تشویق به خوردن نکردم). یکهو آمد کنارم نشست و آستینم را کشید.

زیر لب با بیحالی گفتم: - چه؟

دلم می خواست بروم بالا، چون به نظرم می رسید که از لوله ها تق تق ضعیفی به گوش می رسد، نشانه آن که سارتوریوس دارد با دستگاهای فشار قوی ورمی رود. ولی اشتیاقم یک باره فروکش کرد، چون یادم افتاد که باید هاری را نیز همراه ببرم. حضور او در کتابخانه تاحدی موجه به نظر می رسید،

ولی آن‌بالا میان دم و دست‌گاهها می‌توانست باعث آن شود که اسناوت سخن ناسنجیده‌ای به زبان بیاورد.

هاری زمزمه کرد: - کریس، میانه ما چطور است؟
بی اختیار آهی کشیدم. نمی‌توانم ادعا کنم که روز خیلی خوشی را گذرانده بودم.

- عالی. چطور مگر؟

- می‌خواهم بات حرف بزنم.

- بفرما. من گوشم.

- این‌طور که نمی‌شود.

- پس چی؟ ببین، من که بهت گفتم سرم درد می‌کند، من گرفتاری زیاد دارم...

- ترا بخدا، کریس...

لبخندی زورکی زدم. حتماً چیز مزخرفی از آب درآمد.

- باشد جانم. بگو ببینم.

- توبه من حقیقت را خواهی گفت؟

ابروهایم را بالا انداختم. از شروعش هیچ خوشم نیامد.

- چرا باید دروغ بگویم؟

- حتماً دلایلی داری. دلایل مهم. اما اگر می‌خواهی که...

خودت که می‌دانی... پس بهم دروغ نگو.

چیزی نگفتم.

- من یک چیز به تو می‌گویم، توهم یک چیز به من. باشد؟

حقیقت را به هم می‌گوییم، حالا هر چه می‌خواهد بشود.

او نگاه مرا می‌جست، اما من از نگاهش می‌گریختم و خود را به

ندیدن می‌زدم.

- من که بهت گفتم نمی‌دانم چطور آمده‌ام اینجا. اما شاید توبدانی.

صبر کن، یک چیز دیگر را هم می‌خواهم بگویم. شاید تو می‌دانی و حالا

نمی توانی بهم بگویی، شاید بعداً، ها؟ این که بد نیست. تو باید به من حداقل یک فرصت بدهی.

احساس کردم که موجی از سرما در تمام بدنم به حرکت آمده است.

— چه می گویی بچه جان؟ چه فرصتی؟ ...

— کریس، من هرچه باشم، بچه نیستم. تو قول دادی. بگو.

وقتی «من هرچه باشم» را شنیدم، گلویم چنان گرفت که فقط توانستم هاری را نگاه کنم و با تکان دادن احمقانه سر جواب منفی بدهم، انگار که داشتم در مقابل شنیدن حقیقت از خود دفاع می کردم.

— من همین الان گفتم که تو مجبور نیستی بهم بگویی. فقط کافیت بگویی که نمی توانی.

با صدای گرفته جواب دادم: — من چیزی را از تو پنهان نکرده ام ...

— عالیست. — این را گفت و پاشد. می خواستم چیزی بگویم،

احساس می کردم که نمی بایستی او را اینطور به حال خود رها می کردم، اما کلمات توی گلویم گیر کرده بودند.

— هاری ...

او دم پنجره پشت به من ایستاده بود. اقیانوس آبی سیاه فام و تهی در زیر آسمان برهنه گسترده شده بود.

— هاری، اگر فکر می کنی که ... هاری، تو که می دانی دوستت

دارم ...

— مرا؟

رفتم طرفش. خواستم بغلش کنم. خود را رها کرد و دستم را

پس زد.

— تو چه خوبی ... دوستم داری؟ بهتر بود مرا می زدی!

— هاری!

— نه! نه. بهتر است چیزی نگویی.

به طرف میز رفت و شروع کرد به جمع کردن بشقابها. به برهوت آبی

سیه فام نگریستم. خورشید روبه افول داشت و سایه بزرگ ایستگاه بطور متناوب روی امواج می جنبید. یک بشقاب از دست هاری رها شد و به زمین افتاد. حاشیه‌ی گنبد آسمان از حنایی به طلایی مات می گرایید. ایکاش فقط می دانستم چه باید بکنم. آه، اگر می دانستم. یکباره سکوت برقرار شد. هاری درست پشت سرم ایستاده بود.

پیچ کرد: - نه. برنگرد. کاری از دستت بر نمی آید، کریس. من می دانم. نگران نباش.

دستم را بسویش دراز کردم. او به سمت دیگر کابین رفت، ستون بشقابها را بلند کرد و گفت:

- حیف، اگر شکستنی بودند همه را می شکستم!
یک لحظه گمان کردم واقعاً همه را پرت خواهد کرد، اما او نگاه تندی به من انداخت و لبخند زد: - نترس، دعوا راه نمی اندازم.

نیمه های شب، دفعتاً هیجان زده و گوش به زنگ، بیدار شدم. لب تخت نشستم. اتاق تاریک بود. از لای درنور ضعیفی می تابید. فس فس شومی از راهرو به گوش می رسید. صدا بلندتر شد. همزمان با آن انگار چیز بزرگی با ضربه ای خفه به جداره خورد. یکهو از مغزم گذشت: «شهاب! به زره خورد. یکی آنجاست!» صدای نفس نفس زدن ممتد.

خواب از سرم پرید. من توی ایستگاه بودم نه ناویز، و این صدای چندش آور...

به راهرو دویدم. در کارگاه کوچک چارطاق باز بود، تویش روشن بود. دویدم تو. سرمای غریبی مرا فراگرفت. کابین مه آلود بود و نفس تبدیل به برف می شد. پیکری پوشیده در لباس حمام روی زمین افتاده بود و به سستی پر پر می زد. دانه های سفید برف چرخزان رویش می نشستند. در پشت ابریخی به زحمت دیده می شد. به طرفش دویدم. کمرش را گرفتم. دستم سوخت. نفس نفس می زد. به راهرو دویدم و از کنار چندین در گذشتم. دیگر سرما را حس نمی کردم، فقط نفسی که بصورت مه از دهانش

خارج می شد مثل آتش کتفم را می سوزاند.

روی میز خواباندمش و بالای سینه اش را چاک دادم. یک ثانیه به چهره برف پوش و لرزانش نگریستم. خون بر لبان گشوده اش یخ زده و همچون نمک سیاه آنها را پوشانده بود، بلورهای یخ روی زبانش برق می زدند...

اکسیژن مایع. در کارگاه اکسیژن مایع بود، در ظرفهای دوار، وقتی بلندش می کردم خرده شیشه را زیر پایم حس کرده بودم. چقدر نوشیده بود؟ فرقی نمی کرد. نای، گلو، شش ها، همه سوخته بودند. خورندگی اکسیژن مایع از اسید غلیظ هم شدیدتر است. نفس که خشک بود و صدایی مثل جر خوردن کاغذ داشت آرام شد. چشمانش را بست. نزع.

نگاهی به گنجه شیشه ای ابزارآلات و داروها انداختم. برش نای؟ لوله گذاری؟ ولی دیگر ششی در کار نبود! دارو؟ چقدر دارو! قفسه ها پر بود از ردیف های قوطی و شیشه رنگی. صدای له له تمام سالن را پر کرده بود. از دهان بازش هنوز بخار بلند بود.

ترموفور...

دنبالش گشتم، اما آنرا پیدا نکرده به طرف قفسه دیگری دویدم. جعبه های آمپول را به اینور و آنور انداختم. یک سرنگ توی اتوکلاو پیدا کردم، اما با دستهای یخزده نتوانستم سرهمش کنم، انگشتانم خشک بودند و خم نمی شدند. دستم را دیوانه وار به سر پوش اتوکلاو کوبیدم، ولی جز یک خارش ضعیف چیز دیگری حس نکردم. صدای تنفس هاری بلندتر شد. بترفش دویدم. چشمهایش باز بود.

— هاری!

هیچ صدایی، حتی زمزمه ای، از دهانم خارج نشد. صورتم را انگار از گچی گرفته بودند. دنده ها از زیر پوست سفیدش بیرون زده بودند. موهای خیس از برفش روی بالش ولو بود. مرا نگاه می کرد.

— هاری!

بیش از این نتوانستم چیزی بگویم. مثل چوب ایستاده بودم، با دستهای خشکیده‌ای که مال خود نبودند. سوزش پاها، لبها و پلکهایم دم‌بدم شدیدتر می‌شد، ولی من آنرا چندان احساس نمی‌کردم. یک قطره خون با ردی مورب و گرم از گونه‌اش فروغلتید. هنوز لهه می‌زد.

مچش را گرفتم، نبضش نمی‌زد. دامنش را بالا زدم و گوشتم را درست زیر سینه روی بدن سردش نهادم. قلب خش‌خش کنان، انگار که درون آتش، می‌تپید. بیش از آن سریع می‌زد که بتوانم بشمرم. کا کمر خم شده بودم، با چشمان بسته، چیزی به سرم خورد. او انگشتانش را توی موهایم فروبرده بود. به چشمانش خیره شدم.

— کریس!

نفس نفس می‌زد. دستش را گرفتم. پاسخ من فشاری بود که کف دستم را نزدیک بود له کند. هشیاری از آن چهره کریه و از شکل افتاده رخت بریست. سفیدی چشمانش میان پلک‌ها برق می‌زد. گلویش خش‌خش می‌کرد و تنش متشنج بود. لبه میز خوابیده بود و من به زحمت می‌توانستم نگاهش دارم. داشت می‌افتاد. گرفتمش و به میز فشارش دادم، اما با هر بار تشنج خود را رها می‌کرد. دفعتاً سرتاپا عرق عرق شدم و پاهایم انگار پنبه شدند. هاری قدری آرام گرفت و من کوشیدم بخوابانمش. هوا را با صدایی شبیه قارقار می‌بلعید. ناگهان درمیان این چهره مخوف و خونالوده چشمان هاری درخشیدند.

نالد: — کریس، چقدر... چقدر مانده، کریس؟

نفسش بند آمد. کف بر لب آورد. تنش دوباره متشنج شد. با بقیمانده نیرویم او را گرفتم. به پشت افتاده بود، دندان قروچه می‌کرد و لهه می‌زد. با هر نفس، که هر بار به نظر می‌رسید واپسین باشد، به تند می‌گفت: — نه، نه، نه... — اما تشنج دوباره عود می‌کرد و او در آغوش من چنان پیچ و تاب می‌خورد و در مکث‌های کوتاه هوا را با چنان تقلایی

فرومی کشید که دنده هایش بیرون می زد. بالاخره پلک ها تا نیمه بر چشمان بازونابینایش پایین آمدند. نگاهش زل بود. با خود گفت: تمام شد. حتی سعی نکردم کف صورتی را از دهانش پاک کنم. رویش خم شده بودم، صدای یک ناقوس بزرگ را از دور می شنیدم، در انتظار واپسین نفس بودم تا سپس نقش زمین شوم. اما او همچنان نفس می کشید، آرامتر، دیگر له له نمی زد، بدنش دیگر نمی لرزید و سینه اش با آهنگ منظم قلب بالا و پایین می رفت. من خم شده بودم. چهره اش به تدریج رنگ می گرفت. هنوز چیزی نمی فهمیدم. کف هر دو دستم خیس شده بود. انگار چیز نرم و کشانی گوشه ای را پر کرده بود و من کر شده بودم، ولی هنوز صدای خفه ناقوس را می شنیدم.

پلکهایش را گشود و نگاهمان برهم افتاد.

— هاری — این را می خواستم بگویم ولی انگار دهان نداشتم. چهره ام صورتک مرده و سنگینی بود و می توانستم فقط ببینم. هاری اتاق را از نظر گذراند و سرش جنبید. اتاق ساکت بود. در پشت سرم، در یک دنیای دیگر و بیگانه، یک شیرید بسته شده منظمماً چکه می کرد. هاری روی آرنج ها بلند شد و نشست. من خود را عقب کشیدم. به من خیره شده بود.

— چیه؟... چیه؟... نشد؟ چرا؟... چرا این جوروی نگاه می کنی؟ — بعد یکهو با صدای وحشتناکی داد زد: — چرا این جوروی نگاه می کنی !!؟

اتاق ساکت شد. به دستهایش نگریست. انگشتهایش را جنباند: — این منم؟

— هاری. — لبهایم را جنباندم، بی آنکه نفسی بیرون بدهم. سر بلند کرد و تکرار کرد: — هاری؟... — پایش را آهسته روی زمین گذاشت و ایستاد. تلوتلو خورد. تعادلش را بازیافت و چند قدم برداشت. گیج بود. به من نگاه می کرد و گویی مرا نمی دید.

بار دیگر آهسته تکرار کرد: - هاری؟ اما... من هاری نیستم.
 اما... من کیم؟... هاری؟ تو... توچی؟
 چشمانش یکباره گشاد شدند و برق زدند، رگه‌ای از یک لبخند،
 لبخندی حاکی از شگفتی بی حد و مرز، صورتش را روشن کرد.
 - نکند تو هم؟ کریس؟ تو هم؟!
 من چیزی نگفتم. از ترس عقب رفته و پشتم را به کمد تکیه داده
 بودم.

دستهایش پایین افتاد.

- نه. نه. تومی ترسی. ولی گوش کن، آخر من نمی توانم.
 این طور که نمی شود. من هیچی نمی دانستم. حالا هم هیچی نمی فهمم،
 هنوز نمی فهمم. واقعاً ممکنست؟ من... - دستهای رنگ پریده و متشنج
 خود را به سینه فشرد. - من از هاری هیچ نمی دانم. شاید فکرمی کنی دارم
 بازی درمی آورم؟ راست می گویم، بخدا راست می گویم.
 آخرین کلماتش به ناله گراییدند. خود را بر زمین انداخت و به
 حق هق افتاد. فریاد او گویی چیزی را در درونم شکست. با یک جهش
 بطرفش پریدم و شانهایش را گرفتم. مقاومت کرد، مرا عقب زد، بدون
 اشک حق هق می کرد و فریاد می زد:

- ولم کن! ولم کن! تواز من بیزاری! من می دانم! من
 نمی خواهم! نمی خواهم! تو که می بینی، تو خودت می بینی که این من
 نیستم، من نیستم...

- ساکت شو! - فریاد زدم و تکانش دادم. ما جلوی هم زانو زده
 بودیم و فریاد می زدیم. سر هاری عقب و جلو می رفت و به شانه من
 می خورد. با تمام قوت هاری را به خود فشردم. هر دو یکباره ساکت شدیم.
 نفسم سنگین شده بود. آب منظمأ از شیر چکه می کرد.

- کریس... - تته پته کرد و صورتش را به شانهایم فشرد - بگو
 چکار کنم که نباشم، کریس...

فریاد زد: بس کن!
 سرش را بلند کرد و به من خیره شد.
 — چطور؟... تو هم نمی دانی؟ فایده ای ندارد؟ نه؟
 — هاری... به خودت رحم کن...
 — من می خواستم... تو که دیدی. نه. نه. ولم کن، نمی خواهم به
 من دست بزنی! از من چندشت می شود.
 — اصلاً این طور نیست!
 — دروغ می گویی. تو باید از من بدت بیاید. من... من خودم
 هم... اگر می توانستم. اگر فقط می توانستم...
 — آنوقت خودت را می کشتی؟
 — آره.
 — اما من نمی خواهم، می فهمی؟ من نمی خواهم تو خودت را
 بکشی. من می خواهم تو اینجا باشی، با من، دیگر هیچی نمی خواهم!
 آن چشمان درشت خاکستری داشتند مرا می مکیدند.
 زیر لب گفت: — دروغ می گویی!
 رهایش کردم و پاشدم. او روی زمین نشست.
 — هاری بگو چکار کنم تا تو باور کنی من آنچه را که فکر
 می کنم، حقیقت را، می گویم؟
 — تو نمی توانی حقیقت را بگویی. من هاری نیستم.
 — پس کی هستی؟
 مدت درازی سکوت کرد. چندبار چانه اش به لرزیدن افتاد. بالاخره
 سربه زیر انداخت و زمزمه کرد:
 — هاری... اما... اما من می دانم که حقیقت ندارد. این من...
 من نبودم که تو دوست داشتی، قبلاً...
 — چرا. هرچه بود گذشته. مرده. حالا من تورا، اینجا ترا دوست
 دارم. می فهمی؟

سرش را تکان داد.

— تو خوبی. خیال نکن که من برای کارهای تو ارزش قائل نیستم. تو هرکار از دستت برمی آمد کردی. اما فایده‌ای نداشت. سه روز پیش که صبح زود در بالینت نشسته و منتظر بودم بیدار شوی، این را نمی دانستم. به نظرم می رسد که مدت خیلی خیلی زیادی گذشته. رفتارم چندان از روی عقل نبود. تو کله ام انگار بخار گرفته بود. یادم نمی آمد چی قبل و چی بعداً بود. از هیچی تعجب نمی کردم. حالم درست مثل بعد از تاثیر مواد مخدر یا بعد از یک نقاهت طولانی بود. حتی فکر کردم شاید بیمارم. اما چیزهای زیادی بود که مرا به فکر انداخت. تو حالا می دانی چه چیزهایی. پس از گفتگوی توی کتابخانه با این، اسمش چی بود، اسنات، بوهای بر دم. اما چون تونی خواستی چیزی بگویی، شب بلند شدم و به نوار گوش دادم. فقط همین یکبار دروغ گفتم. ضبط را من قایم کردم، کریس. اسم آن که حرف می زد چی بود؟

— گیاریان.

— آره، گیاریان. آنوقت همه چیز را فهمیدم. ولی راستش را بخواهی هنوز سردر نمی آورم. یک چیزی را نمی دانستم... که من... که این طور باید تمام شود... بدون پایان. در این باره او چیزی نگفت. شاید هم گفت: ولی تو بیدار شدی و من ضبط را خاموش کردم. اما این قدر شنیده بودم که بدانم من نه یک آدم بلکه یک ابزارم.

— چه می گویی؟!

— بله. ابزاری برای آزمایش واکنش های تو، یا همچو چیزی. هرکدام از شماها یکی مثل من دارید. این مربوط می شود به خاطرات یا تجسمات، یک چیز سرکوب شده یا همچو چیزی. بقیه اش را تو از من بهتر می دانی. او حرفهای وحشتناک و باورنکردنی زیادی زد که اگر همه شان حقیقت نداشتند، من هرگز باور نمی کردم.

— چه چیز حقیقت نداشت!

— اینکه من خواب لازم ندارم و اینکه باید همش پیش تو باشم. دیروز صبح فکر کردم تواز من بیزاری و برای همین خودم را بدبخت احساس می‌کردم. خدایا، من چه احمق بودم! اما خودت بگو، من از کجا می‌توانستم بدانم؟ او که از مال خودش اصلاً متنفر نبود و چه جور از حرف می‌زد! آن وقت تازه فهمیدم که هیچ فرق نمی‌کند چکار کنم، چون چه بخوام و چه نخواهم باید ترا شکنجه بدهم. تازه بدتره، چون یک آلت شکنجه بی جان و بی گناه است، مثل سنگی که می‌افتد و یکی را می‌کشد. اما اینکه یک آلت خوبی کسی را بخواهد دوست بدارد، این دیگر از تصورم خارج بود. می‌خواستم دست کم برایت بگویم که در درونم چه می‌گذرد. شاید بدردت به خورد. حتی سعی کردم بنویسم.

— برای همین چراغ را روشن کردی؟ — بازحمت از گلویم که یکهو سفت شده بود صدایی در آوردم.

— آره. اما فایده نداشت. چون من در درونم، میدانی... دنبال دیگران، دنبال آن دیگری گشتم. دیوانه‌ام کرده بود! تا مدتی فکر می‌کردم که در زیر پوست بدنی ندارم و چیز دیگری توی من است، انگار که من فقط سطح هستم. برای فریب تو. می‌فهمی؟

— می‌فهمم.

— وقتی آدم شبها بیدار بماند چه فکرها که به سرش نمی‌آید، می‌دانی که...

— می‌دانم.

— اما من قلبم را احساس می‌کردم و یادم بود که تو خونم را آزمایش کردی. خون من چطور است. بهم بگو، حقیقت را بگو. حالا که می‌توانی.

— درست مثل مال من.

— راست می‌گویی؟

— قسم می‌خورم.

— بعد فکر کردم شاید آن یک جایی توی من پنهان شده... می تواند خیلی کوچک باشد. اما نمی دانستم کجا. حالا می بینم که اینها همه بهانه بود، چون از کاری که می خواستم بکنم می ترسیدم و دنبال راه دیگری می گشتم. اما کریس، اگر خون مان یک جور است... وقتی این طور است که تو می گویی، آن وقت... نه، این غیرممکن است. پس من باید مرده باشم، مگر نه؟ یعنی یک چیزی هست، اما کجا؟ شاید توی سر؟ اما من که کاملاً عادی فکر می کنم با این حال و هیچی نمی دانم... اگر با آن فکر می کردم، می بایستی از اول همه چیز را بدانم و ترا دوست نداشته باشم، بلکه نقش بازی کنم و بدانم که نقش بازی می کنم... کریس، خواهش می کنم هر چه را می دانی بگو، شاید یک چیزی بشود...؟

— چه چیز بشود؟

جواب نداد.

— تو می خواهی بمیری؟

— آها.

باز سکوت برقرار شد. من بالای سر هاری قوز کرده بودم و به تجهیزات سالن خالی نگاه می کردم، به سطح سفید دستگاههای لعابی، ابزارهای براق و ولوشده، انگار چیزی بسیار ضروری را می جستم و نمی یافتم.

— هاری، یک چیزی بگویم؟

اوصبر کرد.

— این درست است که تو کاملاً مثل من نیستی، اما این بدان معنی نیست که چیز بدتری هستی. برعکس. هر فکری که می خواهی بکن، اما... تو زنده ای، نمرده ای.

لبخند کود کانه و رقت انگیزی به صورتش آمد.

— یعنی، یعنی من... نامیرا هستم؟

— نمی دانم. به هر حال خیلی کمتر مردنی هستی، تا مثلاً من.

زیر لب گفت: - وحشتناک است.

- شاید نه آن قدرها که فکر می کنی.

- اما توبه حال من غبطه نمی خوری...

- هاری، این بیشتر مساله سرنوشت توست، البته به نظر من، می دانی، اینجا، توی ایستگاه، سرنوشت تو در واقع همان قدر نامعلوم است که مال من و مال همه ما. دیگران آزمایش گیاریان را ادامه خواهند داد و هر اتفاقی ممکنست بیفتد.

- شاید هم چیزی نشد.

- شاید هم اتفاقی نیفتاد. راستش من دلم می خواهد چیزی نشود، نه از روی ترس (گویند که بی تأثیر هم نیست)، بلکه به خاطر اینکه هیچ نتیجه ای ندارد. این تنها چیزی است که من از آن مطمئنم.

اوبه خود لرزید: - نتیجه ای نخواهد داشت، چرا؟ به این... به

اقیانوس مربوط می شود؟

- بله. منظورم ارتباط است. من فکر می کنم قضیه دراصل خیلی ساده است. ارتباط یعنی تبادل تجربیات، دست کم دستاوردها و موفقیت ها. اما وقتی چیزی برای تبادل وجود نداشته باشد چه؟ اگر فیل یک باکتری خیلی گنده نیست، پس اقیانوس هم نمی تواند یک مغز خیلی بزرگ باشد. اعمال معینی می توانند از هر دو جانب صورت گیرند. من به تو به عنوان نتیجه یکی از این اعمال نگاه می کنم و می گویم برایت توضیح دهم که تو برای من بیشتر ارزش داری تا این دوازده سالی که وقف سولاریس کرده ام، و من می خواهم پس از این با تو باشم. تو شاید قرار بود یک شکنجه باشی، شاید یک لطف، و شاید هم یک آزمایش میکروسکوپی. نشانه دوستی، شرارت، شاید هم یک شوخی؟ شاید همه باهم، شاید هم چیزی به کلی متفاوت، که این آخری به نظر من از همه محتمل تر به نظر می رسد. من نمی توانم آینده را پیش بینی کنم. تو هم نمی توانی. نمی توانم حتی به تو تضمین بدهم که همیشه دوستت بدارم.

حالا که این همه اتفاق افتاده، باز هم می‌تواند بیفتد. از کجا معلوم، شاید من همین فردا سوسک نشدم؟ این دست ما نیست. اما تا آنجا که دست خودمان است، ما با هم خواهیم بود. مگر این خودش کم چیزی است؟

— گوش کن... این خودش کم چیزی نیست. من... به او...

خیلی شبیه هستم؟

— تو خیلی شبیهش بودی. اما حالا دیگر نمی‌دانم.

— چطور؟

— تو دیگر او را کنار زده‌ای.

— تو مطمئنی که برعکس نیست؟

— بله. نمی‌دانم. شاید اگر تو واقعاً خود او بودی نمی‌توانستم

دوستت داشته باشم.

— چرا؟

— چون عمل کیفی از من سر زده است.

— نسبت به او؟

— آره. وقتی ما...

— نگو.

— چرا؟

— چون می‌خواهم بدانی که من او نیستم.

گفتگو

روز بعد، وقتی از سر ناهار برگشتم، روی میزدم پنجره یادداشتی از اسناوت یافتیم. نوشته بود که مارتوریوس کار روی نابودکننده را موقتاً کنار گذاشته تا آخرین آزمایش پرتاب اشعه سخت را انجام دهد.

من گفتم: - عزیزم، من باید بروم پیش اسناوت.

غروب سرخ پنجره‌ها را به آتش کشیده و اتاق را به دونیم کرده بود. ما در سایه آبیغام بودیم. در بیرون از مرز سایه گویی همه چیز از مس بود، حتی به جرأت می شد گفت که اگر کتابی از قفسه می افتاد جرنگ جرنگ می کرد.

- قضیه سر آن آزمایش است. فقط نمی دانیم چطور باید انجامش

بدهیم. دلم می خواست، متوجهی...

- لازم نیست توجه کنی، کریس. من هم دلم می خواهد...

چقدر طول می کشد؟

- قدری طول دارد. گوش کن، می توانی بیایی و توی راهرو منتظر

شوی؟

- باشد. اما اگر طاقت نیاورم چی؟

- چرا اینطور است؟ - فوراً افزودم: - من از روی گنجکاوای این

را نمی پرسم، متوجهی. اما اگر شاید علت را شناختی بتوانی علت را کنترل

کنی.

رنگش کمی پرید: - ترس. نمی توانم بگویم از چه می ترسم، چون در واقع نمی ترسم، بلکه، بلکه خودم را می بازم. در لحظه آخر به قدری خجالت می کشم که حتی نمی توانم بگویم چطور و دیگر هیچ. برای همین فکر کردم شاید یک جور بیماری است... - صدایش را پایین آورد و لرزید.

- شاید فقط توی این ایستگاه لعنتی اینطور است. من هر چه از دستم برمی آید انجام خواهم داد که هر چه زودتر اینجا را ترک کنیم.

چشمهایش گشاد شد: - یعنی فکر می کنی شدنی است؟

- چرا که نه؟ من که به اینجا زنجیر نشده ام... بعلاوه بسته به این هم هست که با اسناوت به توافق برسم. تو چه می گویی، می توانی برای مدت درازی تنها باشی؟

- والا چه بگویم... - اینرا آهسته گفت و سرش را پایین انداخت. - اگر صدایت را بشنوم، می توانم.

- من ترجیح می دهم تو حرفهای ما را نشنوی. نه اینکه بخواهم چیزی را از تو پنهان کنم. من نمی دانم، نمی توانم بدانم که اسناوت چه خواهد گفت.

- دیگر چیزی نگو. می فهمم. باشد... من جایی می ایستم که فقط بتوانم طنین صدایت را بشنوم. همین برایم کافیت.

- پس من حالا از کارگاه بهش تلفن می زنم. در را باز می گذارم. هاری سر تکان داد. از دیوار روشنایی خورشید سرخ گذشتم و به راهرو رفتم. راهرو با وجود روشنایی مصنوعی به علت اختلاف زیاد شدت نور، سیاه به نظر می رسید. در کارگاه کوچک باز بود. خرده آینه های یک ترموس دوار روی زمین، در زیر ردیف ظرفهای اکسیژن مایع، آخرین آثار حوادث دیشب بود. گوشی را برداشتم و شماره اتاق مخابرات را گرفتم. صفحه کوچک تصویر روشن شد. غشاء نورانی آبیفامی که به نظر می رسید شیشه مات را از توپوشانده باشد، ترکید و اسناوت که یکوری به پشتی یک

صندلی بلند تکیه داده بود چشم در چشم من دوخت.

— سلام.

— یادداشت ترا خواندم. می خواهم بات حرف بزنم.

— همین حالا؟

— بله.

— بفرما... با همراه می آیی؟

— نه.

— چهره سوخته قهوه‌ای و نحیفش با چین‌های کلفت در طول پیشانی، یکجوری در پشت صفحه برآمده قرار داشت، انگار که او ماهی عجیب و غریبی بود و داشت از توی یک آکواریوم مرا تماشا می کرد. اسناوت گفت: - باشد. پس منتظرم.

از میان ستونهای روشنایی سرخ که از پشت آنها فقط سیاهی هاری را می دیدم وارد اتاق شدم و با شادمانی ساختگی گفتم: - می توانیم برویم عزیزم. - بیش از این نتوانستم چیزی بگویم. هاری توی مبل فرو رفته و دستهایش را در زیر دسته‌ها قفل کرده بود. برای یک ثانیه دیدم که چطور علیه آن نیروی غیرقابل درکی که در درونش نهفته بود مقاومت می کرد و احساسی آمیخته از خشمی کور و آتشین و ترحم قلبم را فشرده. ما در سکوت به راهروی دراز گام نهادیم و از بخش‌های مختلف آن که دارای تزیینات لمایی و میناکاری بود و طبق نظر معماران می بایستی اقامت در درون زره را متنوعتر و خوشایندتر کند گذشتیم. از دور دیدم که در اتاق مخابرات باز است و اشعه دراز سرخ‌رنگی از آن به بیرون می تابد. به هاری نگاه کردم، او حتی سعی نکرد لبخند بزند. در تمام راه داشت قوایش را برای مبارزه با خود گرم می آورد. نزدیکی کشاکش از هم اکنون دگرگونش کرده بود، چهره اش رنگپریده و کوچکتر به نظر می رسید. در بیست قدمی در ایستاد. روبه او کردم. با سر اشاره کرد که بروم. یکباره نقشه‌هایم، اسناوت، آزمایش، ایستگاه، همه در مقابل رنجی که هاری می برد تا بر خود غلبه کند پرچ جلوه

کرد. از خودم بدم آمد و می خواستم برگردم که سایه ای روی دیوار راهرو افتاد. با عجله وارد کبابین شدم. اسناوت درست آنور در ایستاده بود و با من سینه به سینه شد. خورشید سرخ در پشت سرش بود و آن تابش بنفش گویی از موهای سفید او می تراوید. مدت درازی همدیگر را نگاه کردیم و چیزی نگفتم. انگار داشت صورتم را مطالعه می کرد. حالت نگاهش را نمی توانستم تشخیص دهم چون روشنائی چشمهایم را خیره کرده بود. او را دور زدم و کنار میز بلند فرمان که پایه های خم شوی میکروفن ها از آن بیرون زده بود ایستادم. او آهسته درجا چرخید و با نگاه آرامش مرا دنبال کرد، با همان دهن کجی ملایم خاص خود که تقریباً بی آن که در واقع تغییر کند گاه به یک لبخند و گاه به یک شکلک حاکی از خستگی تغییر ماهیت می داد. بی آنکه چشم از من بردارد به طرف گنجه فلزی تمام دیواری رفت که انبوهی از لوازم یدکی رادیو، ابزار و انباره های گرمایی در جلویش توده شده بود. صندلی گذاشت، نشست و پشتش را به درلاکی گنجه تکیه داد.

سکوت دیگر داشت دستکم عجیب می شد. گوش تیز کردم و توجهم را روی سکوتی که راهرو را آکنده بود متمرکز کردم، اما کوچکترین صدایی از آنجا بگوش نمی رسید.

پرسیدم: - کی شروع می کنید؟

- می توانیم همین امروز شروع کنیم، اما ضبط کمی وقت

می گیرد.

- ضبط؟ منظورت نوار مغزی است؟

- بله، تو که قبول کردی. چطور مگر؟

- هیچی.

دوباره سکوت برقرار شد. اسناوت جابجا شد و گفت: - حرف بزن،

من گوشم.

زیر لب گفتم: - او می داند.

ابروهایش را بالا برد.

—بله؟

به نظرم رسید چندان حیرت نکرد. چرا نقش بازی می کرد؟ در یک آن اشتیاق حرف زدن را از دست دادم، اما بر خود غلبه کردم.

— ظاهراً بعد از گفتگوی ما در کتابخانه بوهایی برد، مواظبه بود. بعد ضبط صوت گیاریان را پیدا کرد و گوش داد.

اسناوت همچنان به گنججه تکیه داده بود، ولی برق ضعیفی در چشمهایش درخشید. من کنار میز فرمان ایستاده بودم و لنگه دری که کمی به طرف راهرو باز شده بود درست جلویم بود. صدایم را باز پایین تر آوردم.

— دیشب، وقتی من خوابیده بودم، خواست خودش را بکشد. با اکسیژن مایع...

چیزی خش خش کرد، مثل کاغذی که باد خورده باشد. خشکم زد، گوش تیز کردم، اما منبع صدا در راهرو نبود. انگار یک موش داشت می دوید. موش؟! چه مزخرفاتی! آنجا موشی وجود نداشت. زیرچشمی به اسناوت نگاه کردم.

او با آسودگی گفت: — خب بعد.

— موفق نشد... به هر حال حالا می داند کیست.

— چرا این را به من می گویی؟

نمی دانستم چه جوابی بدهم، زیر لب گفتم: — می خواهم بدانی... بدانی که وضع از چه قرار است.

— من به تو اخطار کرده بودم.

— می خواهی بگویی که می دانستی؟ — برغم تمایلم صدایم را

بلند کردم.

— نه، مسلماً نه. اما موضوع را برایت توضیح دادم. هر «مهمان»

وقتی ظاهر می شود تقریباً یک شعب است. او به جز مخلوط دره می از خاطراتی که از... از «آدم» او گرفته شده اند هیچ نمی داند. او در واقع تهی است. هر چه بیشتر اینجا بماند، با تو، انسان تر می شود. مستقل می شود،

تا حد معینی. خود را درک می کند. از این رو هر چه بیشتر طول بکشد وضع دشوارتر می شود...

ساکت شد. از زیر پیشانی پایین گرفته یکوری نگاهم می کرد و یکهو پرسید: - همه چیز را می داند؟
- آره، من که گفتم.

- همه را؟ حتی این که یک بار دیگر هم اینجا بوده، و اینکه تو او را...

- نه!

لبخند زد.

- کلوین، گوش کن، حالا که تا این حد... واقعاً چه تصمیمی داری؟ می خواهی ایستگاه را ترک کنی؟

- بله.

- با او؟

- بله.

ساکت شد. به نظر می رسید دارد به پاسخ فکر می کند، اما چیز دیگری هم در سکوتش نهفته بود... چه چیز؟ باز آن نسیم نامحسوس کاغذها را به خش خش درآورد، انگار درست همین جا بود. پشت یک دیوار نازک. اسناوت روی صندلی جا بجا شد.

- عالیست. چرا این جوروی نگاه می کنی؟ خیال کردی من می توانم جلویت را بگیرم؟ عزیز من، تو هر کار بخواهی می توانی بکنی. همینش کم مانده بود که دست به یقه بشویم! من نمی خواهم برایت موعظه کنم، اما فقط یک چیز را بهت بگویم. تومی کوشی در یک موقعیت غیرانسانی مثل یک انسان رفتار کنی. شاید خوب و پسندیده باشد، ولی بی فایده است. تازه از این هم مطمئن نیستم، مگر یک کار احمقانه می تواند خوب باشد؟ اما موضوع سر این نیست. پس تواز ادامه آزمایش ها چشم می پوشی، می روی و مال خودت را هم می بری؟

— بله.

— ولی این هم یک... آزمایش است. مگر نه؟

— منظورت چیست؟... اگر با من باشد، خوب چرا باید...

صدایم را مدام پایین تر آوردم تا این که ساکت شدم. اسناوت آه ملایمی کشید.

— ما همه داریم یک سیاست شترمرغی را اجرا می کنیم، کلوین.

امامن دست کم این رامی دانم.

— من هم می دانم.

— من نمی خواستم ترا برنجانم. آنچه در این مورد گفتم پس

می گیرم، اما سیاست شترمرغی سرجایش می ماند. تو مخصوصاً آن را به شکل خطرناکی به کار گرفته ای. به خودت، به او، و باز به خودت دروغ می گویی. آیا تو شرایط پایداری یک ساختار نوتریونی را می دانی؟

— نه. تو هم نمی دانی. هیچ کس نمی داند.

— بدیهی است. اما فقط یک چیز را می دانیم: همچو ساختاری

ناپایدار است و تنها به کمک یک منبع انرژی ثابت می تواند وجود داشته باشد. این را ساتورئوس می گوید. این انرژی یک میدان گردابی پایدارکننده ایجاد می کند. آیا این میدان در خارج «مهمان» قرار دارد؟ یا آنکه منبعش در درون بدن اوست؟ تفاوتش را درک می کنی؟

آهسته گفتم: — بله. اگر در خارج باشد، آن وقت او... آن وقت...

او حرفم را تمام کرد: — با ترک سولاریس ساختار متلاشی می شود.

ما نمی توانیم پیش بینی کنیم، اما تو که این آزمایش را قبلاً انجام داده ای. سوشک کوچولویی که شلیک کردی هنوز دارد می گردد. حتی من یک بار یک ربع ساعت از وقت فراغتم را صرف محاسبه مختصات حرکتش کردم. تو می توانی به مدار بروی، به آن نزدیک شوی و ببینی به سر... مسافرش چه بلایی آمده...

زیر لب گفتم: — تو دیوانه ای!

— راستی؟ پس چطور است که آنرا فرود بیاوریم، موشک را؟ این کار شدنی است. موشک قابل کنترل از راه دور است... از مدار خارجش می‌کنیم و...

— پس کن!

— این هم نه؟ پس یک امکان دیگر می‌ماند، خیلی ساده. موشک نباید به ایستگاه برگردد. باید همچنان بگردد. توسط فرستنده با آن تماس می‌گیریم؛ اگر هنوز زنده باشد...

من تته پته کردم: — اما... اما اکسیژن آن تو مدت‌هاست تمام شده!

— شاید بدون اکسیژن هم زنده می‌مانند. امتحانش ضرری ندارد.

— اسناوت... اسناوت...

— کلوین... کلوین... — با عصبانیت ادای مرا درآورد. — آخر

توجه آدمی هستی؟ چه کسی را می‌خواهی خوشبخت کنی، یا نجات بدهی؟ خودت را؟ او را؟ کدام یکی را؟ این یکی را یا آن یکی را؟ هر دو را لازم نداری؟ خودت که می‌بینی آخرش به کجا می‌کشد! برای آخرین بار بهت می‌گویم: این یک موقعیت غیراخلاقی است.

باز همان صدای خش‌خش را شنیدم، انگاری یکی با ناخن دیوار را می‌خراشید. نمی‌دانم چرا، اما چیزی مثل یک آرامش لزوج ورا کد مرا فراگرفت. انگار من تمام موقعیت را، او، خودم و همه چیز را با یک دوربین سروته تماشا می‌کردم: یک چیز کوچک، قدری مضحک، و بی‌اهمیت.

گفتم: — خب... پس به نظر تو باید چکار کنم؟ سر به نیستش کنم؟

فردادوباره پیدایش می‌شود، مگر نه؟ دوباره؟ سه‌باره؟ تا کی؟ برای چه؟ چه فایده‌ای برایم دارد؟ برای توجی؟ برای ساتوریوس چی؟ ایستگاه چی؟

— نه، اول جواب مرا بده. تو راهش می‌اندازی و شاهد تغییر و

تبدیل زیرخواهی بود. پس از یکی دو دقیقه شاهد یک...

حرفش را بریدم — خب چی؟ یک عفریت می‌بینم؟ یک جن، ها؟

— نه. یک احتضار خیلی ساده و معمولی. واقعاً فکر می‌کنی آنها

نمردنی هستند؟ به تو اطمینان می‌دهم که می‌میرند... آن وقت چکار خواهی کرد؟ برمی‌گردد...

— بس کن!!! — غریدم و مشتتم را گره کردم. اوبه من چشم دوخته و تمسخری لاقیدانه در چشمان تنگ شده‌اش مشهود بود.

— من، می‌گویی، باید بس کنم؟ در همین جا این صحبت را تمام می‌کنم. تو بهتر است کار دیگری بکنی، مثلاً چماق برداری و از اقیانوس انتقام بگیری. تو واقعاً چه می‌خواهی؟ پس اگر تو... — اسناوت با دست ژست خدا حافظی گرفت و همزمان نگاهش را متوجه سقف کرد، گویی داشت نقشی محوشونده را روی آن دنبال می‌کرد... آن وقت آدم ردلی خواهی بود؟ یعنی حالا نیستی؟ می‌خواهی نعره بزنی، اما لیخند می‌زنی، می‌خواهی انگشتانت را بجوی، اما خودت را شاد و آرام نشان می‌دهی، آن وقت تو یک ردل پست فطرت نیستی؟ اگر اینجا آدم نتواند طور دیگری باشد، آن وقت چی؟ آن وقت از دست اسناوت عصبانی می‌شوی، آخر همه‌اش تقصیر اوست، ها؟ از همه اینها گذشته، تو احمقی جانم...

من سربه زیر گفتم: — مرا با خودت قیاس نکن. من... دوستش

دارم.

— که را؟ خاطره‌ات را.

— نه. او را. من که بهت گفتم می‌خواست چکار کند. این عمل از

یک... یک آدم حقیقی بعید بود.

— تو خودت داری اعتراف می‌کنی...

— بازی با لغات را کنار بگذار.

— باشد. پس او ترا دوست دارد. تو هم می‌خواهی او را دوست

داشته باشی. این همان نیست.

— تو اشتباه می‌کنی.

— متأسفم کلوین. ولی تو خودت مسایل خصوصی‌ات را پیش

کشیدی. تو دوست نداری. تو دوست داری. او حاضر است جانش را فدا

کند. تو هم. خیلی تکان دهنده است، خیلی خوب است، والاست، پرشکوه است، چه وجه است. اما برای این چیزها اینجا جایی نیست. می فهمی؟ نه، نمی خواهی بفهمی. بر اثر نیروهایی که از حیطة قدرت ما خارجند، تو در یک روند چرخشی گرفتار شده ای که او هم یک بخش، یک مرحله از آن است. این یک دور باطل است. اگر او... عفرتی بود که دنبال می کرد و حاضر بود هر کاری برایت بکند، تویی یک لحظه تردید شرش را می کندی، مگر نه؟

— همین طور است.

— پس شاید درست به همین دلیل او یک عفرت نیست! این واقعیت دستهایت را می بندد؟ نکته این جاست که او باید به تو چسبیده باشد!

— این هم یک فرضیه است مثل میلیونها دیگر آنجا توی کتابخانه. اسناوت، بس کن، او... نه. در این باره نمی خواهم با تو صحبت کنم.
— باشد. تو خودت شروع کردی. اما فقط فراموش نکن که او در واقع آینه ایست که بخشی از ذهن ترا بازمی تابد. او بزرگوار و خوب است، چون خاطرة تو خوب بود. نسخه را تو داده ای. دور باطل. این را فراموش نکن!

— تو از من چه می خواهی؟ که... که سربه نیستش کنم؟ من ازت پرسیدم: برای چه؟ تو جواب ندادی.

— پس حالا بهت جواب می دهم من ترا برای گفتگو دعوت نکردم. تو خودت با پای خودت آمدی و همه چیز را از سیرتا پیاز برایم گفتی. می دانی چرا؟ برای اینکه سبک شوی، بار را از دوش خود برداری. من این بار گناه را می شناسم، دوست عزیز! بله، بله، حرفم را قطع نکن! من جلویت را نگرفتم، اما تو، تومی خواهی که من جلویت را بگیرم. اگر سعی می کردم مانع شوم، شاید مغزم را خرد می کردی. آنوقت تو با من سروکار می داشتی، با یکی مثل خودت، از پوست و گوشت، آنوقت خودت را یک

انسان حس می کردی. اما توی گل مانده‌ای، برای همین هم با من، اما در واقع با خودت، جروب‌بحث می کنی! حالا فقط بهم بگو، اگر او یکهو غیث بزند، از درد ورنج به خود خواهی پیچید؟ نه، چیزی نگو.

— پس تو می دانی! من با کمال حسن نیت آمده‌ام تا بهت بگویم که خیال دارم با او ایستگاه را ترک کنم. او شانه هایش را بالا انداخت.

— هیچ بعید نیست که تو مجبور باشی به مال خودت بچسبی. اصلاً می دانی چرا من عقیده‌ام را بتومی گویم؟ فقط به این دلیل که تو مدام از بیراهه بالا تر می روی و هرچه بالا تر بروی بدتر سقوط خواهی کرد... متوجه که هستی... راستی فردا صبح ساعت نه بیبا بالا پیش سارتوریوس... می آیی؟

با حیرت گفتم: — پیش سارتوریوس؟ تو که گفتی هیچکس را راه نمی دهد و تلفنش هم قطع است.

— یک راهی پیدا کرده. نمی خواهم بحث کنم. می دانی، تو... ولی نه، این موضوع دیگری است. به هر حال یکسان است. فردا صبح می آیی؟

زیر لب گفتم: — می آیم. — به اسناوت نگاه کردم. دست چپش انگار همین طوری در پشت در گنجه پنهان شده بود. در گنجه کی باز شده بود؟ لابد مدتی بود، در گرما گرم این گفتگوی نامطبوع به آن توجه نکرده بودم. چقدر غیرطبیعی به نظر می رسید... پس او... لابد چیزی را آن تو پنهان کرده بود. یا انگار دست یکی را گرفته بود. لبهایم را لیسیدم.

— اسناوت، داری چکار می کنی؟

او یواش و آرام گفت: — برو بیرون. برو.

من همراه با آخرین انوار سرخ اتاق را ترک کردم و در را پشت سر بستم. هاری روی زمین نشسته بود، ده قدمی آنورتره، پای دیوار. مرا که دید از جا پرید. — دیدی؟ ... — با چشمان برق زنده نگاهم کرد. — شد،

کریس... من خیلی خوشحالم... شاید... شاید حالا بهتر شود...
با حواس پرتی جواب دادم: -بله، حتماً.

برگشتم. هنوز داشتم به آن گنجۀ کذایی فکرمی کردم. پس اسناوت آنجا قایمش کرده بود؟... و تمام این گفتگو؟... گونه هایم چنان گر گرفته بود که بی اختیار مالیدمشان. خدای من، چه حماقتی. ما در واقع چه توافقی کرده بودیم؟ هیچی؟ چرا، فردا صبح.

یکهوترس برم داشت، مثل شب قبل. نوار مغزی. ضبط کامل همه فرایندهای مغزی که می بایست به صورت نوسانات یک سیگنال به ژرفای این هیولای سترگ و بی ته فرستاده شوند. اسناوت چه گفته بود «اگر او سر به نیست می شد تو خیلی رنج می بردی؟...» نوار مغزی یعنی ضبط کامل. حتی فرایندهای ضمیرناخودآگاه هم ضبط می شوند. اگر بخواهم که او گم و گور شود یا بمیرد چه؟ آیا او از این آزمایش هولناک جان بدر خواهد برد؟ آیا من مسؤول ضمیرناخودآگاه خود نیز هستم؟ اگر من نباشم، که باشد؟ چه حماقتی! آخر چرا قبول کردم؟ آخر چرا من؟ البته می توانم این مضبوطات را قبلاً بررسی کنم، اما آنها را رمزخوانی نمی توانم بکنم. هیچکس نمی تواند. کارشناسان فقط می توانند بگویند که شخص مورد آزمایش به چه اندیشیده است، اما به صورت کلی و مبهم، که مثلاً حالا یک تمرین ریاضی حل کرده. اما این که چه جور تمرینی، این را دیگر نمی توانند بگویند. آنها این را ناممکن می دانند، چونکه نوار مغزی حاصل نهایی است، آش درهم جوشی است از شمار کثیری فرایند هم زمان که بسیاری از آنها «سرکوب شده» اند... و تازه نیمه آگاهی هم هست... این چیزی است که دانشمندان میل ندارند از آن حتی سخن بگویند... آنها اصلاً چطور می خواهند خاطرات یک نفر را، چه سرکوب شده چه سرکوب نشده، شناسایی کنند؟ اما من چرا این قدر می ترسم؟ مگر صبح خودم به هاری نگفته بودم که آزمایش بی نتیجه خواهد بود؟ همین طور است. وقتی نورفیز یولوگ ها نتوانند مضبوطات ذهنی را تشریح کنند، چه دلیلی دارد که این غول مایع و سیاه

بتوانند...

اما اوبه درون من راه پیدا کرده، چطورش را نمی دانم، سرتاسر حافظه ام را زیرورو کرده و دردناکترین نقطه را یافته است. و تازه آن هم بدون هیچگونه ابزاریا امواجی. از خلال زره دولایه و جداره به درون ایستگاه رخنه کرده، کالبد مرا در فضای داخل یافته، آن را شکافته و غنیمت خود را به بیرون برده است.

هاری آهسته گفت: - کریس؟...

دم پنجره ایستاده بودم و با چشمانی که هیچ نمی دیدند به شبی که آغاز می شد خیره شده بودم. حجاب لطیف و نازکی ستاره ها را پوشانده بود، پوشش ابری یکدست و مرتفعی که خورشید از دوردست، از آن سوی افق، تلالوی ملایم گلی و سیمین بدان بخشیده بود.

...اگر پس از آزمایش هاری ناپدید شود، بدان معنی خواهد بود که من این طور خواسته ام، که من او را کشته ام. نمی توانند مجبورم کنند اما بهشان چه بگویم؟ نه، نمی توانم. این یعنی دورویی و فریب. در درون من شاید اندیشه هایی، هدف هایی، امیدهایی ظالمانه، والا، جنایتکارانه وجود داشته باشند، بی آنکه من از آنها چیزی بدانم. انسان به جهانهای دیگر پرواز کرده، تمدن های دیگر را به چشم دیده، ولی درون خود را خوب نشناخته است. درونی مملو از کوجه های بن بست، چاه و چاله، درهای تیره بسته. هاری را قربانی کنم؟ چرا؟ از روی حماقت؟ قربانیش کنم، فقط چون شهامت را ندارم؟

- کریس... - هاری آهسته تر از پیش زمزمه کرد. بی صدا پیشم آمد. نمی شنیدمش، احساسش می کردم و وانمود می کردم که نمی دانم. در آن لحظه می خواستم تنها باشم. می بایست تنها باشم. هنوز تصمیمی نگرفته بودم، پادروها بودم. بی حرکت ایستاده و در آسمان روبه تاریکی غرق شده بودم، در ستارگان، که چون سایه های شب وار ستارگان زمینی بودند. در خلائی که برجای آن بلیشوی فکری نشسته بود این اطمینان بی تفاوت و مرده

جان می گرفت که آنجا، جایی که از دسترس من دور بود، سرنوشت من رقم خورده است. وانمود می کردم که هیچ اتفاقی نیفتاده و حتی آن قدر جرئت نداشتم که از خود بیزار شوم.

اندیشه‌ها

— کریس، این مال آزمایش است؟

ازجا پریدم. ساعتها بیدار دراز کشیده بودم، غرق در تاریکی، تنهای تنها، حتی صدای تنفسش را نمی شنیدم. در هزارتوی های درهم افکار شبانه سرابگونه و نیمه معقولی که به همین علت بعد و مفهوم تازه‌ای کسب کرده بودند سردرگم شده و او را فراموش کرده بودم.

پرسیدم: — چی... از کجا می دانی که نخوابیده‌ام؟... — در صدایم ترس بود.

هاری آهسته و با لحنی تقصیرکارانه گفت: — از نفس کشیدنت. نمی خواستم مزاحمت شوم... اگر نمی توانی نگویی، نگو... —

نه، چرا؟ بله، این همان آزمایش است. درست حدس زدی.

— هدفشان چیست؟

— خودشان هم نمی دانند. به جای «اندیشه‌ها» می بایستی نامش را «نومیدی» می گذاشتند. حالا فقط یک چیز کم دارند، یکنفر که شهامت داشته باشد و مسؤولیت را برعهده بگیرد. اما خیلی ها این شهامت را با بزدلی برابر می دانند، چونکه این یک عقب نشینی است، می فهمی، تسلیم و فرار خفت بار. انگار که کورمال کورمال گشتن و مخفی شدن و غرق شدن در چیزی که نمی فهمیم و هرگز نخواهیم فهمید، پرافتخار است!

ساکت شدم، اما پیش از آن که نفسم جابباید، خشمم دوباره جوشید و بقیه حرفها را از دهانم بیرون ریخت.

— البته، همیشه هستند آدمهایی که به اصالت عمل عنایت دارند. آنها معتقدند که حتی اگر نتوان هیچگونه ارتباطی برقرار کرد، مطالعه پلاسما و تمام آن پدیده‌های شگرفی که یکروزه پدید می‌آیند و ناپدید می‌شوند، همین خود به ما کمک خواهد کرد تا به اسرار ماده پی ببریم. انگار این‌ها نمی‌دانند که این یک نوع خودفریبی است، مثل پرسه زدن توی کتابخانه ایست که کتابهایش به زبان ناشناسی نوشته شده‌اند! یعنی آدم فقط می‌گردد که رنگ جلد کتابها را تماشا کند...

— به جز این دیگر همچو سیاره‌هایی وجود ندارند؟

— کسی نمی‌داند. شاید باشند، ما فقط همین یکی را می‌شناسیم. به هر حال برخلاف زمین، چیز نادری است. ما، ما پیش پا افتاده هستیم، ما علف کیهان هستیم، به این پیش پا افتادگی خود می‌نازیم و گمان می‌کنیم یعنی آخرین حد تکامل. انسانها با همچو تصویری بود که راه دوردست را در پیش گرفتند: به سوی جهانهای دیگر! برو که رفتیم! ولی این جهانهای دیگر چه صیغه‌ای هستند؟ یا مطیعشان می‌کنیم یا مطیعشان می‌شویم، این بدبخت‌ها جز این فکری در سر نداشتند. چه توهمات، چه چرنیدیاتی!

بلند شدم و کورمال کورمال جعبه دارو و شیشه چارگوش قرص خواب را جستم.

— من می‌خواهم عزیزم. — این را گفتم و به سوی تاریکی چرخیدم. هواکش بالای سرم همه‌مه می‌کرد — باید بخوابم و گرنه خودم هم نمی‌دانم...

روی تخت نشستم. هاری دستم را لمس کرد. آن چیز نامریی را محکم گرفتم، تا اینکه خواب پیوند دستهایمان را سست کرد.

صبح وقتی شاداب و سرحال بیدار شدم آزمایش درنظرم چیزی بی‌اهمیت جلوه کرد و هیچ سردرنمی‌آوردم که چطور دیشب برایم آنقدر

اهمیت یافته بود. حتی این موضوع که هاری هم می‌بایست با من به آزمایشگاه بیاید چندان نگرانم نمی‌کرد. هاری حتی حاضر بود خود را در جایی حبس کند اما من به او توصیه کردم که کتابی برای خواندن به همراه بیاورد.

آزمایشگاه بیشتر از خود آزمایش برایم جالب بود. قفسه‌ها و گنجه‌های وسایل آزمایشگاهی نیمه‌خالی بودند. خیلی از قفسه‌ها شیشه نداشتند و شیشه‌ی یکی از درها دایره‌وار سوراخ شده بود، انگار که همین تازگی زدو خوردی آنجا در گرفته بود. به غیر این‌ها چیز غیر عادی دیگری در آن تالار بزرگ سفید و آبی به چشم نمی‌خورد. اسناوت داشت با دستگاه ورمی رفت. رفتار او بسیار خوب بود، وجود هاری را به مثابه امری عادی تلقی کرد و از دور به او تعظیم کوتاهی کرد. داشت محلول فیزیولوژیک را به گیجگاه و پیشانی می‌مالید که سارتوریوس پیدایش شد. از در کوچک تاریکخانه بیرون آمد. روپوش سفید به تن داشت و پیشبند ضد تشعشع سیاهش تا قوزک پایش می‌رسید. به من سلام کرد، جدی و رسمی، انگار که ما جزو صدها تن اغضای و کارکنان یک انستیتوی بزرگ زمینی بودیم و هر روز همدیگر را می‌دیدیم. تازه متوجه شدم که حالت مرده‌چهره‌اش به خاطر عدسی‌های روی چشمانش است.

دست‌به‌سینه ایستاده بود و تماشا می‌کرد که چطور اسناوت الکترودها را با قیطان به سرم بست. انگار یک کلاه زنانه به سر گذاشته بودم. سارتوریوس چندبار تالار را از نظر گذراند و به هاری اعتنایی نکرد که قوز کرده و فلک‌زده پای دیوار روی چارپایه کوچکی نشسته بود و ادای کتاب‌خواندن را درمی‌آورد. وقتی اسناوت کارش تمام شد و کنار رفت، کله‌ام را که پرازسیم و میله بود چرخاندم تا شاهد روشن کردن دستگاه باشم. اما سارتوریوس غفلتاً دستش را بالا برد و با لحنی تملق‌آمیز گفت:

— جناب دکتر کلوین! از شما یک لحظه توجه و تمرکز تمنا می‌کنم! نمی‌خواهم مجبورتان کنم چون برخلاف هدف ماست، ولی

شما نباید به خود بیاندیشید، یا به من، یا به جناب اسناوت، یا به هر شخص دیگری. از احتمال تداخل هرگونه فردیت‌های جداگانه باید جلوگیری گردد و تنها آن موضوعی به میان آید که ما اینجا عرضه می‌داریم: زمین و سولاریس، نسل‌های پژوهشگرانی که به‌رغم مرگ افراد جداگانه، کل یکپارچه و جاودانی را تشکیل می‌دهند، سرسختی ما در راه برقراری یک ارتباط ذهنی، ابعاد راه تاریخی پیموده‌شده توسط بشریت، اطمینان به ادامه این راه در آینده، آمادگی برای دادن قربانی و تحمل مصائب، فدا کردن احساسات شخصی. اینها موضوعاتیست که بایستی به دقیق‌ترین نحو ذهن شما را انباشته کند. روند ارتباط تنها به شما بستگی ندارد، بلکه موقعیت کنونی شما اعتبار برنامه‌تنظیمی مرا تضمین خواهد کرد. اگر اطمینان ندارید که از عهده این مهم برخواهید آمد، خواهش می‌کنم بفرمایید. جناب اسناوت ضبط را تجدید خواهند فرمود. ما از نظر وقت دچار مضیقه نیستیم.

او کلمات آخر را همراه با لبخندی خشک و بی‌سرنگ ادا کرد که با نگاه مبهوت و نافذش به هیچ‌وجه نمی‌خواند. این قلبه‌گویی‌های پرمطراق و مهمل داشت مرا از کوره درمی‌برد که خوشبختانه اسناوت سکوت را شکست.

— شروع کنیم، کریس؟

او با حالتی کاهلانه و درعین حال حاکی از اطمینان آرنج‌ها را روی میز بلند فرمان گذاشته بود، انگار که دسته‌صندلی باشد. از اسناوت سپاسگزار شدم که مرا به اسم کوچک نامید.

— شروع کنید. — این را گفتم و چشمها را بستم.

همین که اسناوت الکترودها را محکم کرد و انگشتانش را روی کلید فشار داد، عصبیتی که فهم و شعورم را فلج کرده بود از میان رفت. از لای مژه‌ها به صفحه سیاه دستگاه و نور صوتی چراغکهای کنترل نگاه کردم. خنکای مرطوب و نامطبوع الکترودهای فلزی و این احساس که بر سرم تاجی از سکه‌های سرد نهاده‌اند، از میان رفت. من همچون صحنه‌ای خاکستری و

کم نور بودم که جمعیتی از تماشاگران نامریی روی سکوها دوره اش کرده بودند. تحقیر تمسخرآمیز نسبت به سارتوریوس و به آن «پیام بشریت» از وجودم ریخت بر بست. نظاره گران درونی ای که می کوشیدند در نقش های حساب نشده ای بازی کنند، آرام گرفتند. «هاری؟» این واژه را برای امتحان اندیشیدم، با اندک بیقراری، آماده بودم تا فوراً آن را پس بگیرم. اما تماشاچیان هشیار و نابینای من اعتراضی نکردند. تا مدتی چیزی نبودم جز یک حساسیت محض و اندوهی بی شائبه و آمادگی به بردباری و فداکاری. هاری، بدون شکل، بدون مشخصه، بدون چهره، مرا انباشت و ازخلال این مفهوم غیرشخصی و مملو از نوازشی نومیدانه، به ناگاه، از میان تاریکی کم رنگ، گیزه، پدر سولاریس شناسی و سولاریس شناسان، با تمامی ابهت و وقار چهره استادانه خود، بر من ظاهر شد. اما من به آن فوران لای، به آن لجه متعفی که عینک های طلایی و سیبل سفید مرتب و شانه شده اش را در خود فرو برده بود، نمی اندیشیدم. من فقط کلیشه صفحه اول تک نگاری را می دیدم و زمینه کنده کاری شده ای را که سر گیزه را قاب گرفته بود. سر گویی در هاله ای پرابهام محصور بود. آن چهره نه از نظر خطوط، بلکه از نظر حالت اندیشناک جدی پیرانه و پدرانۀ خود بقدری به سیمای پدرم شباهت داشت که من دیگر نمی دانستم این کدامیک از آن دوست که به من می نگرد. هیچیک از آندو، آنطور که امروزه معمول و عادی است، گوری نداشتند تا باعث برانگیختن هیجانات روحی به خصوصی گردند.

تصویر ناپدید می شد و من در این مدت، نمی دانم چه مدت، ایستگاه، آزمایش، هاری، اقیانوس سیاه، همه چیز را فراموش کرده بودم و اطمینانی آتی و صاعقه وار وجودم را آکنده بود، اطمینان به اینکه این دو موجود بینهایت ناچیزی که دیگر وجود نداشتند و مدتها بود که خاک شده بودند، در زندگی بر هر چه که رویاروشان ایستاده بود فائق آمده بودند. از این کشف آرامشی بمن دست داد و جمعیت بی شکل و خاموشی که گرد صحنه خاکستری شکست مرا انتظار می کشید، ناپدید شد. دستگاه هنگام

خاموش شدن دوبار تقه کرد و بطور همزمان نوری مصنوعی چشمانم را خیره کرد. پلک برهم گذاشتم. سارتوریوس که هنوز در همان حال ایستاده بود با کنجکاوای نگاهم می کرد. اسناوت پشت به او کرده بود، با دستگاه ورمی رفت و دمپایی های چوبیش را انگار عمداً روی زمین می کشید.

سارتوریوس با صدای تودماغی و نفرت انگیزش گفت: - جناب دکتر کلونین، گمان می کنید آزمایش موفقیت آمیز بود؟

- بله.

اوبا لحنی حاکی از حیرت یا حتی بدگمانی پرسید: - مطمئنید؟

- بله.

اطمینان و لحن خشک من برای یک لحظه در ابهت شق ورق سارتوریوس خلل وارد کرد. زیر لب گفت:

- پس... خوب - به دور و برش نگاه کرد، انگار نمی دانست بعد

باید چه کند.

اسناوت جلو آمد و شروع به باز کردن بندها کرد. من بلند شدم و در سالن قدم زدم. سارتوریوس که به تاریکخانه رفته بود، با فیلم ظاهر شده و خشک شده برگشت. خطوط مضرس سفیدی در طول بیش از ده متر نوار دویده بود، انگار که نوار کپک زده یا تار عنکبوت بسته باشد.

دیگر آنجا کاری نداشتم، اما نرفتم. آن دو فیلم را در مدولا تور گذاشتند. سارتوریوس بخش نهایی را یکبار دیگر بازبینی کرد. بدبین و عبوس می نمود، گفتمی می کوشید به معنای آن دندانها پی ببرد.

بقیه آزمایش قابل دیدن نبود. آن دو کنار دیوار جلوی میز فرمان ایستادند و دستگاههای مربوطه را روشن کردند. هاری هرازگاه سراز کتاب برمی داشت و گاه به من و گاه به آن دو چشم می دوخت. به طرفش رفتم. نگاهش پرمشگرانه بود. آزمایش روبه پایان بود.

پرسید: - برویم؟ - فقط لبهایش جنید. سر تکان دادم. بلند شد.

از کنار سارتوریوس گذشتم و بی آن که از هیچکدامشان خداحافظی کنم

(به‌نظم کار احمقانه‌ای می‌رسید)، بیرون رفتیم.

غروب خورشید با زیبایی شگرف در پشت پنجره‌های راهروی بالا خودنمایی می‌کرد. این همان سرخی ماتمزه و متورم همیشگی نبود، سایه‌روشن‌ها رنگ صورتی خفه‌ای داشتند و گویی گرد نقره بر آنها پاشیده شده بود. سیاهی سنگین و سست و موج‌پهنه بی‌انتهای اقیانوس گویی با یک بازتاب ملایم و لرزان قهوه‌ای-بنفش به این تلالو پاسخ می‌داد. فقط در سمت الرأس، آسمان هنوز شعله‌ور بود.

در اواسط راهروی پایین یک‌هو ایستادم. نمی‌توانستم تصور کنم که باید دوباره توی کابین با آن دورنمای اقیانوس مجبوس شوم.

— هاری. ببین... من می‌خواهم سری به کتابخانه بزنم...

اعتراضی نداری؟

او با خوشحالی اندکی ساختگی جواب داد: — آه، چه خوب، من هم دنبال چیزی برای خواندن می‌گشتم.

احساس می‌کردم که از روز قبل شکافی بین ما به‌وجود آمده است. می‌بایستی دست کم قدری مهربانتر با او رفتار می‌کردم، اما بی‌حسی و بی‌تفاوتی محض وجودم را فرا گرفته بود. خدا می‌داند چه اتفاقی می‌توانست مرا تکان دهد. برگشتیم و از طریق یک دهلیز مورب به آن محوطه کوچک رفتیم. آنجا سه در بود و بینابین‌شان ویتترین‌هایی با گل. در کتابخانه، وسطی، از هر دو طرف روکش چرم مصنوعی پف کرده داشت که همیشه موقع باز کردن سعی می‌کردم دستم به آن نخورد. درون تالار بزرگ مدور در زیر سقف نقره‌ای کم‌رنگ با تزیینات خورشیدی، قدری خنک‌تر بود.

دستم را بر پشت مجله‌های مجموعه کلاسیک سولاریانا لغزاندم و می‌خواستم جلد اول گیزه را بردارم، همانی که در صفحه اولش، در زیر کاغذ ابریشمی، تصویر مؤلف کلیشه شده بود. اما بطور نامنتظره چیزی کشف کردم که بار قبل از چشم دور مانده بود: مجلد حجیم گراوینسکی. روی یک صندلی چرمی نشستم. سکوت محض حکمفرما بود. در

یکقدمی پشت من هاری داشت کتابی را ورق می زد، می شنیدم که برگ ها به سستی از لای انگشتانش می لغزیدند. کتاب راهنمای گراوینسکی که اغلب بجای مگس کش مورد استفاده قرار می گرفت، مجموعه ایست از فرضیات در رابطه با سولاریس، به ترتیب الفبایی. گردآورنده، که گویا خود هرگز پا بر سولاریس نگذاشته بود، همه تک نگاری ها را، صورتمجلس های هیات ها را، پژوهش ها را، گزارش ها را و حتی مقالاتی را از آثار سیاره شناسان درباره کرات دیگر کاویده، گلچین کرده و سیاهه ای فراهم آورده بود که فرمولبندی های حقیرانه اش اغلب به مسایلی پیش پا افتاده می پرداختند و خود را از بغرنجی و ظرافت اندیشه هایی که زمانی به پدید آمدن آنها یاری رسانده بودند بکلی رها ساخته بودند. بعلاوه این اثر که داعیه فراگیر و جمیع المعارف بودن را یدک می کشید، بیشتر یک «کشکول» از آب درآمده بود. از زمان انتشار کتاب بیست سال می گذشت و در این مدت کوهی از فرضیات جدید سر برآورده بود که در یک کتاب تنها نمی گنجید. به فهرست الفبایی نام مولفان نگاه کردم، بیشتر به فهرست کشته شدگان می مانست، کمتر کسی شان زنده مانده بود و تقریباً همه این زنده مانده ها هم سولاریس شناسی را بوسیده و کنار گذاشته بودند. تماشای این ثروت ذهنی هنگفت و متنوع این احساس را در انسان برمی انگیزد که بالاخره باید یکی از این نظریه ها درست باشد و امکان ندارد که واقعیت چیز عجیب و غریب و یکسره متفاوتی باشد. گراوینسکی در دیباچه اثر، عمر شصت ساله سولاریس شناسی پیش از خود را به دوره هایی چند تقسیم کرده است. در دوره اول، دوره کاوش های مقدماتی در سولاریس، هیچگونه فرضیه منسجم و سیستماتیکی ارائه نگردید. در آن هنگام بر پایه نوعی شهود و بیجانی بیش نیست، لخته ثلاثینی هیولاشی است که سراسر سیاره را فرا گرفته و با نوعی فعالیت شبه آتشفشانی اجسام شگرفی را پدید می آورد و مسیر ناپایدار سیاره را به کمک فرایندهای طبیعی و خود کار تثبیت می نماید،

همچون آونگی که پس از یکبار به نوسان درآمدن، دامنهٔ نوسان را همچنان حفظ می‌کند. سه سال بعد ماژنون از خصلت جاندار «ماشین ژلاتینی» سخن به میان آورد، اما گراوینسکی آغاز دورهٔ فرضیه‌های زیست‌شناختی را نه سال بعد می‌داند، که مدل تا آن هنگام ناشناختهٔ ماژنون رفته رفته بر سر زبانها افتاد. در سالهای متعاقب مدلهای بفرنج و مفصل فراوانی از اقیانوس پیشنهاد شد که همگی ریشه در آنالیز زیست ریاضی داشتند. دورهٔ سوم عبارت بود از دورهٔ شکاف افتادن در آراء تقریباً یکپارچهٔ دانشمندان.

مکاتب بی‌شماری ظهور کردند که اغلب دشمن سرسخت یکدیگر بودند. دوران حکمروایی پانمارل، استروبل، فرایهاوس، لوگروی و اوسپوویچ فرارسید. تمامی میراث گیزه در زیر انتقادات کوبنده‌ای قرار گرفت. نخستین اطلس‌ها و کاتالوگ‌ها و نخستین ضبط‌های استریو از پاجفته‌ها که پیش از آن بررسی‌ناپذیر شمرده می‌شدند، به بازار آمدند. از برکت دستگاههای از دور کنترل‌شونده که به ژرفای توفانی هیولا راه می‌یافتند و هرآن در معرض نابودی بودند، سولاریس‌شناسی دستخوش انقلاب شد. در حاشیهٔ بحث‌های داغ، تک‌وتوکی برنامه‌های حداقل نیز مطرح گردید که همگی با توطئهٔ سکوت روبرو شدند. تدوین‌کنندگان این برنامه‌ها معتقد بودند، حالا که نمی‌شود آن ارتباط کذایی را با «هیولای ذی‌شعور» برقرار کرد، دستکم بررسی و پژوهشی می‌مویید شهرهای سنگواره‌ای و آن کوههای متورم‌شونده‌ای که اقیانوس از خود بیرون می‌دهد و سپس فرومی‌بلند، اطلاعات گرانبهای در زمینهٔ شیمی و فیزیک و واقعیت‌های تجربی جدیدی دربارهٔ ساختار ملکولهای غول‌آسا به دست خواهد داد. اما این برنامه‌ها حتی مورد بحث هم قرار نگرفتند. در این دوره بود که کاتالوگهای تازه امروز معتبر دگرذیسی‌های نمونه‌وار تدوین شدند و همچنین فرضیهٔ می‌مویید بیوپلاسمایی فرانک، که هر چند بعدها رد شد اما اهمیت خود را به عنوان نمونهٔ ارزشمندی از قدرت اندیشیدن و طرح‌ریزی منطقی تازه امروز نیز حفظ کرده است.

همهٔ این «دوره‌های گراوینسکیایی» که رو بهم چند می‌سالی را

در برمی گیرند، در واقع نمایانگر دورانهای جوانی و خامی، رمانتیسیم سرکش و خوش بینانه و بالاخره پختگی و کمال سولاریس شناسی هستند. نخستین اظهارات پراکنده و بدبینانه از فرارسیدن این دوره آخری حکایت می کرد. در نیمه سده سوم نخستین دیدگاههای کوللوید مکانیکی دوباره جان گرفتند و فرضیاتی پیرامون طبیعت غیرروانی اقیانوس سولاریس مطرح شدند. هرگونه جستجو بدنبال شواهدی مبنی بر وجود اراده آگاه، به دنبال هدفمندی فراگردها، به دنبال اعمالی با انگیزه های ناشی از نیازهای درونی اقیانوس، همه اینها تقریباً به طور کلی به عنوان نوعی گمراهی دسته جمعی تمامی یک نسل از پژوهشگران ارزیابی گردید. اشتیاق روزنامه نگاران برای تکذیب ادعای آنها، راه را برای بررسی های گروه هولدن - ائویندس هموار نمود که به دور از احساسات، تحلیلی و مبتنی بر انبوهی از فاکتها بود. این دوران آرشیوها و میکروفیلم ها بود که رویهم انبار می شدند، دوران هیات های مجهز به انواع و اقسام دستگاههای مدرن. گاه می شد که در آن واحد بیش از هزار نفر به پژوهش اشتغال داشتند. اما در حالی که از یک طرف بر سرعت انباشتگی مواد گردآمده افزوده می شد، روحیه ای که دانشمندان را فعال و سر پا نگاه می داشت افت می کرد و آغاز پایان این مرحله که به هر حال هنوز خوش بینانه به شمار می رفت، فرارسیده بود.

مشخصه این دوران پیش از هر چیز عبارت بود از ظهور شخصیت های برجسته و دارای نیروی تجسم تئوریک و شهامت «نه» گفتن، نظیر گیزه، استروبللا، یا مثل سوادا، که این آخرین بازمانده نسل سولاریس شناسان بزرگ به نحو اسرارآمیزی در قطب جنوب سیاره جان خود را از دست داد. او دست به کاری زد که از هیچ مبتدی ای هم سرنمی زند. او در مقابل چشم صدها تن ماشین خود را که در ارتفاع اندکی از اقیانوس در حال پرواز بود به حلقوم «جهنده» ای که آشکارا خود او واپس می کشید راند. علت اصلی فاجعه یک ضعف ناگهانی، بیهوشی یا حتی نقص فنی شمرده شد. اما به گمان من این چیزی نبود به جز نخستین خودکشی و نخستین تجلی آشکار و

ناگهانی نومی‌دی. نخستین و نه آخرین (این نتیجه گیری آخر از خود من است و نه از گراوینسکی).

پس از آن نه از اینگونه خودکشی های تراژدیک پیش آمد و نه شخصیتی بزرگ ظهور کرد. ترکیب پژوهشگرانی که خود را وقف بخش معینی از سیاره شناسی می کنند، پدیده ایست که هنوز آنطور که شاید و باید مورد بررسی قرار نگرفته است. انسانهای دارای استعداد برجسته یا شخصیت بزرگ با فراوانی کمابیش ثابتی پایه جهان سی گذارند، لیکن راههای گوناگونی را برمی گزینند. بودن یا نبودن اینگونه انسانها را در یک قلمروی پژوهشی معین می توان به دورنماهایی که آن قلمرو می‌گشاید، وابسته دانست. کلاسیک های سولاریس شناسی مکرراً مورد انتقاد قرار می گیرند، ولی در بزرگی و غالباً در نبوغ آنها کسی شک به خود راه نمی دهد. غول خاموش سولاریس در طول دهها سال بهترین ریاضیدانان، فیزیکدانان و نخبگان زیست فیزیک، آمار، الکتروزیستشناسی را شیفته خود کرده بود. این لشکر پژوهشگران گویی به یکباره رهبران خود را از دست داد. آنچه باقی ماند توده کمزنگی بود از گردآورندگان پرحوصله و مؤلفان و پدیدآورندگان این همه آزمایش های جالب و بدیع. اما فقدان هیات های بزرگ با برنامه در سطح جهانی و نیز فرضیه های جسورانه و جامع به راستی محسوس بود.

فروپاشی سولاریستیک آغاز شد و همزمان با آن نظریه های گوناگونی پیرامون تبه گنی، تلاش یا دگردیسی دریای سولاریس ابراز گردید که در جزئیات درجه دوم تقریباً هیچ اختلافی با یکدیگر نداشتند. اقیانوس مرحله نهایی روندی اعلام گردید که زمانی، هزاران سال پیش، دوره حداعلای سازمان یافتگی خود را گذرانده و اکنون تنها از نظر فیزیکی یکپارچه می نماید و در واقع چیزی نیست به جز ملغمه ای از موجودات در حال احتضاری فایده و بی معنا. احتضاری شکوهمند که هزاران سال به طول انجامیده. سولاریس را چنین چیزی می انگاشتند. می خواستند در درازه ها و میموبیدها نشانه های رویش سرطانی را تشخیص دهند و فرایندهای محرک

کوه گوشت مایع را به نمود هرج و مرج و بلبشوتعبیر می کردند. این گرایش خود به شکل نظریه ای تثبیت یافته درآمد، به طوری که تمامی ادبیات علمی هفت هشت سال بعد گویی شطی بود از توهین و بی احترامی، که گروههای سولاریس شناس کم مایه ای که از رهبری محروم مانده و بی پناه و درمانده رها شده بودند، به آن وسیله از آن سوژه همیشه بی تفاوت پژوهش های پرآب و تاب، از اقیانوس که به آنان کوچکترین اعتنایی نمی کرد، انتقام می گرفتند. هر چند پرواضحت که هیچکدام از فرمولبندهای موجود در این آثار احساسات مؤلفان را آشکارا بروز نمی دهند.

من با کاربرد بیع و اصیل گروهی شامل بیش از ده روانشناس آشنا بودم که به نظر من به ناحق در این مجموعه سولاریانای کلاسیک منظور نشده بود. کار آنها از این نظر با سولاریس شناسی مربوط می شد که آنها در مدت زمان درازی با گردآوری سیانگین ترین اظهارات و آراء عوام الناس، عکس العمل افکار عمومی را بررسی کرده بودند. آنها رابطه ای شگرف و تنگاتنگ را مابین تحولات افکار عمومی و جریاناتی که به طور همزمان در درون محافل علمی صورت می گرفت کشف کردند.

حتی در درون گروه هماهنگی انستیتوی سیاره شناسی نیز، که مرکز تصمیم گیری درباره بودجه پژوهش هاست، تغییر و تحولاتی در جریان بود. گروه درصدد قطع دائم ولو تدریجی بودجه انستیتوی سولاریس شناسی و پایگاهها و هیأت های اعزامی بود.

اظهارات درباره ضرورت محدود نمودن پژوهش ها با پیشنهاداتی در مورد اعمال وسایل موثرتر و قوی تر همراه شد، لیکن ظاهراً هیچکس از مدیر کل انستیتوی جهانی کیهان شناسی تندتر نرفت که با سرسختی تکرار می کرد که اقیانوس نسبت به انسانها بی اعتنایی نمی کند، بلکه صاف و ساده از وجودشان بی خبر است، مثل یک فیل که مورچه ای را که بر پشتش می دود احساس نمی کند، و لذا برای تحریک توجه او و جلب آن به سوی خودمان، بایستی از تکانه های قوی و ماشین های عظیم در مقیاس تمامی

سیاره استفاده کرد. مضحک اینجا بود که سروصدای مطبوعات بلند شد که چنین پیشنهادهایی را چرا باید مدیرکل انستیتوی کیهان‌شناسی بکند و نه سرپرست انستیتوی سیاره‌شناسی که مخارج پژوهش سولاریس را می‌پردازد، پس این در واقع بخشش از کیسه دیگران است.

فرضیات قدیمی دوباره زنده شدند، البته با تغییرات غیراساسی، گاه دقیق‌تر و گاه مبهم‌تر شدند. و بدین ترتیب سولاریس‌شناسی که برغم گستردگی هنوز شفافیت خود را حفظ کرده بود، به هزارتویی پیچ در پیچ و پر بن‌بست بدل گشت. در این جو بی‌حسی، رکود و بی‌میلی همگانی، گویی اقیانوسی از کاغذهای میاه شده، اقیانوس سولاریس را در طول زمان همراهی می‌کرد.

حدود دو سال بعد، قبل از آنکه من از انستیتو فارغ‌التحصیل شوم و به گروه کارگزاران بیپوندم، بنیاد مت-ایروینگ^۱ تاسیس شد و اعلام کرد به دانشمندانی که روشی برای استفاده از انرژی جرم اقیانوس برای برآوردن نیازهای بشر بیابند جوایز کلانی خواهد داد. پیشتر نیز کشتی‌های فضایی مقادیر فراوانی ژله-پلازما با خود به زمین آورده بودند. دانشمندان مدتهای مدید و با شکیبایی تمام روی روش‌های نگهداری پلازما کار می‌کردند. دمای بالا و دمای پایین، میکروآتمسفرها و میکروکلیمات‌های نزدیک به شرایط سولاریس، پرتوافکنی متمرکز و هزاران آزمایش فیزیکی و شیمیایی دیگر، هیچیک نتوانستند از تلاشی کمابیش سریع پلازما جلوگیری کنند. مراحل مختلف تلاشی با دقتی فوق‌العاده بررسی گردید: اتولیز^۲، لیکسیواسیون^۳، میعان اولیه، میعان ثانویه. نمونه‌های برداشته شده همگی در پایان، صرفنظر از مراحل بینابینی، به ماده‌ی اسفنجی شکل و بسیار سبکی با تلاوی فلزی بدل می‌شدند. ترکیب و نسبت عناصر و فرمول شیمیایی آنها را هر سولاریس‌شناسی می‌تواند حتی در خواب از حفظ بازگو کند.

1) Mett-Irving 2) Autolyse 3) Lixuviation

از آنجا که کوشش برای نگهداری مقادیر کوچک یا بزرگ در خارج از ارگانیزم، به صورت زنده یا حتی درحالت کمون گیاهی، نوعی خواب مصنوعی، با شکست کامل روبرو شد، این باور نضج گرفت که تنها یک راز بر سر راه کشف اسرار سولاریس قرار دارد و اگر ما آن را با کلید یک تعبیر مناسب بگشاییم، همه چیز در یک چشم برهم زدن مثل روز روشن خواهد شد.

آدمهای زیادی که در اکثر موارد با علم و دانش چندان سروکاری نداشتند، وقت و انرژی خود را بر سر یافتن این کلید، این اکسیر گذاشتند. شمار دوستداران سولاریس در خارج از محافل علمی روبه افزایش نهاد. جنون این شیفتگان و تسخیر شدگانی که از حیث تعصب، پیشکسوتان خود، یعنی پیام‌آوران «ماشین حرکت دائم»^۱ یا تربیع دایره را پشت سر گذاشته بودند، در چهارمین دهه تاریخ سولاریس ابعاد یک اپیدمی را به خود گرفت و اسباب نگرانی روانشناسان بسیاری را فراهم آورد. این تب و تاب هر چند پس از چند سالی فروکش کرد و هنگامی که من سفر سولاریسم را تدارک می‌دیدم مدتها بود که از ستونهای جراید و گفتگوها ناپدید شده بود، عیناً مثل خود مشکل سولاریس.

کتاب گراوینسکی را سرچایش گذاشتم و در کنارش، از آنجا که کتابها بر حسب الفبا چیده شده بودند، جزوه کوچک و نازک گراتنستروم^۲، یکی از شگرف‌ترین گلهای ادبیات سولاریک را یافتم که در میان آن همه مجلدهای قطور تقریباً ناپیدا بود. او در این اثر خود، در تلاش برای درک یک پدیده ماوراء انسانی، حتی بر ضد انسانیت موضع می‌گیرد. اثر او اتهامی است علیه ما به عنوان یک گونه، غضبناک و جسور در زمینه ریاضیات، محصول قلم شخص خودآموخته‌ای که پس از نگارش مقالاتی نامتعارف پیرامون شاخه‌های فوق تخصصی و دورافتاده فیزیک کوانتایی، سرانجام در

این اثر به مراتب غیرعادی و بسیار مهم ده دوازده صفحه‌ای خود می‌کوشد نشان دهد که حتی به ظاهر مجردترین و نظری‌ترین دستاوردهای تئوریک و به زبان ریاضی درآمده علوم، درحقیقت امر از شناخت نه‌چندان پرمحتوا و خودمحوارانه بشر اولیه از محیط اطراف خود، دوسه گام جلوتر نیست. او به کمک فرمولهای نظریه نسبیت، قضایای میدان نیرو و پاراستاتیک، بافرض وجود یک میدان کیهانی واحد، با درنظر گرفتن حواس و ساخت ارگانیسم و نیز محدودیت‌ها و ناتوانی‌های جسمانیت حیوانی بشر، به این نتیجه می‌رسد که از «ارتباط» انسان با یک تمدن غیرانسانگونه و غیرانسانی نمی‌تواند سخنی درمیان باشد و نیست. در این افترا نامه برضد تمامی نوع بشر هیچگونه اشاره‌ای به اقیانوس نمی‌رود، لیکن حضور هیولا در هیات سکوتی پیروزمندانه و اهانبارتقریباً در تک‌تک جملات حس می‌شود. دستکم من هنگام خواندن جزوه گرانستروم اینطور حس کردم. بعلاوه این اثر را نمی‌توان یک اثر سولاریستیک به معنای معمول کلمه نامید. گیباریان آنرا در مجموعه‌ی کلاسیکها منظور کرده بود و خود او آنرا به من داد تا بخوانم.

من با احساس عجیبی شبیه به احترام جزوه نازک و حتی صحافی نشده را با احتیاط از میان کتابهای قفسه برداشتم. با نوک انگشتان جلد قهوه‌ای سبزفام «سالنامه سولاریس» را لمس کردم. درمیان همه این بلبشو و همه این درماندگی‌ای که ما را احاطه کرده بود، نمی‌بایستی منکر آن شد که رویدادهای دوهفته‌ی اخیر سبب شده بود تا در مورد چند پرسش اساسی که سالیانی دراز بر سر آنها دریایی از جوهر به هدر رفته و به مجادلاتی بی‌نتیجه و بی‌هوده دامن زده شده بود، به نتایج مطمئنی دست یابیم.

هرکه به پارادوکس‌ها علاقه می‌داشت و به قدر کافی کله شق می‌بود می‌توانست در جاندار بودن اقیانوس شک کند. لیکن در وجود روان او، حال هر معنایی که می‌خواست از این واژه مستفاد شود، جای کمترین تردیدی نبود. دیگر معلوم شده بود که وی از حضور ما در قلمروی خود به خودی اطلاع

دارد... و این خود شاخهٔ انبوهی از سولاریس‌شناسی را بی اعتبار می‌کرد که اعتقاد داشت: اقیانوس «جهانی است در خود»، «وجودی است نهفته در خود» که بر اثر از دست دادن اعضای حسی خود از پدیده‌ها و اشیای جهان خارج هیچ نمی‌داند و در دور باطل اندیشه‌های هیولوار خود گرفتار آمده است.

معلوم شد که او قادر به سرهم کردن و حتی تکمیل پیکر انسان است، کاری که از دست خود ما بر نمی‌آید. او این عمل را به توسط تغییرات غیرقابل فهمی در ساختار زیر اتمی و مطمئناً در رابطه با اهداف خود انجام می‌دهد.

او وجود دارد، می‌زیبد، می‌اندیشد و فعال است. دیدگاهی که «مسئلهٔ سولاریس» را تا حد یک مسألهٔ پوچ و یا حتی به هیچ تنزل می‌داد و بر آن بود که ما با یک موجود سروکار نداریم و لذا شکست ما در واقع شکست به حساب نمی‌آید، یکبار برای همیشه خرد و نابود شد. انسانها، چه بخواهند و چه نخواهند، بایستی وجود همسایه‌ای را بپذیرند که بر سر راه گسترش طلبی آنان ایستاده است، ولو فراسوی بیلیونها کیلومتر فضای تهی، در فاصلهٔ سالهای نوری، همسایه‌ای که شناختش از شناخت مابقی گیتی دشوارتر است.

با خود گفتم که شاید ما اصلاً در یک نقطهٔ عطف تاریخی قرار گرفته باشیم. تصمیم به تسلیم، به بازگشت، فوراً یا در آیندهٔ نزدیک، می‌تواند عملی گردد. حتی رها کردن ایستگاه را ناممکن و حتی فقط نامحتمل نمی‌دانم. اما باور ندارم که با این کار چیزی را نجات خواهیم داد؛ صرف موجودیت آن غول اندیشمند آرامش را برای همیشه از آدمیزادگان سلب کرده است. ما اگر حتی کهکشانش را درنوردیم و با تمدنهای دیگر مشابه خود رابطه برقرار کنیم، باز سولاریس چالشی همیشگی برای بشریت خواهد بود.

یک کتاب جلد چرمی نازک نیز آنجا در میان سالنامه‌های قطور

ره گم کرده می نمود. چندی به جلدش که از فرط دست خوردن یکسره سیاه شده بود نگرستم و سپس گشودمش. کتابی قدیمی بود، «پیش درآمدی بر سولاریس شناسی» از مونتئوس^۱. هنوز شبی را به خاطر می آورم که با این کتاب به صبح رسانده بودم، و لبخند گیجاریان را، وقتی که این نسخه را که «مال خودش» بود به من می داد، و گرگ و میش زمینی را در پشت پنجره، هنگامی که به واژه «پایان» رسیدم. مونتئوس می نویسد: «سولاریستیک مذهب جایگزین عصر فضاست، باوری است در لباس علم. ارتباط، هدفی که برای دستیابی بدان می کوشند، همانقدر پرابهام و نامفهوم است که جمع حواریون یا هبوط مسیح. کار حقیرانه پژوهشگران عبارت است از انتظار اجابت و موعظه، چه پلی مابین سولاریس و زمین وجود ندارد و نمی تواند وجود داشته باشد. اما این مطلب بدیهی نیز مانند چیزهای دیگر، مانند فقدان تجربیات مشترک، مانند فقدان مفاهیم قابل انتقال، از طرف سولاریس شناسان رد شد، بعینه مانند استدلالاتی که از طرف مؤمنان رد می شد، چرا که اساس باور آنان را متزلزل می کرد. وانگهی، «برقراری یک ارتباط خبری» با دریای اندیشمند چه مفهومی می تواند داشته باشد و آدمها از آن چه انتظاری دارند؟ فهرست خاطرات و تجربیات یک وجود از نظر زمانی بی پایان که به اندازه ای کهنسال است که آغاز خود را مسلماً به یاد نمی آورد؟ تشریح امیال، سوداها، بیم ها و امیدها و رنج هایی که به صورت زایش خودبخودی کوههای جاندار بروز می یابند، دگرگونی از ریاضیات به وجود، از تنهایی و تفویض به وفور و کثرت؟ اما اینها همه معلوماتی انتقال ناپذیر محسوب می گردند و اگر بکوشیم آنها را به هریک از زبانهای زمینی برگردانیم، آنگاه تمام آن واژه ها و ماهیم از دست می روند. به علاوه، «زائران» سولاریس این نوع ادراک شورانگیز را که بیشتر شایسته یک نظام شاعرانه است تا علم، مطابق میل خود نمی یابند، چرا که بی آن که خود بدانند

1) Muntius

در جستجوی جلوه‌ای هستند که معنا و مفهوم انسان را برایشان روشن سازد. سولاریس‌شناسی خواهرتہ تفاری اساطیری است که مدت‌ها از مرگشان می‌گذرد، مظهر تمایلاتیست عرفانی که هیچ آدمیزاده‌ای آشکار و بی‌پرده جرات بازگوکردنشان را ندارد، و سنگ بنای آن که در ژرفای پی ساختارش مدفونست امید به رستگاری است...

سولاریس‌شناسان حاضر نیستند به حقیقت اعتراف کنند. آنها با رندی از تشریح و توضیح «ارتباط» طفره می‌روند، به طوری که این نکته در نوشته‌هایشان به صورت موضوعی کم‌اهمیت و فرعی درمی‌آید. این درحالیست که طبق برداشت اصلی و غیراحساساتی اولیه، ارتباط می‌بایستی سرآغاز و مقدمه باشد و گام نهادن در راهی نوین، یکی از راههای متعدد، راهی که اکنون پس از گذشت سالها تقدیس گشته و حکم ابدیت و ملکوت را پیدا کرده است.

تحلیل مونتیسوس، این سیاره‌شناس «مرتد»، ساده و تلخ، نفی‌کننده و روشن‌گر است، چرا که اسطوره سولاریس، یا درستتر اسطوره «رسالت بشر»، را درهم می‌ریزد. نخستین کسی که جرات کرد در یک مرحله تحولی هنوز سرشار از اطمینان و رومانسیسم صدای خود را اینگونه بلند کند با سکوت و بی‌اعتنایی محض روبرو شد، که البته طبیعی است، چرا که پذیرفتن سخنان مونتیسوس برابر می‌بود با انهدام سولاریس‌شناسی در شکل موجودش. پنج سال پس از مرگ مونتیسوس، هنگامی که کتاب کمیاب و یکتای او نه در مجموعه‌های سولاریانا و نه در کتابخانه‌های فلسفی یافت می‌شد، مکتبی پایه عرصه وجود گذاشت که نام مونتیسوس را زنده کرد: جرگه نروژی. مرده ریگ مونتیسوس از یکسوبه طنز تلخ و گزنده ارله‌انسون و از سوی دیگر به روایت ساده‌شده فائلانگا یا سولاریس‌شناسی کاربردی تغییر شکل داد. شخص اخیر خواهان بذل توجه به محاسن مشخص و عینی حاصل از پژوهش‌ها بود، و نیز صرف‌نظر نمودن از هرگونه تلاش خیالبافانه و نشأت‌گرفته از امیدهای واهی جهت برقراری ارتباط و همبستگی روحی مابین تمدن‌ها.

از میان نوشته‌های پیرامون مونتیوس تنها کارهای انسون و شاید تا کاتا را می‌توان شایان ذکر دانست. مونتیوس خود شخصاً هیچ مطلبی را نجاتمام برجای نگذاشته بود. او نخستین مرحله را «دورهٔ پیامبران» نامیده بود (مانند گیزه، هولدن و سوادا) و دومین مرحله را «اشتقاق بزرگ»، تجزیهٔ کلیسای واحد سولاریانا به چندین کیش متخاصم. او مرحلهٔ سوم را هم پیش‌بینی کرده بود: مرحلهٔ جزمی شدن و تحجر اسکولاستیکی، مرحله‌ای که به محض آن که هر چیز قابل پژوهشی پژوهیده شد فراخواهد رسید. هر چند اینطور هم نشد. با خود اندیشیدیم: گیاریان حق داشت که استنباطات مونتیوس را یک ساده کردن بنیادین می‌انگاشت که هر چه را که در سولاریس شناسی در تضاد با عناصر یک اعتقاد بوده نادیده گرفته است، چون در سولاریس شناسی عنصر تعیین کننده نه خصلت گذرا و زمینی پژوهش‌های انسان، بلکه عینیت و واقعیت کره ایست که به دور دو خورشید می‌چرخد.

لای کتاب مونتیوس یک نسخهٔ جداگانهٔ زردشده و از وسط تاشده از فصلنامهٔ «Parerga Solariana» پیدا کردم. این یکی از اولین آثار منتشرشدهٔ گیاریان پیش از تقبل سرپرستی انستیتو بود با عنوان «چرا من سولاریست هستم». در متن مقاله پدیده‌های مشخص و شواهد مستدل برای اثبات موجود بودن امکانهای واقعی برای ارتباط فهرست وار آورده شده بودند.

گیاریان به شاید واپسین نسل آن پژوهشگرانی تعلق داشت که شهادت آنرا داشتند تا بر سنن دوران اولیهٔ پرشکوه و سرشار از خوش‌بینی تکیه زنند. او از بررسی‌های کلاسیک کلاسیک و شناخته‌شدهٔ گروه اوراسیایی (چوئن مین، نگیالا و کاواکادزه) آغاز کرد. آنها شباهتهایی را ثابت کرده بودند بین فعالیت الکتریکی مغز و دشارژهای معینی که پیش از پدید آمدن اشکالی نظیر پولیمورف‌های اولیه و سولاریدهای دوقلو در درون پلاسما صورت می‌گیرند. گیاریان همهٔ تعبیرات انسان‌محورانگارانه و نیز همهٔ تزه‌های گمراه‌کنندهٔ مکاتب روانکاوی، روان‌درمانی و نوروفیزیولوژی را که در اقیانوس علایم بیماریهای خاص آدمی را می‌جستند (مانند صرع که

فوران تشنج آمیز پاجفته ها نمود آن شمرده می شد)، رد کرد. در میان هواداران ارتباط او از همه محتاطتر و میانه روتر محسوب می شد و از هیچ چیز به اندازه هیجانان و جنجال‌هایی که پس از اکتشافات — البته بسیار نادر — بروز می کردند بیزار نبود. پایان‌نامه خود من نیز در زمان خود باعث ایجاد موجی از همین هیجانان بیمایه گردید. نسخه‌ای از آن در کتابخانه‌ی سولاریس موجود بود، البته به صورت میکروفیلم. من در درجه اول بر بررسی‌های دوران‌ساز بر گمان و رینولدز تکیه کرده بودم که توانسته بودند در موزاییک فرایندهای کورتکس مولفه‌هایی را که با نیرومندترین عواطف نظیر نومییدی، درد، شوق همراه بودند، جدا و «فیلتر» کنند. من با کنار نهادن نوارهای دشارژ جریانات درون اقیانوس و مولفه‌های کورتکسی، نوسانات و منحنی‌هایی کشف کرده بودم که بر همانندی قابل توجهی اشارت داشتند (در مورد بخش‌های معینی از کلاهیهای جفته‌ای، در مورد شالوده میموئیدهای نارس و الخ). همین کافی بود تا نام من در زیر تیترهای مسخره‌ای مثل «ژله نومیید»، «اقیانوسی در حال اورگاسم»، «هیولای دردمند»، سرخط مطبوعات جنجالی را به خود اختصاص دهد. اما این موضوع به نفع من تمام شد (یا دستکم من تا کمی پیش اینطور گمان می کردم)، چون گیاریان که مثل هر سولاریس شناس دیگری همه هزاران آثار چاپ شده، و نوشته‌های مبتدیان را به طریق اولی، نخوانده بود، توجهش به من جلب شد و نامه‌ای برایم نوشت. این نامه در زندگی من به فصلی پایان داد و فصل نوینی گشود.

رؤیاها

پس از شش روز فقدان هرگونه واکنش ما را به تکرار آزمایش واداشت. ایستگاه که تا کنون در نقطه تقاطع عرض ۴۳ درجه و طول ۱۱۶ درجه «لنگر» انداخته بود، با حفظ ارتفاع چهارصد متری برفراز اقیانوس، راه جنوب را در پیش گرفت. برطبق رادیوگرام های ماهواره و اطلاعات رادار، پلاسما در آنجا بطرز قابل ملاحظه ای فعالتر شده بود.

دو روز تمام اشعه نامریی ایکس مدوله شده با نوار مغزی من هر چند ساعت یکبار به سوی سطح کاملاً صیقلی اقیانوس شلیک می شد.

در پایان روز دوم ماه چنان به قطب نزدیک شده بودیم که به محض آن که قرص خورشید آبی می رفت تا در پشت افق ناپدید شود، تورم ارغوانی ابرها در سمت مقابل از طلوع خورشید سرخ خبر می داد. بهنه سیاه اقیانوس و آسمان تهی بالای آن صحنه نبرد رنگهای تند فلزی و گداخته سبزفام با شعله های ارغوانی خفه و سرکوفته می شد. انوار دو قرص رویاروی، دو کوره ملتهب، یکی جیوه ای و یکی ارغوانی، بهنه اقیانوس را شیار می زدند. اندکی پس از غروب خورشید آبی، در افق شمال باختری، در مرز پلاسما و آسمان، همچون شکوفه شیشه ای گول آسایی که از مه حنایی تقریباً تمیزناپذیر بود، یک جفته سربرآورد. ایستگاه مسیر خود را تغییر نداد، و آن هیولا که همچون چراغی روبه خاموشی از یاقوت سرخی می زد، در پشت افق پنهان

شد. چند دقیقه گذشت و یک ستون باریک و مرتفع که پایه اش به سبب انحنای سیاره از دید ما خارج بود، آرام و بی صدا سوی آسمان قد برافراشت. این نشانه مشخص پایان عمر جفته مشاهده شده بود که نیمه ای از آن شعله ور و خونین و نیمه دیگرش گویی ستونی از سیماب بود. گفستی درختی غول پیکر و دورنگ از اقیانوس سربرآورده بود. سرشاخه های آن که هر چه سریعتر متورم می شدند و اوج می گرفتند، درون ابر قارچ شکلی تحلیل می رفتند که بخش زیرینش دستخوش لهیب دو خورشید و شلاق باد بود، و بخش زیرینش با سرعتی فوق العاده کند در ویرانه های سنگین و خوشه مانندی که در یک سوم افق پراکنده شده بودند، فرومی افتاد. پس از یکساعت از این نمایش شگرف اثری به جای نمانده بود.

دو روز دیگر هم گذشت. آزمایش برای آخرین بار تکرار شد، تزییق های تشعشی بخش قابل ملاحظه ای از سطح اقیانوس را دربر گرفته بود. آرنیدها^۱ در جنوب، با وجود فاصله سیصد کیلومتری، از ارتفاع ما به خوبی دیده می شدند: یک زنجیره صخره ای شش گانه شبیه به یک قلّه برفپوش. این پوشش برفگون منشاء آلی دارد و نشاندهنده آنست که این فرماسیون زمانی کف اقیانوس را تشکیل می داده است.

راهمان را به سوی جنوب خاوری کج کردیم و تا چندی به موازات آن رشته کوه که سر در میان ابرهای خاص روزهای سرخ فروبرده بود، در پرواز بودیم. از آزمایش اول ده روزی می گذشت. در تمام این مدت در ایستگاه عملاً هیچ اتفاقی نیفتاد. اما در عین حال بیش از آنچه انتظار می رفت اتفاق افتاد. من از این می ترسیدم که مبادا سارتوریوس دوباره به سراغ دستگاه منهدم کننده برود. منتظر عکس العمل اسناوت بودم، سارتوریوس می توانست به او بگوید که من با بزرگ کردن پیامدهای خطرناک انهدام ماده نوترینویسی، تا حد معینی او را فریب داده بودم. اما به دلایل مرموزی همچو

چیزی پیش نیامد. پرواضحت که روی احتمال توطئه‌ای از طرف آن دو حساب می‌کردم و به همین خاطر به منهدم کننده که در یک محوطه بی‌پنجره درست زیر آزمایشگاه اصلی قرار داشت، هر روز سر می‌زدم. از روی قشر غباری که دستگاه را پوشانده بود می‌شد فهمید که چند هفته‌ای می‌شود کسی به سراغش نرفته است.

اسناوت هم مثل سارتوریوس دیگر آفتابی نمی‌شد و حتی از او هم کم‌پیدا تر شده بود. حتی ویزوفون اتاق مخابرات هم جواب نمی‌داد. حرکت ایستگاه را می‌بایستی یکنفر هدایت می‌کرد، اما من نمی‌دانستم چه کسی و هر چند شاید عجیب به نظر برسد، برایم مهم هم نبود. عدم واکنش از جانب اقیانوس هم برایم یکسان بود، آن چنان که پس از یکی دو روز او و آزمایش را یکسره از یاد بردم. تمام روز را یا توی کتابخانه بودم یا توی کابین با هاری، که مثل سایه همه جا دنبالم می‌آمد. میانه‌مان چندان گرم نبود و من می‌دانستم که این حالت پادروایی و بی‌علاقگی نمی‌تواند تا ابد ادامه یابد. می‌بایستی بر این جو غلبه می‌کردم و چیزی را در روابطمان تغییر می‌دادم. اما فکر هرگونه تغییری را از سر دور می‌کردم چرا که از تصمیم‌گیری عاجز بودم. نمی‌دانم چطور توضیح دهم، اما به هر حال به نظر می‌رسید که اوضاع در ایستگاه بویژه روابط من و هاری در حالت تعادل فوق‌العاده ناپایدار و خطرناکی قرار دارد و هرگونه دخالتی می‌تواند به فروپاشی بیانجامد. چرا؟ نمی‌دانم. عجیب‌تر از همه این بود که حتی هاری هم، دستکم تا حد معینی، همچو چیزی را احساس می‌کرد. وقتی حالا فکر می‌کنم به نظرم می‌رسد که باعث این احساس عدم اطمینان، پادروایی و آرامش پیش از توفان، آن حضور نامحسوسی بود که همه گوشه و کنارهای ایستگاه را آکنده بود. هر چند شاید تنها یک راه برای پی بردن به آن وجود داشت: رؤیاها. از آنجا که من هرگز پیش از آن — و نیز پس از آن — چنین رؤیاهایی ندیده بودم، تصمیم گرفتم محتوای آنها را یادداشت کنم. اما این یادداشتها آش‌شله قلمکاری از آب درآمدند و تقریباً تمام ماهیت تکان‌دهنده

خود را از دست دادند. من در موقعیت‌هایی به راستی وصف ناپذیر، در فضاهایی بدون زمین، آسمان، کف یا دیوار معلق بودم، انگار که در ماده‌ای چپانده یا محبوس شده بودم که از نظر ظاهری با من بیگانه بود. گفتمی که تمام تن من لخته‌ای نیمه‌جاندار، لخت و بی شکل شده بود، یا درستر، انگار این خود من بودم، بی تن، در محاصره لکه‌هایی مبهم به رنگ صورتی کم‌رنگ که در محیطی با خواص اپتیک غیراز هوا معلق بودند. در ابتدا چیزها از فاصله نزدیک واضح، حتی فوق‌العاده و عجیب واضح شدند. در آن رؤیاها محیط پیرامون من از نظر واقعیت داشتن و مادی بودن از حد تأثرات بیداری بس فراتر می‌رفت. پس از بیدار شدن این احساس عجیب به من دست می‌داد که بیداری، بیداری راستین، آن یکی بوده است و آنچه من پس از گشودن دیدگان می‌بینم، جز سایه بیرنگ و پزمرده آن نیست.

این نخستین تصویر و در واقع سرآغاز روایهای بعدی بود. یک چیز در اطرافم، تأیید مرا، موافقت مرا، یک سرتکان دادن درونی از جانب مرا انتظار می‌کشید، و من می‌دانستم، یا درستر چیزی در درون من می‌دانست، که من حق نداشتم به این وسوسه ناشناخته تسلیم شوم، چرا که هر چه بیشتر — در سکوت — تن درمی‌دادم، پایان کار هولناکتر می‌بود. ولی من اینرا نمی‌دانستم و گرنه به وحشت می‌افتادم. من نمی‌ترسیدم، انتظار می‌کشیدم. از مه صورتی‌رنگی که احاطه‌ام کرده بود نخستین تماس شکل گرفت. من بی‌حرکت بودم، مثل سنگ، گویی در ژرفا به آن چیزی که انگار محبوسم کرده بود بسته شده بودم، نه می‌توانستم خود را عقب بکشم و نه خود را لمس کنم. آن دیگری قفس مرا کورکورانه و در عین حال با هشجاری لمس می‌کرد و گویی دستی بود که مرا می‌آفرید. تا آن هنگام نابینا بودم، و اکنون می‌دیدم. در زیر انگشتان بساونده‌ای که بر صورتم می‌لغزیدند، لب‌هایم و گونه‌هایم از هیچ پدید آمدند. این بساوش به اجزاء بینهایت کوچکی گسترش یافت. من دیگر چهره و تنه و نفس داشتم. این آفرینشی بود دوجانبه، چرا که من به هنگام آفریده شدن به نوبه خود می‌آفریدم. چهره‌ای

نمایان شد که مانندش را هرگز ندیده بودم، بیگانه، آشنا. خواستم به چشمانش بنگرم، اما نتوانستم، زیرا همه نسبت‌ها درحال تغییر بود، زیرا سمتی وجود نداشت و ما تنها به کمک نوعی سکوت پرشور از وجود یکدیگر آگاه شدیم و متناوباً درحال دگرگونی بودیم. من دیگر سراپا جان گرفته بودم، بینهایت سرخوش بودم و آن وجود — آن زن — همچنان در سکون با من بود. تپشی ما را فراگرفت و ما یکی بودیم، که ناگهان چیزی هولناک، ناممکن و غیرطبیعی به درون کندی این صحنه خزید. همان بساوشی که ما را آفریده و همچون روپوش نامریی زیرینی تن‌ها ما را دربرگرفته بود شروع به لولیدن کرد. تن‌های برهنه و خیس ما سیال شد. گویی کرم‌های لولنده‌ای از مساماتمان بدرون می‌خزیدند. و من (ما) لخته‌ای بودم (بودیم) تب‌آلود، درهم پیچنده و ازهم پاشنده، با حرکتی کرم‌واره، بی‌انتها، پایان‌ناپذیر. و در آن بیکرانگی — نه! — من، آن بیکرانگی، برای عدم، برای فرجام التماس می‌کردم، اما درست در همان هنگام یکباره در تمام جهات گسترده و از رنجی عظیم و پهناور آکنده شدم.

این ساده‌ترین رؤیا بود. من قادر به توصیف بقیه نیستم، چرا که سرچشمه‌های وحشت و هراسی که در آنها سرریز می‌کرد فاقد هرگونه معادلی در خود آگاه‌هشیار هستند. در رؤیاها از وجود هاری بی‌خبر بودم، اما هیچیک از خاطرات خود یا رویدادهای روزانه را نیز در آنها یاز نمی‌یافتم.

رؤیاهای دیگری هم به سراغم می‌آمدند که من در آنها، در ظلمت بی‌جان و منجمد، خود را موضوع بررسی‌های موشکافانه و کند، بدون استفاده از هرگونه اندامهای حسی، احساس می‌کردم. در من رخنه می‌کردند، ریزریزم می‌کردند، من به تدریج نابود می‌شدم و آخرین مرحله این انهدام خاموش ترس بود، چنان ترمسی که حسی درطول روز نیز با به‌یاد آوردن آن تپش قلبم سریع می‌شد.

روزها همه یکنواخت و سرشار از بی‌میلی و بی‌حسی عجیبی بودند،

با خواب‌آلودگی و درمتهای بیتفاوتی کشان کشان می گذشتند. فقط از شب‌ها می ترسیدم و نمی دانستم چگونه از آنها بگریزم. با هاری بیدار می ماندم که اصلاً به خواب احتیاج نداشت، می بوسیدمش، نوازشش می کردم، اما می دانستم که اینکار را نه به خاطر خودم و او، بلکه به خاطر ترس از خوابیدن می کنم. او گویا بوبرده بود، هر چند من کلمه‌ای از این کابوس‌های خردکننده بر زبان نمی راندم. در نگاه خیره‌ او تحقیری دائم را می خواندم و کاری از دستم بر نمی آمد. همانطور که گفتم در تمام این مدت سارتوریوس و اسناوت را ندیدم. اسناوت هر دوسه روز یکبار خبری از من می گرفت، گاهی یادداشتی می فرستاد، اغلب تلفن می زد. می پرسید آیا متوجه پدیده جدیدی نشده‌ام، یا یک تغییر، یا چیزی که بشود واکنش تعبیرش کرد و پیامد آن آزمایشهای مکرر باشد. من جواب منفی می دادم و همان سؤال را از او می کردم. اسناوت هم در پشت صفحه با تکان دادن سر جواب منفی می داد.

در پانزدهمین روز پس از قطع آزمایشها زودتر از معمول بیدار شدم. کابوس چنان خسته و کوفته‌ام کرده بود که گوشتی پس از یک خلسه ناشی از مواد مخدر چشم می گشودم. در پشت پنجره، در نخستین روشنایی خورشید سرخ که تصویر عظیمش همچون رودی از آتش بنفش، آینه اقیانوس را دونیم کرده بود، متوجه شدم که این سطح تاکنون بیجان به طرز نامحسوسی کدر می شود. سیاهیش ابتدا رنگ باخت، انگار که لایه نازک مه آنرا پوشانده باشد، ولی این مه استحکامی یکسره مادی داشت. در اینجا و آنجا مراکز تلاطم پدیدار شدند، تا اینکه جنبش نامشخصی سرتاسر پهنه مری را فراگرفت. سیاهی در زیر غشایی که در برآمدگی‌ها پشت گلی و در فرورفتگی‌ها قهوه‌ای براق بود ناپدید شد. این رنگهای در ابتدا متغیر که به صورت امواج تلاطم دراز این غشاء عجیب را پوشانده بودند، درهم آمیختند و در سرتاسر اقیانوس، از جمله در زیر ایستگاه، از کفی ضخیم و آبله‌گون پوشیده شدند. کف‌ها به صورت تکه‌های عظیم به هوا برخاستند. ابرهای

کف آلود با حاشیه متورم که هیچ شباهتی به ابرهای زمینی نداشتند، از همه جا به طور همزمان به سوی آسمان تهی خرمایی برمی خاستند. بعضی ها که همچون نوارهای افقی قرص خورشید را در افق پوشانده بودند، به رنگ زغال و بقیه، بسته به آن که پرتو خورشید برآینده با چه زاویه ای بر آنها می تابد به رنگهای خرمایی، آلبالویی وحنایی درآمده بودند. تو گویی فلس های خونینی از اقیانوس جدا می شد. گاه سطح سیاه آن نمایان می گشت و سپس غشای نازکی از کف دلمه بسته دوباره آنرا می پوشاند. بسیاری از این چیزها به طرف ما می آمدند. آنها درست در پشت پنجره ها بودند، در فاصله یکی دو متری. یکبار سطح ابریشم گون یکی شان به شیشه مالیده شد، و این درحالی بود که آن گروههایی که اول از همه به هوا رفته بودند همچون دسته پرنده گانی متفرق به زحمت در آسمان تشخیص داده می شدند و مانند لایه شفاف در سمت الرأس سیر می کردند.

ایستگاه حرکت نمی کرد و سه ساعتی متوقف شده بود. نمایش همچنان ادامه داشت. سرانجام خورشید به زیر افق فرورفت و اقیانوس در تاریکی پنهان شد. هزاران هزار از آن هیاکل باریک سرختاب همچنان در آسمان اوج می گرفتند و در ستون های بی پایان، گویی درامتداد نخ های نامریی و تنیده ای، نرم و سبک به بالا می لغزیدند. عروج پرشکوه این اجسام، که به قطعات بال پرنده گان می مانستند، همچنان ادامه یافت تا تاریکی آنها را فروپوشاند.

عظمت و آرامش این نمایش تکاندهنده بود. هاری ترسیده بود، ولی من نمی دانستم چه بگویم. برای من، در مقام یک سولاریس شناس، این پدیده همانقدر تازه و دور از فهم بود که برای او. اشکال و اجسامی را که در هیچ کاتالوگی ثبت نشده بودند در سولاریس می شد دویا سه بار در سال، و باقدری اقبال حتی بیشتر مشاهده کرد.

شب بعد، یکساعتی پیش از برآمدن خورشید آبی، ما شاهد پدیده دیگری بودیم: فسرسانس اقیانوس. روی سطح پنهان در تاریکی ابتدا چند

لکه نورانی دور از هم به تدریج رنگ گرفتند و با آهنگ امواج به تلاطم درآمدند. سپس یکی و پخش شدند، تا آنکه روشنایی شبح واری کران تا کران اقیانوس را فرا گرفت. پانزده دقیقه ای شدت روشنایی روبه افزایش داشت. این پدیده پایان شگفت انگیزی داشت: اقیانوس شروع به خاموش شدن کرد. قلمروی تاریکی در جبهه ای گسترده به طول صدها کیلومتر آغاز به پیشروی کرد، به ایستگاه رسید و از آن گذشت. بخش هنوز تابنده اقیانوس به سوی خاور عقب می نشست. وقتی به افق رسید، به یک شفق عظیم قطبی شباهت یافت و بی درنگ ناپدید شد. فسرسانس اقیانوس پدیده شناخته شده ای بود که در درصدمعینی از موارد پیش از ظهور پاجفته هارخ می داد و در بقیه موارد نشانه نمونه واری از تشدید موضعی فعالیت پلاسما محسوب می شد. در طول درهفته بعد هیچ اتفاقی نیفتاد، نه در بیرون، نه توی ایستگاه. فقط یکبار، نیمه های شب، فریادی از دور شنیدم که گویی از همه جا می آمد و از هیچ جا نمی آمد، به طرز عجیبی زیرو تیز و ممتد بود. بیشتر به یک ضجه غیر انسانی می مانست. من که از کابوسی بیدار شده بودم، مدت درازی نشستم و به فریاد گوش سپردم. هنوز کاملاً مطمئن نبودم که آنرا در خواب نمی شنوم. روز قبل از آزمایشگاه، که قسمتی از آن بالای کابین ما واقع بود، سروصداهای خفه ای بگوش می رسید، چیزی مثل صدای جابه جا کردن اثاثیه یا دستگاههای بزرگ. به نظر رسید که این فریاد هم از بالا می آید، هر چند خیلی عجیب می نمود، چون دو اشکوب توسط یک سقف ضد صدا از هم جدا شده بودند. این ناله مرگ نیمساعتی ادامه داشت.

من، خیس عرق، نیمه بیدار و نیمه دیوانه، می خواستم به بالا بشتابم، بسکه اعصابم متشنج شده بود. اما صدا بالاخره خاموش شد و باز فقط صدای جابه جا کردن به گوش می رسید.

دو روز بعد، عصر، من و هاری توی آشپزخانه کوچک نشسته بودیم که غفلتاً اسناوت وارد شد. لباس پوشیده بود، لباس واقعی زمینی. عوض شده بود، بزرگتر و پیرتر به نظر می رسید. بی اعتنا به ما به کنار میز آمد، خم شد

و بی آنکه بنشینند شروع کرد به خوردن گوشت کنسرو و بلعیدن نان. سر آستینش توی قوطی می رفت و کثیف شده بود.

گفتم: - خودت را کثیف کردی.

با دهان پر گفت: - هوم؟

طوری می خورد که انگار چندین روز گرسنگی کشیده بود. نیم لیوان شراب سرکشید، دهانش را پاک کرد، نفسی کشید و با چشمان خون گرفته به دوروبرش نگاه کرد. چشمش به من افتاد و زیر لب گفت:

- ریشت را گذاشته ای دراز شود؟ ... بین، بین ...

هاری ظرفها را با سروصدا توی لگن ظرفشویی انداخت. امناوت شروع کرد به این پا و آن پا کردن روی پاشنه ها.

صورتش را کج و کوله می کرد، با زبان دندانهایش را پاک می کرد و با صدای بلند موج می کشید. احساس کردم عمداً اینکار را می کند.

- از ریش تراشیدن کیف نمی کنی، ها؟ - با لجاجت به من زل

زد.

من چیزی نگفتم.

پس از مدتی دوباره به حرف آمد. - مواظب باش! دارم بهت می گویم. او هم اول ریش تراشیدن را کنار گذاشت.

زیر لب گفتم: - برو بخواب.

- چی؟ تو فکر می کنی به سرم زده! چرا نباید ما با همدیگر گپ

بزنیم؟ گوش کن کلوین، شاید او خوبی ما را می خواهد. شاید می خواهد خوشحالمان کند، فقط نمی داند چگونه. او آرزوهای ما را توی کله هامان

می خواند. ولی آخر فقط دو درصد فرایندهای عصبی آگاهانه هستند. پس او ما را از خودمان بهتر می شناسد. پس ما باید بهش گوش بدهیم، تاسیدش

کنیم. گوش می کنی؟ نمی خواهی؟ چرا... - لحنش غصه دار شده بود. - چرا ریشت را نمی تراشی؟

غریدم: - بس کن. تو مستی.

— چی؟ مست؟ من؟ خب که چی؟ آدمی که لش خود را از آنور کهکشان به اینجا کشانده تا بفهمد سرش به تنش می‌ارزد یا نه، حق ندارد مست کند؟ چرا؟ توبه رسالت بشر اعتقاد داری، کلونین؟ گیباریان قبل از آن که ریش بگذارد از تو بر ایم تعریف کرد. تو درست همانطوری هستی که گیباریان گفت... فقط به آزمایشگاه نرو، وگرنه اعتقادات را از دست می‌دهی... آنجا، سارتوریوس، دکتر فاوست قهرمان ما، راهی برای بیماری می‌جوید، هیچ خبر داشتی؟ او آخرین شهسوار ارتباط مقدس است... فکر قبلی اش هم بد نبود، Agonia Perpetua^۱. چطور است، ها؟ کاه... کلاه حصیری... چطور می‌توانی مست نکنی، کلونین؟

چشمانش که در میان پلک‌های متورم تقریباً پیدا نبودند، روی هاری ثابت شدند که بی حرکت دم دیوار ایستاده بود.

— ای پری سفید اقیانوس زاده، درود بر تو.

از خنده نفسش بند آمد و سرفه کنان گفت: — چطور بود، کلونین؟
من هنوز آرام بودم، اما این آرامش داشت به خمشی سرد تبدیل می‌شد.

زیر لب گفتم: — بس کن! گمشو!

— می‌اندازیم بیرون؟ تو هم؟ ریشت را دراز کرده‌ای و مرا می‌اندازی بیرون؟ دیگر نمی‌خواهی راهنمایی کنی، نصیحت کنی، مثل یک رفیق کیهانی خوب و یکرنگ؟ کلونین، بیا دریچه‌های پایینی را بازکنیم، صدایش کنیم، آن پایین صدایش کنیم، شاید بشنود؟ اما نامش چیست؟ فکرش را بکن، ما همه ستاره‌ها و سیاره‌ها را نامگذاری کرده‌ایم، اما شاید آنها قبلاً هم نام داشتند؟ چه دست‌اندازی و بی‌احترامی‌ای! گوش کن، بیا برویم. فریاد می‌کشیم، بهش می‌گوییم که با ما چه کرده است، تا اینکه بترسد... آنوقت برای ما جفته‌های نقره‌ای می‌سازد و با ریاضیاتش

برای ما دعا می کند و فرشتگان خونالودش را به سراغمان می فرستد، رنج ما رنج او خواهد بود و ترس او ترس ما، او مرگ را از ما استغاثه خواهد کرد. همه آنچه که او می خواهد باشد و می خواهد انجام دهد، در بوزگی فرجام است. چرا نمی خندی؟ من دارم شوخی می کنم. اگر ما آدمها شوخ طبع تر بودیم شاید کار به اینجا نمی کشید. می دانی یارو آن بالا می خواهد چکار کند؟ می خواهد او را، اقیانوس را تنبیه کند، کاری کند که نعره بکشد، با همه کوههایش... فکر می کنی جرأتش را ندارد که این نقشه را به تأیید آن شورای کپک زده ریش سفیدها برساند، همان هایی که ما را به عنوان کفاره گناهان دیگران به اینجا فرستاده اند؟ توحق داری، او خیلی ترسوست... ولی فقط به خاطر کلاه. او کلاه را به هیچکس بروز نمی دهد، دکتر فاوست ما اینقدرها هم دلاور نیست...

من خاموش بودم. تلوتلو خوردن اسناوت مدام شدیدتر می شد. اشک بر صورتش سرازیر شده بود و روی لباسش می ریخت.

— کی اینکار را کرده؟ کی ما را به این روز انداخته؟ گیباریان؟ گیزه؟ اینشتین؟ افلاطون؟ می دانی، اینها جنایتکار بودند. فقط فکرش را بکن، توی موشک آدم ممکنست مثل یک حباب بترکد، یا دلمه بیند، یا تا مغز استخوان بیزد، یا خون با چنان سرعتی از او نشت کند که حتی فریاد هم نزنند. بعد استخوانها روی حلبی ضرب می گیرند و از مسیرهای نیوتونی با تصحیح اینشتینی می گذرند. این بازی بچگانه ماست با پیشرفت و ترقی! ولی ما، شاد و خوشیم، آخر این راه قشنگی است... بعد به مقصد می رسیم، توی این سلولها، با این بشقاب های جلوریمان، اینجا وسط بشقابشورهای جاویدان، قفه های بی ریا، مستراح های معصوم، این رستگاری ماست... بین کلون، اگر من مست بودم اینطور حرف نمی زدم، اما بالاخره یکی باید اینها را بگوید. بالاخره یکی... تو آنجا نشسته ای، مثل یک بره توی سلاخ خانه و موهایت دارد دراز می شود... کی مقصر است؟ خودت جواب بده...

امناوت به آهستگی چرخید و رفت، در را محکم گرفت تا نیفتد، بعد پژواک گامهایش از راهرو به گوش رسید. من از نگاه هاری اجتناب می کردم، ولی نگاههایمان ناگهان به هم برخورد. می خواستم بروم پیشش، بغلش کنم، موهایش را نوازش کنم، اما نمی توانستم. نمی توانستم.

کامیابی

در طول سه هفته بعد گویی یک روز مدام تکرار می شد، دریچه های پنجره ها پایین می آمدند و بالا می رفتند. شبها من از کابوسی به کابوس دیگر می غلتیدم. صبح ها بلند می شدیم و بازی شروع می شد. اما آیا این یک بازی بود؟ من ادای آرام بودن را درمی آوردم و هاری هم همینطور. این سازش ناگفته، آگاهی به فریب دوجانبه، آخرین گریزگاه ما شده بود. همه اش در اینباره حرف می زدیم که روی زمین چطور زندگی خواهیم کرد، به حومه یک شهر بزرگ می رفتیم و دیگر هرگز از آسمان آبی و درختهای سبز جدا نمی شدیم. هردو با هم به اثاثیه خانه آینده مان، به حیاط، به باغ فکر می کردیم... و حتی سر جزئیات جروبحث مان می شد... پرچین، نیمکت توی باغ... ولی حتی برای یک لحظه هم که شده همه اینها را باور داشتیم؟ نه. می دانستم که امکان ندارد. این را می دانستم. چه حتی اگر هاری پس از ترک ایستگاه زنده هم می ماند، باز تنها به صورت یک انسان می توانست در زمین فرود بیاید، و انسان عبارتست از اوراق هویتش. نخستین پست بازرسی نقطه پایانی بر این فرار می گذارد. آدم های کوشیدند هویت هاری را کشف کنند و اول از همه ما را از هم جدا می کردند و همین او را لومی داد. ایستگاه تنها جایی بود که ما می توانستیم با هم باشیم. آیا هاری هم این را می دانست؟ حتماً. کسی این را به او گفته بود؟ باتوجه به

رویدادهای بعدی اینطور به نظر می‌رسید.

یکبار نیمه‌های شب شنیدم که هاری آهسته ازجا برمی‌خیزد. می‌خواستم او را به طرف خود بکشم. تنها در سکوت بود که می‌توانستیم برای لحظاتی آزاد باشیم، در خود فرو رویم و نومی‌دی شکنجه‌باری را که از هرسو محاصره‌مان کرده بود فراموش کنیم. هاری متوجه نشده بود که من بیدارم. پیش از آنکه دستم را دراز کنم از بستر بیرون رفته بود. در نیمه‌بیداری صدای پاها برهنه‌ای را شنیدم. دستخوش هراس مبهمی شدم.

زیر لب گفتم: — هاری؟ — می‌خواستم با صدای بلند بخوانمش، ولی به خود اطمینان نداشتم. نشستم. در راهرو نیم‌باز بود. پرتوی از روشنائی همچون سوزنی ظریف اریب وار در کابین فرو رفته بود. به گمانم صدای پیج شنیدم. هاری با یکی حرف می‌زد. با کی؟ از تخت پایین پریدم، ولی چنان وحشزده بودم که زانوهایم از من اطاعت نمی‌کردند. مدتی ایستادم و گوش سپردم: سکوت. آهسته خود را به طرف تخت کشاندم. نبض توی کله‌ام می‌کوبید. شروع به شمارش کردم. به دوهزار که رسیدم، دربی صدا باز شد، هاری به درون خزید و ایستاد، گویی به تنفس من گوش می‌داد. کوشیدم منظمش کنم. زمزمه کرد: — کریس؟... — جواب ندادم. او سریع به بستر خزید و دراز کشید. من هم کنار او دراز کشیده بودم، بی‌حرکت و بیجان، نمی‌دانم تا کی. کوشیدم پرسش‌هایی جور کنم، اما با گذشت زمان بهتر می‌فهمیدم که من نباید اول به حرف می‌آمدم. پس از مدتی، شاید یکساعت، خوابم برد.

صبح مثل همیشه بود. وقتی هاری حواسش نبود، من با سوءظن نگاهش می‌کردم. پس از ناهار کنار هم جلوی پنجرهٔ محذب نشستیم که ابرهای حنایی پروازکنان از کنارش می‌گذشتند. ایستگاه همچون یک کشتی در میان آنها شناور بود. هاری کتاب می‌خواند و من غرق تماشا بودم که اغلب تنها مداواست. متوجه شدم که وقتی سرم را در زاویهٔ معینی خم می‌کنم می‌توانم تصویر هر دو مانرا در پنجره ببینم، شفاف ولی واضح. دستم

را از روی دسته صندلی برداشتم. هاری - توی شیشه می دیدمش - نگاه سریعی به طرف من انداخت و وقتی مطمئن شد که من دارم اقیانوس را تماشا می کنم، روی دسته صندلی خم شد و لبش را به نقطه ای زد که من دست گذاشته بودم.

آهسته پرسیدم: - هاری، دیشب کجا رفتی؟

- دیشب؟

- بله.

- خواب دیدی، کریس. من هیچ جا نرفتم.

- نرفتی؟

- نه. حتماً خواب دیدی.

- ممکنست. بله، شاید خواب دیده باشم.

عصر، وقتی رفتیم بخوابیم، من باز شروع کردم از سفرمان صحبت کردن، از بازگشت به زمین.

هاری گفت: - اه، من نمی خواهم هیچی بشنوم. ازش حرف نزن،

کریس. می دانی که...

- چطور مگر؟

- نه، هیچی.

دراز که کشیدم گفت که می خواهد چیزی بنوشد.

- روی میزیک لیوان آبمیوه است، بدش به من.

آتراتا نیمه نوشید و به من داد. من میلی به آن نداشتم.

- به سلامتی من. - لبخند زد. آبمیوه را سرکشیدم، کمی شور بود

اما توجهی نکردم.

چراغ را که خاموش کردم پرسیدم: - حالا که نمی خواهی از زمین

حرف بزنیم از چی حرف بزنیم؟

- اگر من نبودم ازدواج می کردی؟

- نه.

— هرگز؟

— هرگز.

— چرا؟

— نمی دانم. من دهسال تنها بودم و ازدواج نکردم. از این موضوع حرف نزنیم، عزیزم...

سرم گیج می رفت، انگار که یک بطری شراب نوشیده باشم.

— چرا، از همین حرف بزنیم، از همین. اگر من از تو خواهش

می کردم چی؟

— که ازدواج کنم؟ چرند می گویی، هاری. من جز تو هیچکس را

لازم ندارم.

رویم خم شد. نفسش را روی لبهایم حس می کردم. چنان تنگ در

آغوشم گرفت که خوابالودگی مقاومت ناپذیری که مرا درمی ربود یک لحظه معوشد.

— این را یکطور دیگر بگو.

— دوستت دارم.

پیشانی‌اش را به شانه‌ام کوبید، لرزش پلکهای کشیده شده و خیس

اشک او را حس کردم.

— هاری، چته؟

— هیچی، هیچی، هیچی — صدایش مدام آهسته تر شد. کوشیدم

چشمهایم را بازکنم اما آنها خودبخود بسته شده بودند. نفهمیدم کی خوابم

برد.

شوق سرخ بیدارم کرد. سرم مثل سرب و گردنم چنان خشک بود که

انگار همه مهره‌های پشتم به یک قطعه استخوان تبدیل شده بودند. زبان زبر و

ناخوشایندم را نمی توانستم در دهان بگردانم. با خود گفتم: «حتماً مسموم

شده‌ام.» با تقلا سرم را بلند کردم. دستم را بطرف هاری دراز کردم، به ملافه

سرد خورد.

ازجا پریدم.

تخت خالی بود، در کابین کسی نبود. پرتوی خورشید بصورت دوایر سرخ مکرر در پنجره منعکس شده بود. از تخت پایین پریدم. حتماً قیافه مضحکی به هم زده بودم، مثل سیاه مست ها تلوتلومی خوردم. با تکیه به دستگاہها خود را به گنجه رساندم - حمام خالی بود. راهرو هم همینطور. توی کارگاه هم کسی نبود. درحالی که دیوانه ورا دستها را مثل پاروتکان می دادم وسط راهرو ایستادم و فریاد کشیدم: - هاری!!! - یکبار دیگر با صدای گرفته تکرار کردم هاری... - دیگر فهمیده بودم.

دقیقاً نمی دانم بعد چه گذشت. حتماً لابد در ایستگاه به اینور و آنور دویده بودم، نیم برهنه. یادم می آید که حتی به سردخانه رفتم و با مشت بر در چفت شده انبار کوبیدم. پله ها می نالیدند. زمین خوردم، دوباره پا شدم. به همه جا دویدم، تا اینکه به مانع شفافی رسیدم که هوا بند خروجی در پشتش قرار داشت، یک در زرهی دولایه. با تمام قوت فشارش دادم و فریاد کشیدم که همه چیز را خواب می بینم و حقیقت ندارد. مدتی بود کسی همراهم می آمد، مرا کشید و با خود برد. بعد توی کارگاه کوچک بودم، پیراهنم خیس از آب یخ بود، موهایم به هم چسبیده، منخرین و زبانم از الکل می سوختند. نیم خیز و له له زنان روی یک چیز فلزی سرد دراز کشیده بودم. اسناوت با آن شلوار کدایی پر لکه اش داشت قفسه داروها را زیرورو می کرد و همه چیز را به هم می ریخت، دستگاہها و شیشه ها جبرنگ جبرنگ وحشتناکی می کردند.

یکهواسناوت را بالای سر خود دیدم، خم شده بود و بادقت به چشمهایم نگاه می کرد.

- کجاست؟

- نیست.

- اما، اما هاری...

او آهسته و شمرده گفت: - دیگر هاری ای وجود ندارد. - صورتش

را به صورتم نزدیک کرد، انگار که برمن ضربه ای زده باشد و بخواهد تأثیرش را ببیند.

— برمی گردد. — زمزمه کردم و چشمهایم را بستم. نمی فهمیدم که چطور قبلاً می توانستم از این بازگشت وحشت داشته باشم.
— اینرا بخور.

اسناوت یک لیوان پراز مایعی نیم گرم بطرفم دراز کرد. گرفتم، نگاه کردم و یکهو همه را به صورتش پاشیدم. او عقب رفت و چشمهایش را پاک کرد. وقتی آنها را بازکرد، من بالا سر او ایستاده بودم. بسکه کوچک بود.

— کار تو بود؟

— از چی حرف می زنی؟

— خودت را به آن راه نزن. این تو بودی، تو پریشب باش حرف زدی! بهش کمک کردی که دیشب دوی خواب آورده من بدهد؟... با او چکار کردی؟ حرف بزن!!!

درجیش کاویدویک پاکت معجاله شده درآورد. پاکت چسب خورده بود. رویش هیچ چیز نوشته نشده بود. پاره اش کردم. یک یادداشت تاشده از تویش بیرون افتاد. دستخطی درشت و قدری کودکانه. شناختمش.

« کریس جان، من از او خواهش کردم. او خوب است. خیلی بد شد که مجبور شدم بهت دروغ بگویم، اما چاره ای نبود. ازت خواهش می کنم به حرفش گوش کن و خودت را اذیت نکن. تو خیلی خوب بودی.»
در زیر نامه یک کلمه جداگانه به چشم من خورد که به زحمت توانستم بخوانمش: هاری نوشته بود «هاری» و بعد آنرا خط زده بود. یک حرف هم بود، یک «ه» شاید «ک»، که به یک لکه تبدیل شده بود. دوباره و سه باره خواندمش. دیگر خماری از سرم پریده بود و نمی توانستم جارو و جنجال بپا کنم، نمی توانستم حتی بنالم و صدایی از خود درآورم.
زیر لب گفتم: — چطور؟ چطور؟

- باشد بعداً، کلوین. آرام باش.
- من آرامم. بگو. چطور؟
- انهدام.
- آخر چطور؟ با کدام دستگاه؟
- دستگاه «روش» به درد نمی خورد. سارتوریوس یکی دیگر ساخت، یک منهدم کننده یکنفره کوچک. بردش چند متر بیشتر نیست.
- و او چی ...
- ناپدید شد. یک جرقه و یک نسیم، خیلی ملایم. فقط همین.
- با برد کم، ها؟
- بله. برای برد زیاد مصالح نبود.
- بکھو انگار دنیا روی سرم خراب شد. چشمهایم را بستم.
- خدایا ... او ... برمی گردد، بله ... برمی گردد ...
- نه.
- یعنی چه نه؟ ...
- نه، کلوین. تو آن کف های پرنده را بخاطر می آوری؟ از آن به بعد دیگر هیچکس نمی آید.
- هیچکس؟
- هیچکس.
- آهسته گفتم: - تو کشتیش.
- بله. تو اگر جای من بودی اینکار را نمی کردی؟
- ازجا پریدم و هر چه سریعتر شروع به قدم زدن کردم. از دیوار به کنج، و بالعکس. نه قدم. عقبگرد. نه قدم. جلوی اسنات ایستادم.
- گوش کن، ما یک گزارش تنظیم می کنیم. تقاضای تماس مستقیم با شورا می کنیم. این شدنی است. آنها قبول می کنند. باید بکنند.
- سیاره از کنوانسیون سازمان ملل مستثنی می شود. می شود همکاری کرد.
- ژنراتورهای ضدماده می آوریم. فکر می کنی چیزی می تواند در برابر ضدماده

پایداری کند؟ نه! نه - با چشمان اشکبار پیروزمندانه فریاد سردادم.

- می خواهی نابودش کنی؟ برای چه؟

- برو. ولم کن.

- نمی روم.

- اسناوت!

چشم در چشمش دوختم. او با یک حرکت سر جواب منفی داد.

- چه می خواهی؟ از من چه می خواهی؟

پس پسکی به میز نزدیک شد.

- خوب، ما یک گزارش تهیه می کنیم.

روبرگرداندم و شروع به قدم زدن کردم.

- بنشین.

- راحتم بگذار.

- این دو مساله است. اول، واقعیت ها. دوم، تقاضاهای ما.

- حالا باید درباره اش صحبت کنیم؟

- بله، حالا.

- من نمی خواهم، می فهمی؟ برایم اهمیتی ندارد.

- برای آخرین بار پیش از مرگ گیباریان یک بولتن فرستادیم.

دوماهی می شود. باید چگونگی پیدایش آنها را دقیقاً توضیح دهیم...

- بس نمی کنی؟ - شانه اش را گرفتم.

- مرا بزن، اما من حرفم را می زنم.

ولش کردم.

- هرکار می خواهی بکن.

- موضوع سر آنست که سارتوریوس خواهد کوشید برخی از حقایق

را پنهان نگاه دارد. من تقریباً مطمئنم.

- خودت چی؟

- من نه. دیگر نه. این دیگر فقط مسأله ما نیست. خودت که

متوجهی، قضیه سر این است که او عمل بسیار هوشمندانه‌ای انجام داده است: سنتز ارگانیک ردهٔ عالی، چیزی که برای ما هنوز ناشناخته است. او با ساختار دقیق و متابولیسم بدن ما آشناست...

— خوب. ادامه بده. او روی ما یک رشته... یک رشته آزمایش انجام داد، کالبدشکافی روانی، به کمک اطلاعاتی که از مغز ما دزدیده، بی‌اعتنا به خواست و ارادهٔ خود ما.

— اینها حقایق نیستند، حتی نتیجه‌گیری هم نیستند. اینها فرضیه‌اند. به یک معنا او به آنچه یک بخش جدا افتاده و پنهان مغز ما می‌خواسته توجه داشته است. اینها شاید... شاید هدایایی بودند...

— هدایا! خدای من! — زدم زیر خنده.

او بانگ زد: — بس کن! — دستم را گرفت. انگشتهایش را فشردم، محکم و بازهم محکم‌تر. استخوانهایش قرچ کردند. او با چشمهای تنگ کرده مرا می‌نگریست و جنب نمی‌خورد. رهایش کردم و به گوشهٔ اتاق رفتم. روبه دیوار، گفتم:

— من دارم سعی خود را می‌کنم معقول باشم.

— مهم نیست. قدم بعدی ما چیست؟

— خودت بگو. من نمی‌دانم. او چیزی نگفت، قبل از...؟

— نه. هیچی نگفت. من معتقدم حالا که فرصتی پیش آمده...

— فرصت؟ چ فرصتی! آها... فهمیدم. ارتباط؟ بازهم ارتباط؟

مگر کم داشتیم، تو، تو خودت، این دارالمجانین... ارتباط؟ نه، نه، نه. من نیستم.

او با آرامش کامل پرسید: — چرا؟ تو همیشه، و مخصوصاً حالا،

به‌طور غریزی با او مثل یک آدم رفتار می‌کنی. تو از او بی‌زاری.

— تو نیستی؟

— نه. کلون، آخر او کوراست...

— کور؟ — مطمئن نبودم که درست شنیده باشم.

— البته با معیارهای ما. ما، آنطور که برای هم وجود داریم، برای او وجود نداریم. سطح خارجی چهرهٔ ما، بدن ما، سبب می شود که ما یک دیگر را به عنوان فرد بشناسیم. اما بدن ما برای او مثل شیشه شفاف است. او توانسته به درون مغز ما راه یابد.

— درست. ولی خب که چس؟ چه نتیجه ای می خواهی بگیری؟ اگر او توانسته یک انسان را زنده کند، بیافریند، انسانی که در خارج حافظهٔ من وجود ندارد، و آنهم آنطور، چشمهایش، حرکاتش، صدایش... صدایش...

— ادامه بده! ادامه بده، می شنوی!!!

— من که دارم ادامه می دهم... خب... صدایش... یعنی او می تواند درون ما را مثل کتاب بخواند. می دانی چه می خواهم بگویم؟
— بله. یعنی اگر می خواست می توانست با ما ارتباط برقرار کند؟
— البته. آیا این طبیعی نیست؟

— نه. به هیچوجه. او فقط می تواند چیزهایی را بازسازی کند که از واژه ها تشکیل نشده اند. حافظه یک ساختار سفیده ای است. مثل سربک اسپرم یا یک تخمک. آنجا، درون مغز، واژه وجود ندارد، احساس وجود ندارد، خاطره تصویری است که به زبان اسیدنوکلئیک روی مولکولهای درشت آسنکرون نوشته شده است. او آن چیزی را که از همه مشخص تر، مستقل تر، کامل تر و ژرف تر بود، از ما اخذ کرد. می فهمی؟ او نمی توانست دریابد که این مأخوذات چیست و چه معنایی دارد. این مثل آن است که ما بتوانیم یک جفته بسازیم و ببیندازیم توی اقیانوس، و از این طریق با معماری، کارکرد و ساختار آن آشنا شویم، بدون آن که بفهمیم که هدف از آن چیست و برای اقیانوس چه معنایی می تواند داشته باشد...

— بله. این امکان دارد. در این مورد شاید او... شاید او اصلاً نمی خواست اذیتمان کند. هیچ بعید نیست. فقط سهواً...
لبه ایم می پریدند.

— کلوین!

— بله، بله خوب. تو خوبی. او هم خوب است. همه خوبند. ولی

چرا؟ برایم توضیح بده چرا این کار را کردی؟ بهش چه گفتی؟

— حقیقت را.

— حقیقت، حقیقت! کدام حقیقت؟

— خودت بهتر می دانی... بیا پیش من. ما گزارش را می نویسیم.

بیا.

— صبر کن، توجه خیالی داری؟ خیال نداری که توی ایستگاه

بمانی؟...

— چرا، می خواهم بمانم.

میموید پیر

دم پنجره نشسته بودم و اقیانوس را تماشا می کردم. کاری نداشتم. گزارشی که پنج روزه تهیه اش کرده بودیم، حالا بصورت دسته ای امواج در جایی در آن سوی صورت فلکی جبارا در فضای تهی ره می سپرد. سپس به سحابی تیره غبارآلودی می رسید که در فضایی به حجم هشت ترلیون میل مکعب گسترده شده و هر سیگنال و اشعه ای را می بلعد، و توسط نخستین ایستگاه از زنجیره ایستگاههای رله دریافت می شد. از آنجا به بعد می بایستی با جهش های میلیارد کیلومتری از روی موج نماها قوس عظیمی را ببینماید. در آخرین ایستگاه اخبار یکبار دیگر گرمی آمد و بسوی زمین پرتاب می شد. سپس، پس از گذشت ماهها، بسته اثرژی مشابهی، درحالی که به دنبال خود شیاری از اعوجاج میدان گرانش کهکشانی برجا می نهد، از زمین به سوی ابر کیهانی شلیک خواهد شد، از میان آن خواهد گذشت، با عبور از گردن بند مرورید موج نماها، تقویت گشته و با سرعتی کاهش نیافته راه خورشیدهای دوقلوی سولاریس را در پیش خواهد گرفت.

اقیانوس در زیر خورشید سرخ نیمروز سیاهتر از همیشه بود. مه خرمایی رنگی زمین و آسمان را یکی کرده بود. شرجی وحشتناکی بود، گویی یکی از آن رعد و برق های فوق العاده نادر و شگرفی که چندبار در

سال مشاهده می شود در پیش بود. شواهدی وجود داشت که این رعد و برق هم کار تنها ساکن سولاریس بود که در ضمن آب و هوا را هم کنترل می کرد. من هنوز تا چند ماه دیگر می بایستی بازی این رنگهای طلایی و سفید و سرخ را که در حباب های سیمین جفته ها منعکس می شدند، جهنده های باریک و خم شده سوی باد را، و میموبیدهای فرسوده و پیر را تماشا کنم. تا اینکه یک روز همه ویزوفون ها غرق نور می شوند، سیستم هشداردهنده الکترونیکی که مدتها بود کار نمی کرد، توسط سیگنالی که از مسافت صدها هزار کیلومتری فرستاده شده جان می گیرد و نزدیک شدن هیولایی فلزی را اعلام می کند که با غریورعدآسای گراننده^۱ برفراز اقیانوس فرود می آید: اولیس، پرومته، یا یک زرهپوش کیهانی دیگر. من از بام ایستگاه وارد ناویز می شوم و در روی عرشه چشمم به ردیف روبات های حجیم و زره دار سفید می افتد که در گناه نخستین بشر شریک نیستند و بقدری معصومند که هر دستوری را بی درنگ اجرا می کنند، حتی دستور نابودی خود یا قراردادن مانعی بر سر راه خود را، چون اینطور برنامه ریزی شده اند. سپس ناویز به پرواز درمی آید، بی صدا، سریعتر از صوت، و در پشت خود، تا اقیانوس، مخروطی از اکتاوهای باس غریورعدآسا به جای می نهد. و چهره آدمها برای یک لحظه از این اندیشه شکفته می شود که به خانه بازمی گردند، به زمین.

ولی من خانه ای نداشتم. زمین؟ به شهرهای بزرگ انباشته و پرهیا هویش اندیشیدم که باید در آنها غرق می شدم، تقریباً همان چیزی که دوسه شب پیش می خواستم مرتکب شوم: می خواستم خود را در اقیانوس بیندازم که در ظلمت به سنگینی موج می زد. «در دریای انسانها غرق خواهم شد. یک آدم ساکت و باتوجه و لذا ارزشمند خواهم بود. آشنایان زیادی خواهم داشت. با مردان و زنان زیادی، شاید حتی یک زن، دوست خواهم

1) Graviton

شد. تا مدتی باید خود را مجبور کنم که لبخند بزنم، تعظیم کنم، ازجا برخیزم، هزاران اعمال جزئی را انجام بدهم که زندگی زمینی را تشکیل می دهند. بهشان عادت خواهم کرد. علایق جدیدی خواهم یافت، و مشاغل جدیدی، ولی هرگز خود را به تمامی وقف آنها نخواهم کرد. دیگر به هیچ چیز و هیچ کس دل نخواهم بست، هرگز. شاید شب ها به آسمان نگاه کنم و به ابرتیره ای که همچون پرده سیاهی فروغ دو خورشید را پنهان کرده است. آن وقت همه چیز را به یاد خواهم آورد، حتی آنچه را که اکنون به آن می اندیشم. و با لبخندی خطا پوشانه، که در آن اندکی غصه و احساس نفوق نیز نهفته است، به دیوانگی ها و امیدهایم خواهم اندیشید. «خود» آینده را به هیچوجه بدتر از آن کلویی نمی دانم که در راه هدفی به نام «ارتباط» از هیچ کاری روگردان نبود. و هیچکس حق نخواهد داشت مرا محکوم کند.»

اسناوت وارد کابین شد. دوروبرش را نگاه کرد. چشمش به من افتاد. بلندشدم و بطرف میزرفتم.

— چیزی می خواستی؟

اسناوت پلک زنان پرسید: - انگاریکاری؟ ... کاری برایت دارم،

محاسباتی هست، البته فوری نیستند.

لبخند زدم: - متشکرم، لازم نیست.

— مطمئنی؟ - پرسید و به پنجره نگاه کرد.

— بله. من خیلی فکر کرده ام و...

— ایکاش اینقدر فکر نمی کردی.

— بگو ببینم، توبه روح عقیده داری؟

نگاه تندی به من انداخت: - چه می گویی؟ این روزها دیگر کی

باورد دارد... - چشمهایش از بی قراری برق می زد.

— به این سادگی ها هم نیست. منظورم روح ستی باورهای زمینی

نیست. من مبلغ مذهبی نیستم و شاید این فکر تازه ای هم نباشد، اما شاید تو

بدانی... آیا روزگاری اعتقاد به یک روح عاجز وجود داشته؟

— عاجز؟ — ابروهایش را بالا برد — منظورت چیست؟ به یک معنا روح هر آیین ناقص است، چونکه خصوصیات منفی انسانی، منتهی به نحو تشدید یافته، در آنها هم دیده می شود. یهوه عهد عتیق، فی المثل، تشنه بندگی بود، به زور قربانی می گرفت، به دیگران رشک می ورزید... رب النوع های یونانی با پرخاشگریشان، با دعوای خانوادگیشان، کمتر از آدم ها ناقص نبودند...

حرفش را بریدم: — نه. منظورم روحی نیست که ناکاملی اش به سبب سادگی آفرینندگان خاکیش است، بلکه این نقص بیسانگریک ویژگی ذاتی و اساسی اوست. علم مطلق و قدرت مطلق او محدود است، در پیش بینی اعمال خود اشتباه می کند، پدیده هایی که او می آفریند پیامدهای هولناکی دارند. او روح عیلی است که اشتیاقش بر توانایش می چربد و خودش این نکته را بلافاصله در نمی یابد. مانند کسی که ساعت را آفریده و نه زمان را. او ساختارهای طبیعی یا مکانیسم هایی برای وظایف معین می آفریند، اما آنها از حد این وظایف فراتر می روند و خیانت می کنند. او لایستناهی را آفریده که از ابعاد قدرت او فراتر رفته و به یک ناکامی بی حد و مرز تبدیل شده.

— یک زمانی مانویت هم...

فوراً توی حرفش دویدم: — این با خیر و شر هیچ ارتباطی ندارد. این روح خاراج از ماده وجود ندارد و نمی تواند خود را از قید آن برهاند، او می خواهد، فقط همین...

او پس از تأمل کوتاهی گفت: — من همچو آیینی نمی شناسم. همچو چیزی هرگز ضرورتی نداشته است. اگر درست فهمیده باشم منظور تو روحی است متحول شونده که تکامل می یابد، به پختگی می رسد، به مراحل بالای قدرت دست پیدا می کند، تا آنکه به ناتوانیش آگاه می شود؟ این روح توبه الوهیت دست می یابد، اما این برای او یعنی بیچارگی و درماندگی، و وقتی این را می فهمد دستخوش نومیدی می شود. آیا این همان انسان نیست؟ منظور

توانسان است... این حتی فلسفه التقاطی هم نیست، یکجور عرفان مغشوش است.

— نه، منظور من انسانها نیستند. ممکنست این تعریف از جنبه‌های معینی در مورد آنها مصداق داشته باشد، اما فقط بدان جهت که تعریف کاملی نیست. انسان، برخلاف ظاهر قضیه، خود اهداف خود را تعیین نمی‌کند، بلکه زمانه آنها را بر او تحمیل می‌کند. او می‌تواند یا آنها را بپذیرد یا علیه آنها بشورد، اما به‌رحال هدف یا موضوع وابستگی از خارج داده شده است. انسان برای آنکه در جستجوی هدف آزادی مطلق داشته باشد باید تنها باشد و این خود امکان‌پذیر نیست، چرا که انسانی که در میان انسانها بزرگ نشود نمی‌تواند انسان شود. این روح باید موجودی باشد فرد و بدون جمع، متوجهی؟

— آه، چرا من زودتر... — با دست به بیرون پنجره اشاره کرد.
 — نه، او هم نه... او حداکثر چیزی است که در جریان تحول خود شانس الوهیت را از دست داده، چرا که زودتر از موقع در خود فرورفته. او بیشتر تارک دنیا، گوشه‌گیر کیهان است تا روح آن... او خود را مدام تکرار می‌کند، آنکه من به او می‌اندیشم هرگز چنین نمی‌کند. شاید او هم اکنون در گوشه‌ای از کهکشان در کار پدید آمدن است و به زودی مست‌بازیهای جوانی خود را آغاز خواهد کرد: این ستاره را خاموش کن، آن یکی را برافروز، ما پس از مدتی خواهیم دید...

اسناوت به تلخی گفت: — ما قبلاً دیده‌ایم. نواخترها^۱ و ابر نواخترها^۲... به نظر تو شمع‌های محراب او هستند؟

— اگر بخواهی هر چه را من می‌گویم تحت‌اللفظی بفهمی...
 — و شاید هم سولاریس گهواره نوزاد الهی توست. — لبخندی هر چه واضحتر چشمان او را با چین‌های ریز در بر گرفت.

— شاید او از دید تو شکل جنینی و نطفه رب النوع نو میدی است. شاید کودکی پرنشاط او هزاران بار بر هوشش می چربد و تمام این چیزهایی که کتابخانه های سولاریس شناسی ما را پر کرده اند، در واقع چیزی نیستند به جز فهرستی از واکنش های نوزاد شیرخواره ای که...

— که ما مدتی بازیچه اش بودیم. بله. امکان دارد. می دانی، تو همین الان یک فرضیه جدید درباره سولاریس ارائه دادی! این چیزی است که هر روز پیش نمی آید! این فرضیه امکان ناپذیری برقراری ارتباط را هم توضیح می دهد، فقدان پاسخ، زیاده روی — اگر بشود اینطور گفت — در سلوک با ما آدمها، روان یک کودک خردسال...

اسناوت زیر لب گفت: — من از حق تألیف صرف نظر می کنم. — همچنان دم پنجره ایستاده بود. مدت درازی به تلاطم سیاه نگریستم. در افق خاوری لکه دراز و رنگ پریده ای شکل گرفت.

اسناوت بی آنکه نگاه از آن کویر پرفروغ برگردد یکباره پرسید: — چطور شد این مفهوم روح علیل به ذهنت خطور کرد؟

— نمی دانم. بنظرم خیلی، خیلی حقیقی جلوه کرد. این تنها روحی است که من به اعتقاد به او گرایش می داشتم. روحی که گناه ناکرده رنج می کشد، ناجی هیچ چیزی نیست، هیچ هدفی ندارد، فقط هست.

اسناوت خیلی آهسته و با لحنی متفاوت گفت: — یک میمویید... — چه گفتی؟ بله، درست است. من متوجهش شده بودم. خیلی پیر است.

هردوبه پرده خرمایی در افق می نگرستیم. یکهو گفتم: — من پرواز می کنم. تا بحال پا از ایستگاه بیرون نگذاشته ام، فرصت نخویست. تا نیمساعت برمی گردم... اسناوت چشمهایش را گشاد کرد: — چه می گویی؟ پرواز می کنی؟

کجا؟

— آنجا. — به لکه گوستی رنگی اشاره کردم که درون مه سوسو می زد. — چه عیبی دارد؟ هلیکوپتر کوچک را برمی دارم. خنده دار است وقتی بعدها روی زمین بگویم که من سولاریس شناسی هستم که هرگز پابر سولاریس نگذاشته...

به سراغ کمذ رفتم و شروع به گشتن توی لباسها کردم. اسناوت ساکت تماشا می کرد و بالاخره گفت: — من خوشم نمی آید.

— چی؟ — لباس در دست به طرفش چرخیدم، غضبیبی کم سابقه بر من مستولی می شد — منظورت چیست؟ دست را روکن! می ترمسی که من... چرند است! نه، قول می دهم. حتی به فکر هم نرسیده بود. نه، اصلا.

— من هم می آیم.

— متشکرم، ترجیح می دهم تنها باشم. برایم تازگی دارد.

لباس ایمنی را برتن کردم. اسناوت دوباره چیزی گفت، اما من گوشم به او نبود و داشتم دنبال وسائل ضروری می گشتم. او پشت سر من به فرودگاه آمد، کمکم کرد تا ماشین را با چرخ از آشیانه به سکوی پرتاب بیاورم. لباس فضایی را که پوشیدم پرسید:

— برای قولت هنوز ارزش قائل هستی؟

— ای بابا، هنوز ول کن نیستی؟ بله که هستم. من به تو قول دادم.

مخزن های رزرو کجا هستند؟

او دیگر چیزی نگفت. حباب شفاف را بستم و علامت دادم. اسناوت بالا بررا به کار انداخت و من آهسته به طرف بام ایستگاه بالا رفتم. موتور روشن شد، سه موتور به چرخش افتادند، ماشین به طرز عجیبی سبک ازجا کنده شد و دیسک کوچک شونده ایستگاه را پشت سر جا گذاشت.

برای نخستین بار تنها روی اقیانوس بودم و احساسی داشتم یکسره متفاوت از آنچه پشت پنجره به انسان دست می دهد. شاید هم پرواز در ارتفاع کم باعث آن شده بود، ده بیست متری بیشتر با امواج فاصله نداشتم. حالا

نه فقط می دیدم بلکه همچنین احساس می کردم که برآمدگی ها و شکاف های اقیانوس نه به مانند تلاطم یا موج آب، بلکه همچون یک جانور، در جنبش و چرخش هستند. جنبش آنها به تنش های بی وقفه ولی فوق العاده کند یک پیکر برهنه عضلانی شباهت داشت. تارک هر موج به کندی می چرخید و در سرخی کف گرمی گرفت. دور زدم تا به سوی جزیره میموییدی بسیار بطئی الحركت پرواز کنم. خورشید مستقیماً بر چشمانم تابید و اخگرهای خونینش بر پنجره محبب پاشید. اقیانوس به رنگ آبی جوهری درآمد، با خال هایی از شعله تیره.

میموید همچون لکه ای فراخ و روشن و با ادوره نامنظم در پشت سر من جاماند. رنگ صورتی خود را که از آسمان گرفته بود از دست داد و به رنگ زرد یک استخوان خشکیده درآمد. یک لحظه از نظرم ناپدید شد و به جای آن در دوردست ایستگاه را دیدم که مثل یک کشتی هوایی غول آسای کهن درست بالای اقیانوس معلق بود. بادقت و هیجان مانور را تکرار کردم. این بار گرانکوه - میمویید با برجسته کاری های تیز و عجیب غریب در جلویم سر بر آورد. به نظرم رسید که ممکنست به بلندترین برآمدگیهای قبه ایش بمالم و یکباره چنان اوج گرفتم که هلیکوپتر سرعت و تعادلش را از دست داد. احتیاط بی موردی بود، زیرا آن برج و باروهای مدور با فاصله زیادی از زیرم عبور کردند. سرعتم را با سرعت جزیره متحرک مطابقت دادم و آهسته، متر به متر، ارتفاع کم کردم تا آنکه آن برجهای شکننده از کابین بالا تر رفتند. میمویید بزرگی نبود. از سرتا ته شاید سه چهارم میل بیشتر نمی شد و پهنایش به زحمت به دوست متر می رسید. برخی از نقاطش منقبض شده بودند، به نشانه آنکه متلاشی خواهند شد. در مقایس سولاریسی تراشه ای، غباری بیش نبود که خدا می دانست چند هفته و چند ماه از عمرش می گذشت.

چیزی کشف کردم مثل یک ساحل که لب اقیانوس مابین بلندیهایی ایلیافی قرار گرفته بود، یک سطح نسبتاً شیبدار ولی صاف به مساحت

ده بیست متر مربع. معلوم شد فرود سخت تر از آن است که فکر می کردم. یک روتور ماشین با دیواری که در مقابل چشمان من سر برآورد یک موبیشر فاصله نداشت، اما من فوراً جا خالی دادم. موتور را خاموش کردم و سر پوش را عقب زدم. روی بال ایستادم تا ببینم خطر سُریدن توی اقیانوس هلیکوپتر را تهدید نمی کند. امواج در چنده قدمی محل فرود ساحل دنداندار را می لیسیدند، اما هلیکوپتر روی گودال های فاصله دار، قرص ایستاده بود. پریدم روی «زمین». چیزی را که قبلاً جای دیوار گرفته بودم و نزدیک بود به آن بخورم، یک لوحه استخوانی ظریف مشبک غربال مانند بود که از لایه های طارمی شکل تشکیل شده بود. یک شیار اریب این لوحه چند اشکوبه ای و همچنین سوراخهای نامنظم و پراکنده روی آن را قطع کرده و منظره پشت آن را نمایان ساخته بود. از نزدیکترین شکاف مورب دیوار بالا رفتم و متوجه شدم که کفشهایم عجیب خوب گیر می کنند و لباس فضایی اصلاً مانع حرکاتم نیست. وقتی حدوداً چهار اشکوب بالا تر از اقیانوس بودم نظری به چشم انداز استخوانی انداختم و تازه توانستم همه را یکجا به خوبی ببینم.

شبهات میموید با یک شهر باستانی ویران، یک ماندگام مغربی عجیب و مرموز که زمین لرزه یا بلیه دیگری ویرانش کرده است، به راستی شگفت انگیز بود. واضحتر از همه کوچه های عمیق پیچاپیچ و بعضاً پر شده و مسدود شده با آوار را می دیدم که درهم می پیچیدند و با شیب زیادی به ساحل که با کف چسبنده ای احاطه شده بود، سرازیر می شدند. برج و باروها و پایه های گردشان سالم مانده بودند و روی دیوارهای برآمده و تورفته روزنه های سیاهی به چشم می خورد که به پنجره های خرد شده یا مزغل شبیه بودند. این شهر—جزیره تماماً به یک طرف کج شده بود، همچون یک کشتی نیمه مفروق، و با حرکتی دیوانه وار و بی معنا به پیش می شتافت و در عین حال آهسته می چرخید، این را می شد از روی جابجایی خورشید در آسمان فهمید. سایه ها به کندی مابین ویرانه ها می خزیدند و گاه یک پرتوی

خورشید از میان آنها بیرون می زد و بر من می تابید. باز بالا تر رفتم، تا اینکه برآمدگیهای بالای سرم به صورت جویبارهای باریکی شروع به ریزش کردند و بعضی از کوچه های پیچ در پیچ را با غبار پوشاندند. طبیعتاً میمویید از جنس صخره نیست و کافیت تا انسان یک تکه از آن را به دست بگیرد تا هرگونه شباهت آن با سنگ آهک محو گردد. از سنگ پا به مراتب سبکتر و ظریف تر است.

به قدری بالا رفته بودم که دیگر حرکت میمویید را احساس می کردم. میمویید نه تنها به سبب فشار ماهیچه های سیاه اقیانوس به جلورانده می شد و به مسیر نامعلوم خود ادامه می داد، بلکه بسیار به کندی گاه به یکسو و گاه به سوی دیگر خم می شد. هریک از این انحرافات آونگی با هممهمة ممتد و لزوج امواج کف قهوه ای و زردی همراه بود که از لبه ای که از اقیانوس بیرون می آمد شره می کردند. میمویید از مدتها پیش به این حرکت گهواره ای افتاده بود، شاید از زمان تولد، و به سبب جرم عظیمش آنها همچنان حفظ کرده بود. خوب که همه جا را از آن بالا تماشا کردم، با احتیاط پایین آمدم و عجیب آنکه تازه متوجه شدم که کنجکاوای من به هیچوجه متوجه میمویید نبوده و من نه به تماشای میمویید بلکه به دیدار اقیانوس آمده بودم.

روی زمین ناصاف و ترک خورده نشستم، هلیکوپتر چند قدم پشت سر من بود. یک موج سیاه آهسته و سنگین به ساحل خورد، ولو شد و در همان حال رنگ باخت. وقتی دوباره عقب نشست، بر حاشیة ساحل رگه هایی از لای به بیرون جوشیدن گرفت. پایین تر رفتم و دستم را به سوی موج بعدی دراز کردم. در این هنگام دقیقاً پدیده ای تکرار شد که بشر نخستین بار در حدود یک قرن پیش شاهدش بود. موج به تردید افتاد، بی آنکه به دستم بخورد آنرا دربرگرفت، به طوری که بین سطح دستکش و سطح حفره، که از حالت مایع به حالت گوشت مانند تغییر چگالی داده بود، لایة نازکی از هوا ماند. دستم را بلند کردم و موج، یا در واقع جوانه اش، آنرا دنبال کرد و با محفظه ای سبزفام و چرکتاب که مدام روشن و روشن تر می شد پوشاند.

برخاستم، چون به طریق دیگری نمی توانستم دستم را بالا ببرم، و آن پل ژلاتینی همچون یک زه کشیده و سفت شدولی نگیخت. شالوده آن، موجی که بر ساحل درست جلوی پای من غنوده بود (بی آنکه با آن تماس پیدا کند)، با شکیبایی پایان این آزمایش (و شاید هم بازی) را انتظار می کشید. گفتم گل کشسانی از اقیانوس جوانه زده و کاسه اش انگشتانم را دقیقاً قالب گرفته بود، بی آنکه لمسشان کند. خود را عقب کشیدم. ساقه لرزید و گویی با بی میلی، لرزان و مردد به پایین برگشت. موج برخاست. آن را به درون مکید و سپس در پشت کرانه ناپدید شد. این بازی را تکرار کردم، تا آنکه درست مثل صد سال پیش فلان و اندمین موج با بی تفاوتی خود را پس کشید، انگار که دیگر از این بازی سیر شده باشد. می دانستم که چند ساعتی می باید صبر کرد تا «کنجکاوی» اش دوباره بیدار شود. نشستم، در همانجای سابق، ولی گویی این پدیده ای که از نظر تئوری کاملاً شناخته شده بود و خود من آن را موجب شده بودم، مرا هم تغییر داده بود. تئوری نمی تواند جای تجربه را بگیرد و آن را همچنان که هست بنمایاند.

شکفتن، بالیدن، دربرگرفتن، تک تک و تمامی حرکات این موجود حکایت از - اگر بتوان گفت - یک ساده دلی محتاطانه و حتی بزدلی می کرد. این موجود که اینقدر سریع و باعلاقه می کوشید هر شکل جدید و نامنتظره ای را که می دید، بشناسد و دریابد، همین که سعی می کرد از مرزهایی که توسط قانونی مرموز تعیین شده بود پا فراتر بگذارد، از نیمه راه وادار به بازگشت می شد. چه تضاد وصف ناپذیری بود میان این کنجکاوی و چالاکی و آن عظمت و گستردگی کران تا کران! هرگز حضور غول آسایش را، سکوت قاطع و نیرومندش را که با تلاطم امواج نفس می کشید، این گونه حس نکرده بودم. اندیشناک و مبهوت در اقالیم به ظاهر دسترسی ناپذیر سکون غرق شدم و در بیخودی فزاینده ای خود را با این غول کور و مایع یکی کردم، گفتمی که بدون کمترین تقلایی، بدون حرفی، بدون هیچ فکری، همه چیز را بر او بخشیده بودم.

در طول تمام هفته آخر به قدری خوب و سربراه شده بودم که برق ناباوری در چشماهای اسناوت بالاخره خاموش شد. ظاهراً آرام بودم، اما در نهان، بی آنکه خود بدانم، چیزی را انتظار می کشیدم. چه چیز را؟ بازگشت هاری را؟ مگر می شد؟ همه می دانیم که او موجودی است مادی و تابع قوانین فیزیولوژی و فیزیک، و نیروی همه احساسات ما بر رویهم نمی تواند بر این قوانین کارگر افتد، فقط می تواند از آنها متنفر باشد. باور ابدی دلباختگان و شاعران به نیروی عشق که برتر از مرگ است، آن «finis Vitae sed non amoris»^۱ یک در طول قرون همدم ما بوده است، دروغی بیش نیست، اما دروغی بی فایده و نه مضحک. دیگر چه؟ ساعتی که با هربار خرد گشتن و از نوسرهم شدن، از قافله زمان عقب می ماند، و به محض آنکه چرخ دنده هایش دوباره به کار می افتند، در مکانیسم آن، با نخستین تکان، نومیدی و عشق به حرکت درمی آیند، آگاه از اینکه در دور باطل رنجی گرفتارند که هر چه ژرفتر گردد، به سبب بی شماری دفعات تکرار مسخره تر می نماید؟ تکرار هستی بشر؟ خب، چیز خوبی است. اما نه مثل مستی که مدام با انداختن سکه توی جعبه موسیقی یک ملودی مبتذل را می تکرار می کند. من حتی برای لحظه ای باور نداشتم که این غول مایمی که صدها انسان را در درون خود به کام مرگ کشانده و تمامی هموعان من از یکصد سال پیش بدین سوبیهوده می کوشیده اند با او به سرسوزنی تفاهم دست یابند، او که مرا همچون خاشاکی ناآگاهانه به همراه می برد، می تواند از تراژدی دو انسان متأثر گردد. ولی اعمال او هدفمند بود. گویانکه از این مطلب چندان هم مطمئن نبودم. اما رفتن به معنای نابود کردن این شانس شاید ناچیز و شاید هم خیالی نهفته در آینده می بود. و سپس سالها در میان دستگاها و اشیایی که باهم لمس کرده بودیم، در هوایی که هنوز خاطره نفسش را حفظ کرده بود؟ به خاطر چه چیز؟ به امید بازگشت او؟ من میدی

(۱) ضرب المثل لاتین با معنای تقریبی: «عشق بود باقی و باقی فناست».

ندااشتم. در درون من تنها یک چیز زنده مانده بود: انتظار. چه اجابتی، چه ریشخندی و چه رنج‌هایی را هنوز انتظار می‌کشیدم؟ هیچ نمی‌دانستم و از همین رو بر این باور تزلزل‌ناپذیر همچنان پای می‌فشردم که زمان شگفتی‌های سهمناک به سر نرسیده است.

(زاکوبانه، ژوئن ۱۹۵۹—ژوئن ۱۹۶۰)